| شاعر | مصراع اول | مصراع دوم |
|---|---|---|
| شیرین مذاق | جوش حسرت چاکها اندر دلِ آواره کرد | نامه ام را بیقراریهای مضمون پاره کرد |
| ماجد | شرح شوقت می نوشتیم دیدهٔ خونبار گفت | جای سر خطهاش بگذاری که من خواهم نوشت |
| اهلی شیرازی | حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو | سخن یکی است وگرها عبارت آرائیست |
| ملا ضمیری | شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست | چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست |
| نعمتخان عالی | بهر عرضِ ناتوانی نقش مسطر هم بس است | از برای یار ننویسند مکتوب مرا |
| | نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم | میرسد پروانه گر گویند مکتوبِ مرا |
| شیخ محمد علی حزین | با خامه شبی شکوهٔ هجران بمیان بود | این نامه رقم میزدم واشک روان بود |
| میرزا جلال اسیر | حرف حرفِ نامه ام جوشِ سمندر میزند | آتشِ پروانه هر بالِ کبوتر میزند |
| | منکه کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی | میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم |
| | مسرت گردم ادا فهمی سوی غمنامه ام بنگر | کز پیچ وتاب او از پیچ وتابِ من خبر بخشد |
| | برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ | که دیده ام بر بهت شد سفید چون کاغذ |
| | فراق نامه زغم مینوشتنم آن بهتر | که خون بگریم ورنگین کنم زخون کاغذ |
| | تا ز حالِ دلم شود آگاه | نامه باید باو در دیده نوشت |
| | مینویسم نامهٔ ومشتاق دیدارِ توام | بسته ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را |
| | این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست | انچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت |
| | در فراقت مینویسم نامه واز دست من | خامه خون میگرید وخط خاک بر سر میکند |
| | ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم | دلی که نیست تسلی درو چه چاره کنم |
| مفیدی | ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق | نظاره بگلگشت سراپای تو مشتاق |
| | اشتیاقم بملاقات تو ای یار عزیز | تا بحدیست که تقریر وبیان نتوان کرد |
| | ای آرزوی دیده ودل بهر دیدنت | عمرم تمام صرف ره انتظار شد |
| | انچه بی روی تو منظور نظر داشته ام | آستینی ست که بر دیده تر وافته ام |
| | بحضرتِ تو مرا نیست تحفهٔ لایق | بجز دعای محبانه از دل صادق |
| | چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطرب | هیچکس یارب مبادا مبتلائی اشتیاق |
| لچهمی نراین | چه عجب جان من اگر گردد | پر زند پر کالهٔ جگر کاغذ |
| میرزا محمد | نامهٔ شوقِ ترا در خواب اگر انشا کنم | چون کبوتر زیر سر پر میزند بالین ما |

| مصرع اول | مصرع دوم | شاعر |
|---|---|---|
| زشوقت انبساطی در دلِ مکتوب پیدا شد | که هر چندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل واشد | زاهد علیخان سخا |
| چها نوشته ام از بیخودی بنامهٔ شوق | خدا کند که بدستِ نگار من برسد | محمد سالم |
| کاغذ مکتوب او از پردهٔ چشم من است | هر چه او خواهد نوشت از دور دارم در نظر | |
| حرف سنگینی هجران تو انشا کردم | سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب | میر حسن ایجاد |
| با وجود من نویسم نامه چشم میشود روشن | قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد | میرزا ملک مشرقی |
| چگونه شرح دردِ دل نویسم سوی مهروئی | که از آشفتگیها دل رود سوئی قلم سوی | میر عبدالباقی |
| من نوشتم حال چشم خویش معلومم نشد | بود انگشتِ بریده در کفم یا خامه | محمد اکرم غنیمت |
| رقم از بسکه کردم شرح بیدادِ جدائیها | شکستِ نامه ام مقراض شد بال کبوترها | میر محمد فایق |
| جدائی تو هلاکم باشتیاق تو کرد | تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد | ملا محتشم |
| ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد | که ترا بر گذر خلوت جانان راه است | حکیم صادق |
| ناله بر آید از ورق گریه کنان رود قلم | کاتب اگر رقم کند حال دلِ خراب را | طغرا |
| از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم | دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم | خاشع |
| خجلت کش شوق است چه تحریر چه تقریر | آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم | |
| ظهوری نامه را دادی به قاصد | چه حسرتها درو پیچیده باشی | ظهوری |
| دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر | زسوز نالهٔ من همچو نی قلم نالید | سید صلابت خان |
| برخاک جبهه دارم و فریاد میکنم | یعنی که آستان ترا یاد میکنم | میرزا بیدل |
| میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم | خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم | |
| به شمعی نامهٔ دردِ دلِ خود کرده ام انشا | که مکتوبِ عزیزان را پر پروانه میداند | ملا ناظم هروی |
| شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد | چندان تپید دل که شکستم کلاه ازو | |
| سواد نامهٔ دردم چسان عیان گردد | زموج اشک مگر گریه ترجمان گردد | |
| آنقدر آرزوی سجدهٔ کویت کمرست | در همه روی زمینش نبود گنجائی | ملا وحشی |
| شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر | زسوز شوق قلم همچو شمع سوخته است | میرزا معز فطرت |
| بشرح شوق خود پر خون دلی در نامه پیچیدم | چه دانستم که در هر حرف صد دریائی خون پیچید | آقا محمد عاشق اصفهانی |
| عجب مشتاق دیدارم اگر تشریف می آری | بسر آنجا بیایم گر نمی آئی بپا اینجا | |
| بود جای تو خالی روز و شب در خانهٔ چشمم | کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جا اینجا | |

خواجه سلیمان

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام

حافظ

از برائی شرف بنوک مژه
زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا

لا اعلم

دلم از شوق تو خونست و جگر هم خونست
نه آنچنان بلقای تو آرزومندم
مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را
نیازمند چنانم بدان بجناب شریف
شرح شوقت کجا تواند داد
حدیث اشتیاق خویش و شرح روزگار خود
آرزومندی ازان رو نه هم شرح کرآن
بذات پاک خدائی که مبدع الاشیاست
ای پیدا کننده چیزها ۱۲
بآستان شریفت که بوسه گاه من است
بخاک پای عزیزت که آرزومندی
من مهجور در یکنامه شرح خود چسان گویم
گر درد خود نویسم آتش بکاغذ افتد
قلم نی ست و دل آتشکده زبان قلم
صد خارم از جفای تو در پای دل شکست
در نامه نویسند که احوال بخیر است
از برای نامهٔ ما قاصدی درکار نیست
نوشته ام همه احوال درد و محنت خویش
خاک در دیدهٔ مقراض جدائی بادا
نوشتم نامه سویش ز اشک لاله گون خود
میگریزی ای کبوتر چند از مکتوب من
یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود

زناپرس که حال درون من چون است
همچو نبض خسته بر بال کبوتر می تپد
خاک راه تو رفتنم هوس است
ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند
در درون شوق جمالت زبیان بیرونست
که شرح آن بزبان قلم توانم گفت
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت
قلمی کز دلم شکسته تر است
نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی
جامه نیست که بر قد بیان آید راست
که اشتیاق جمالت بشرح ناید راست
که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند
که در صد نامه نتوان داد شرح درد هجرانش
در شرح هجر گویم دود از قلم برآید
چگونه شرح دهد از زبانهٔ آتش
از گلشن وصال تو نامد گلی بدست
این خیر چه خیر است که ما از تو جدائیم
کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
ولی طپیدن دل را چگونه بنویسم
که ازان حاشیه بزم جدا کرد مرا
که در هجرت نخواهم زیست خط دادم بخون خود
نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما / میجهد چون برق ازجا خود بخود مکتوب ما

تا بر وسویش کبوتر نامه چندان سوده ام / دیده بر پایش که پایش را بخون آلوده ام

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست / نامه ام میبرد و بر رو دلم خون میگریست

باید بکوی دوست کبوتر شده روم / باری ازین بهانه بگوید بیا بیا

شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد / کلک دو زبان چگونه تحریر کند

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتها است / چو ماه یکشبه ماندست باز آغوشم

زبان شکسته تر است از قلم نمی دانم / که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر

رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن / قصهٔ شوق محال است بتقریر آید

درد پنهان را زبان عرض مطلب کوته است / بوی می از شیشه نتواند برون چون رنگ کرد

خامه بشکستیم ولب بستیم از تعداد شوق / کین نه در تقریر یا گنجد نه در تحریر ما

دل من لفظ یاد تو معنے است / معنی از لفظ کے جدا باشد

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش / خاک میگشتم وهمراه صبا میرفتم

دو مهر بر سر مکتوب بهر آن دادم / که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم

ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا / نماند بی تو دگر طاقت فراق مرا

عمر ابد وفا بنوشتن نمے کند / اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی

مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست / که نور دیده رسول است پیر کنعان را

مکتوب تو انشا کنم وخون رود از دل / شوق تو هجوم آرد ومضمون رود از دل

نیاید قصهٔ هجران بپایان / ولو قلنا الی یوم القیامة

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین / میدرخشد از ته بال کبوتر نامه ام

راز شوق دل ز بسیاری کجا گنجد بحرف / کاش ما را در سخن پیچند چون طومار ما

شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ وتاب / میتوان پیش از گشودن خواند مکتوب مرا

گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی / ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی

احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است / بر شمع سوزش پر پروانه روشن است

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را / مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ / که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

| | |
|---|---|
| تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام | خامه ام هر دم زبار درد دل خم میشود |
| شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی | سوز هجران ترا با قلم فولادی |

## مفتاح گنجینهٔ حصول متمنیات × اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

از صحیفه شاهی

| | |
|---|---|
| عمریست که با مهر تو در ساخته ایم | پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم |
| اگرچه دیده مشرف نشد بدیدارت | ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده |
| هر چند بخدمت نرسید است دعاگوی | پیوسته دعاگوی تو بوده است رضاجوی |
| گرچه رویت ندیده ام ای دوست | وصف حسنت شنیده ام ای دوست |
| سالها در فضای گلشن قدس | گل وصل تو چیده ام ای دوست |
| میان اهل محبت تعارف ازلیست | که بی وسیلهٔ نام و نشان نشان بدهند |
| چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها | که بر پای شنیدنها فتد از شوق دیدنها |
| دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند | مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست |
| در دیدهٔ جانم چو توی مردم دیده | عالم همه می بینم در روی تو ندیده |
| مردم همه دیده دوست دارند ترا | نادیده چو دیده دوست میدارم من |

از انشای مادهورام

## مشتمل بر مبندی شاخچهٔ آمال جهان اشعار در استدعای عنایت مکتوب الیه و توجه آن

از صحیفه شاهی

| | |
|---|---|
| نوازش دل ما کن چو دلنواز توئی | بساز کار فقیران که کارساز توئی |
| اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی | چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی |
| ز مهر لطف تو گر پرتوی بمن افتد | برند روشنی از روزگار من مه و مهر |
| همای دولتت ار سایه افگند بر من | بفر دولت تو بگذرد سرم ز سپهر |
| سخن به پیش که گویم چو چاره ساز توئی | مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی |
| گرچه بیچاره ایم باکی نیست | کرم تست چاره ساز همه |
| ازان ماه تابان نگاهی بس است | نگوییم که پیوسته گاهی بس است |
| گر گنهست کار من کار تو نیست جز کرم | بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را |
| خدای خواست که بر عالمی ببخشاید | بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد |

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوار انند

لطف خاص و کرم عام توام در کار است / کار من خواه درست آمده و خواه غلط

نمی باید کشید از دست این بید ست پادامن / بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم

اگرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم / لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

شاد باش ای دل که آخر عقدهات وا میشود / قطرهٔ من میرسد جای که دریا میشود

از انشای دهورام

ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم / یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است

بردارشیش زخاک رسانیش بر فلک / هر که بدامن تو زند چون غبار دست

از کیمیای لطف تو زر گشت خاک من / آری همین مرحمتت خاک زر شود

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات / این صید رام را بکمان میتوان گرفت

ای از کرمت خزان بدل شد ببهار / واز ساحت دهر قحط بگرفت کنار

بر حال مریض ما نظر کن که کند / علت ز مزاج او بفرسنگ فرار

ای فضل تو هر درد را دوا می بخشد / هر بی سروپا را سروپا می بخشد

درد دل بیمار ز حد مے گذرد / امید که لطف تو شفا مے بخشد

از انشای یوسفی

بهر چه حکم کنی جا کریم و خدمتگار / زحال ما نظر عاطفت دریغ مدار

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود

میکنم شب همه شب ناله و زاری امید / که دعائی سحری کارگر آید آخر

سامان کار بنده بالطاف بیکران / چون وعده دادهٔ بکرم اهتمام کن

آغاز کردهٔ برسانش بانتها / طرحی فگندهٔ بعنایت تمام کن

خوش باش گرچه روز تو شب شد بناخوشی / آخر نه شام را سحری هست در عقب

شوکت

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد / موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاهد کلک تو می کشد / رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو / باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

مدحت کجا و دست حنا بسته قلم / نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / یکره سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست — درحضرت کریم تمنا چه حاجت است

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با همه حشمت نظرها بود بر مورش

هرچه هست از قامت ناز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بیدل

تاکی فسردگی دهد از انتظار ما — یارب بدامنی برسانی غبار ما

هرچند دل اسباب رعایت دارد — یا دیده بهانه تو گهر مے بارد

هرگاه که استانت آید بخیال — آهنگ سجود جبهه ام مے آرد

دورم ز تو لیکن بگمان نزدیکم — گر پیدایم و گر نهان نزدیکم

نقش قدم خود نگرو یادم کن — هرجا باشم باین نشان نزدیکم

ای سحاب فضل زان رشحی که عالم پرورست — آن نهال آرزو ما را بکام دل رسان

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی — آورده ام بسایهٔ لطفت پناه خویش

بابا افغانی

ازلطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

سلطان ابوسعید ابوالخیر

لطف بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد

منیر

کرد ظرف خواهش من کوتهے — قطرهٔ آبی ز دریا خواستم

ای داده ز لطف دولت جاویدم — افروخته روی بخت چون خورشیدم

از یمن عطایت که بود چشمهٔ فیض — افتاده بشست ماهی امیدم

صائب

می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار — بامن احسان با تمامی خلق احسان کردنست

کریم سائل خود را غنی کند یکباره — دوباره لب نگشاید صدف بر ابر بهار

حکیم صادق

لطف ترا چو قطرهٔ باران شمار نیست — جائیکه لطف تست غم روزگار نیست

ابر اشک بار و بحر سر افگنده میرود — آن کیست کو ز جود گفت شرمسار نیست

غیاث شیرازی

باین شکسته دل و رنج خاطرم لیکن — گر التفاتی تو باشد مرا چه باک ازان

ملا علم

نان روی که بندهٔ تو دانند مرا — بر مردمک دیده نشانند مرا

لطف تو که عام است و عنایت مخصوص — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

بخاک نشان سحاب وان اشعار فتن مکتوب منه جانب مکتوب الیه اظهار آن

فرمان تو آمد و زجا برجستم / می خواندم و اسباب طرب می بستم
زاندم که گرفت این بشارت دستم / برخاستم و دگر ز پا ننشستم — عنایت نامه راسخ

مکتوب یار خواندم و سویش روان شدم / من خود جواب نامه آن گلستان شدم

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست — حافظ

میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم / که بخود نقش قدم بالد و فرسنگ شود — شوکت

بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم / زبهر دیدن رویت بدیده می آیم — لا اعلم
اشاره بطلب گر کنی بگوشه چشم / چو اشک دیدهٔ عاشق دو دیده می آیم

سوی تو چو باد تند تر مے آیم / از جانب شوق بی خبر مے آیم
گر آبله در پاے نبینم چه عجب / زانرو که بدیده و بسر مے آیم

## سامعه افروز جهان و جهانبان اشعار شنیدن بمقدم مکتوب الیه و فرح بخشی آن

ای بخت مژده کز افق کهربار مید / خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید — از عنایت نامه راسخ
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را / تا جان تشان بلب رسد آب بقا رسید

بدل اضطرابی دعا میسازند / مگر روز وصلی خدا میسازند

هوا گل بوی گشت و شوق پروازی آید / بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید

مژده ای بخت که مقصود سحر باز آمد / مردم چشم جهان بین زسفر باز آمد

صد قافلهٔ جان به تن رسید از قاصد / در سینه هزار گل دمید از قاصد
در خانه نمی نهد نگه پاے برون / تا مژدهٔ دیدار شنید از قاصد

شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد / هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید

نوید آمدنت میدهند هر روز سوزم / تو فارغی و من از انتظار مے سوزم — مولوی جامی

بان جان و دل آغوش و بغل خوش بکشاید / کان یار سفر کرده از سفر آمد — ملا نظیری

مژده ام دادی که می آئی و زین شادی مرا / هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت — ملا وارسته

کسیکه دولت آورده بارها مارا / تو انداز در ما هم ترا در دن آورد — میر سنجر کاشی

هوای وصل ادانه تو بهارم در دماغ آمد / نسیم گل صدای پای جانان ست در گوشم — مولانا ناظم لاهجی

هر صدای که زبابت به بهشت بیخبیند / من چو نقش قدمم گوش به آواز بیا

## خواستگاری جواب و آن اشعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن

**حافظ**

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

مژده دادند که بر ما گذری خواهد کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

**اهلی شیرازی باسطی**

خوش آنکه تو باز آیی و من پای تو بوسم — در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

مرهم زگرم بر جگر خویش گذار — منت بسرم از قدم خویش گذار

عمریست که من چشم براهت دارم — ای جذبهٔ لطف دوست پا پیش گذار

**مولانا امیدی رازی**

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما — آباد بدولت تو ویرانهٔ ما

از سایهٔ نخل دولتت میخواهم — همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

**نعمتخان عالی**

مست و بی باک همه غمزه و انداز بیا — گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا

جابجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق — مهرها چیده ام ای شوخ دغاباز بیا

**از انشای وهم**

برگشتن عمر را نمود آمدنت — بسیار بکام شوق بود آمدنت

از آمدنت که نو بهار عمر است — حقا که چه خوشتر است زود آمدنت

پیش ازین بی تو زندگی ستم است — میرود گرچه زود می آیی

آنقدر منتظرم در ره شوق — که اگر زود تر آیی دیر است

**منیر**

دل من گاه سوی چشم گاهی سوی گوش آید — بلی میخواهد اندر جست و خویت دربدر گردد

ای که از یمن آشنای تو — با دلم گشته آشنا معنی

چه شود گر بود ز مقدم تو — کار من بتو بره هیئت با معنی

**ملا اسلم**

بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا — گذشت وقت اگر میرسی بفریادم

خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا — از منت هزار کس آزاد کن مرا

انتظار طلب وعده و تکلیف چرا — خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا

ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی — خوش آنکه ز گوش بر دیده تهی

تو مروهم و دیده نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آ که در دیده نه‌ئی

بیا هنوز منم از خمار حسرت مست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست
می آئی اگر زود تر آئی چه شود
هرچند که بوئی گل زنگل پیش رسد
بر دل در مرحمت کشائی چه شود
چون در قدم تست شفای همه سنج
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
شکر انیزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست

بجام آئینه سینه ام نفس باقیست
گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست
مانند نسیم سحر آئی چه شود
ای گل تو ز بو پیشتر آئی چه شود
با من بسر عنایت آئی چه شود
یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود
بیر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
با سیران قفس مژده دلدار بیار
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

## خاموش نمای ضیائی شمع پرنور اشعار خلوص مکتوب منه و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضور

مارا ز خیال تو جدائی چه خیالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
مقام دیده جایت دل همان خلوت همین محفل
بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید
بهر جا رفتم از خویش براه تو می پویم
چه امکانست و هم غیر گنجد در خیال من
جادهٔ دیدار جانان روز و شب در خاطر است
هرچند ز چشم من نهانی
از دیده گر نهانی دائم میان جانی
من بظاهر گرچه دور از گلشن کوی توام
اگر ز خدمت تو بنده غائب ست به تن
جدا ست دیده ظاهر مراز طلعت دوست

آئینه ما ذرهٔ خورشید مثالست
از عالم نزدیکی و دوری چه سوالست
بدل پیچیده ام چون شک گر از دیده ها رفتم
دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم
اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کویم
توئی منظور اگر چشم توئی مسموع اگر گوشم
گر از صورت غائب است اما بمعنی حاضر است
غم نیست چو در میان جانی
در صحبت ار چه دوری پیوسته در حضوری
هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام
بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

| | | |
|---|---|---|
| | اى بدان نزدیک و دور از دیدهٔ گریان من | نیستى غائب مانى از دلِ من جائىٔ من |
| | غائبانه ز چشم جهان بین چو نور چشم | تو غائبى همیشه و ما در ناظریم |
| | ز دل و دیده غائب ز چند ماه و سال | که تن در فراق ست و جان در وصال |
| | جان من معتکفِ تست برسم خدمت | تن اگر مانده جدا مانع آنصورت نیست |
| | به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن | نشانده ام دل و جان معتکف در آنحضرت |
| حافظ | اگر بلطف بخوانى مزید الطافست | دگر بقهر برانى درون ما صافست |
| | بصورت از نظرِ ما اگر چه محجوب است | همیشه در نظر خاطرِ مُرَفَّهِ ماست |
| قابل | شعارم جز بجا آوردنِ فرمان نمیباشد | بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمیباشد |
| | نه از جورِ تو سر پیچم نه از لطفِ تو خرسندم | سراپا محو تسلیمم بهر صورت رضامندم |
| | در دائرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرکاریم | لطف آنچه تو اندیشى حکم آنچه تو فرمائے |
| از انشای مادهورام | خواهى که شرمسار نگردى ز کائنات | در غائبانه با همه کس در حضور باش |
| | از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم | حفظ از هر کس که خواهى باش مضمون از من است |
| | گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس است | دل پیش تست دولت من اینقدر بس است |
| مولوى جامى | سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم | گر بند بند من کنى از یکدگر جدا |
| | بوفائى تو در آمیخت چنان آب و گلم | که دهد بعد وفات از گل من بوى وفات |
| نامى کشمیرى | از دوریت چه باک که این بعد ظاهرى | اصلا میان ما و تو حایل نمى شود |
| شیخ سعدى | صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر | دیدار در حجاب و معانى برابر است |
| حسن خان شاملو | چون شکوه کنیم از جدائے | جائے تو همیشه در دلِ ماست |
| مرتضى خان شاملو | چنان جوش محبت گرم دارد آشنائى را | که گر صد سال دور افتم نمى فهمم جدائى را |
| ملا على رضائى | نسبتِ من بتو چون نسبت عکس است بشخص | با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم |
| شکوهى همدانى | دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنے | مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد |
| ملا ظهورے | حضور و غیبت من پشت و رو ندارد | بپرس حال مرا غائبانه از حضار |
| عاملاى بلخى | از دیده غائبى و دلم بى حضور نیست | نزدیک بودنم بتو بسیار دور نیست |
| نظیرى | ز دل بدل گذرى هست تا محبت هست | در چمن نتوان بست تا صبا اینجاست |
| منیر | فرمان برى است رسم و آئین ما را | در باغچهٔ ما گل نافرمان نیست |

زجهانیان ندارم بکسی جز از تو الفت — وگرم تو هم نخواهی سر بیکسی سلامت — رضای کاشانی
سرنپیچم چو قلم از خط حکمت قطعًا — بند بندم چو کنی بندهٔ فرمان توام — سید صلابت خان
قرب روحانی اگر هست میان من و تو — چه تفاوت کند ار بعد مکانی دارد — از عیار دانش
زر کامل عیارم در وفا و دوستی خالص — گرم صد بار بگدازی نیفتم از عیار خود — خالص
بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست — محراب طاعتم همه جا نقش پای تست — لااعلم
بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم — اگر نزدیک در دورم غبار آن سر کویم
دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست — شکر لله که نه قاصد نه پیام است اینجا
من نه آنم که سر از خط وفا بردارم — گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست — خالی آغوش جهان پیش من همیدانم یقین
جان نه مهر خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق — لب ز یاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

## از خانه بر انداز شاهد فکر مستقیم اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن — افتاده گاه من بمیان دو کهربا — شوکت
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است — یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
رنگین ترم بدیده بو و از گل بهشت — گل میچهای آبله چیدن ز خار پا
هردم ز فراق تو ملالیست مرا — هر روز ز هجران تو سالیست مرا — همایون پادشاه
حالیست بغربتم که گفتن نتوان — سبحان الله غریب حالیست مرا
نه روی آنکه بسوی دیار بر گردم — نه رای آنکه غبار ره سفر گردم — ملتبس
نه دست آنکه کشم پا بدامن غربت — نه پای اینکه گدا یا نه در بدر گردم
شاخ از گلبن جدا هر جا ثمره وا میکند — در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن — بیدل
رفتیم با تنی دل و جان هست پیش تو — از بازماندگان خبری میگرفته باش — از عنایت نامه راسخ
هر گرا و رخاک غربت پای در گل ماند ماند — او بگرو خواب خوش بیند دیار خویش را — شیخ سعدی
بهر نماز کنم صد هزار سجده شکر — که در دیار تو دل نیت اقامت کرد — نظیری
ز هیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم — که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی — سوری ساوجی
میروم زین شهر لیکن بسکه رویم در قفاست — میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من — حکیم سعدی

| شاعر | مصراع اول | مصراع دوم |
| --- | --- | --- |
| حسن بیگ رفیع | در میان فاصله نیست سفرهای مرا | رفتن و آمدن من به نفس میماند |
| غیاث بهائی | چون دانهای سبحه نیاسایم از سفر | پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا |
| گرامی | ز رشک صورت چینی بچشم آب می آید | که خاکی از وطن همراه با تو در سفر دارد |
| لا اعلم | فسرده شام غریبان ز تلخکامی ماست | درین سفر دل بریان کباب شامی ماست |

## خراب ساز خانهٔ انبساط وافر × اشعار از طرف مقیم بمسافر ×

| شاعر | مصراع اول | مصراع دوم |
| --- | --- | --- |
| حافظ | یا رب سببی ساز که یارم بسلامت | باز آید و برهاندم از چنگ ملامت |
| | خاک ره آن یار سفر کرده بیارند | تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت |
| | دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد |
| | آن سفر کرده که صد قافله جان همراه اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش |
| صائب | بر مسند عزت بغریبی چو نشینی | از یاد مبر چشم براهان وطن را |
| | ز دوستان گرامی که میرود بسفر | که دل تهیه از خویش رفتنی دارد |
| | ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم | سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم |
| بیدل | بمحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی | الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی |
| | رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم | چون نقش قدم بگرد محمل ماندم |
| | چندی غم بیدلی فراموشم بود | آخر دل با تو رفت بیدل ماندم |
| فیضی | از من جدا شدی و گمانم چنین نبود | ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود |
| | ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند | مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند |
| از انشاهای وهوم | وه که رفتی ز شهر و بنهادی | بر دل من هزار صحرا درد |
| | دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست |
| | یکحرف بکام دل خود با تو نگفتم | هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد |
| | ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | هیچ زان یار سفر کرده پیامی داری |
| | کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد | همت اهل نظر قافله سالار تو باد |
| مولوی جامی | برهم بماند دیده کس از آن دیار نامد | خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد |
| | زبان پرسش آینده گانم آبله شد | گران مسافر ره دور من خبر نرسید |

زان یار کوچ کرده که گوید پیام من / وانجا بجز صبا که رساند سلام من

ملا محتشم کاشی

رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی / در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی

تا از ره دریا سفری شد یارم / چون ابر ز دیده اشک غم می بارم

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد / روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد

عنایت نامه راسخ

رفتی و گریه بحال دل حیران کردم / آب بر آئینه ریزند قفائے سفری

رفتی که چو آفتاب یکتا باشے / وز پرتو خویش عالم آرا باشے

ناشاد گروہے که تو زانجا بردی / آباد دیارے که تو آنجا باشے

عنایت خان آشنا

بسفر رفت ماه پارهٔ من / گردشی هست در ستارهٔ من

با آنکه رفتن تو ز دل می برد قرار / رفتی و بیقراری من برقرار ماند

نظام دست غیب

دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم / در قفائے سفری آب بر آئینه زنند

وحشی

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ / اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد / گر همان بر سر خونریزی مائی باز آ

مظهر

نداشت هستی ما تا عدم سر مو فرق / کمر تو بستی و من مفت از میان رفتم

از انشای یوسفی

رفتی و بی تو جان برفت از تن / از تو دارم خجالتی که مپرس

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم سعی که خود را مگر آنجا فگنم

حکیم خاقانی

تا یار عنان بباد کشتے داد دست / چشمم ز غمش هزار دریا زاد دست

زبانی یزدی

تا کی پے دیدار مهِ نو سفر خویش / چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینم

میرزا عرب ناصح

از گریه کنار خویش دریا کردم / شاید که ز دریا بکنارش آرم

میرزا اشرف جهان

ای خوش از روزی که بینم روی فرخ فال تو / از سفر آئی و من آیم باستقبال تو

از تو نماند تاب جدائے دگر مرا / بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا

خلیفه اسد الله اصفهانی

طرفه حالیست که آن آتش سوزان دارد / دور تر میرود و بیشترم می سوزد

اهلی شیرازی

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا / بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

لا اعلم

دل می طپد مگر خبر یار میرسد / جان در تردد است که دلدار میرسد

تو عزم سفر کردی و خستے جگر من / بستی کمر خویش و شکستی کمر من

بسفر رفتنت مبارکباد / بسلامت روی و باز آئے

## بلاغت افزای فصحای متین بیان ٭ اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه که درمیان خطوط بتحریر آن حاجت افتد وجز آن ط

| | | |
|---|---|---|
| از صحیفهٔ شاهی برای پادشاه | شاه کشور گیر و گیتی بخش و گردون اقتدار | آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار |
| | جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت | شه خورشید تاج و آسمان تخت |
| | سریر آرای ملک تاجداری | طراوت بخش باغ شهریاری |
| | قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف | سجدهٔ روحانیان بر گوشهٔ دامان اوست |
| | آنکه عطف دامن اقبال او | جیب دولت را طراز حشمت است |
| | قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت | بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان |
| برای وزرا و امرا | امیر مشرق و مغرب که ملک و دین وارد | برای روشن او افتخار و استظهار |
| | آنکه خاک درگهش را بوسه داده است آفتاب | وانکه گرد موکبش بر سر نهاده است آسمان |
| | هم براق دولتش را فرق فرقد پایگاه | هم همای همتش را برج برجیس آشیان |
| | سرافراز جهان دارای اعظم | بهمت کارساز اهل عالم |
| | صدر سپهر رفعت و والی دین پناه | دارای ملک و ملت و خورشید غرو جاه |
| | صدری که نور شمع معانی ز رای اوست | عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست |
| برائے علماء | آنکه از فیض ذات اکمل او | مجمل علم شد مفصل او |
| | آن آفتاب اوج معانی که از علو | قدرش فراز کنگرهٔ آسمان بود |
| | آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل | آن منبع معانی و آن مجمع فضائل |
| | آن بحکمت حاکم شرع متین | خاطرش گنجینهٔ اسرار دین |
| برائے مشایخ | قبلهٔ ارباب صفا قطب دین | نقطهٔ پرکار زمان و زمین |
| | بصورت هادی راه هدایت | بمعنی قطب گردون ولایت |
| | سلطان سریر شوق عرفان | خورشید سپهر ذوق وجدان |
| | مهر گردون ولایت کز ضمیر روشنش | هر سحر خورشید رخشان میکند نور اقتباس |
| | بحر عرفان را گهر برج حقایق را قمر | تخت دین را پادشه قصر ولایت را اساس |

فضل او مفتاح کشافیست اهل علم را
انیمعانی جمله میدانند با شرح و بیان
برای مفسر

جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین
ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین
برای محدث

از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی
از خطبهٔ فصیح تو دل زنده می‌شود
برای خطیب

امام دین که ازو تازه شد مسلمانی
ز امر و نهی وی آفاق گشت نورانی
برای امام

طراز دولت سلطان شهنشه دوران
که خامه‌اش ز صفا ملک را منور ساخت
برای دبیر

آنکه در پیش فیض خامهٔ او
ابر گوهرفشان خجل باشد

سردفتر اکابر آفاق کز شرف
بر فرق فرقدان بودش پای افتخار
برای دیوان

دیباچهٔ معانی و مجموعهٔ کمال
سردفتر اعالی و دارای کامگار

سریرآرای ایوان سعادت
سعادت بخش دیوان سیادت
برای سادات عظام

گوهر درج نقابت کز کمال قدر هست
مقتدای ملک ملت پیشوای ملک و دین

آفتاب سیادت ازلی
گوهر کان لطف لم یزلی
برای پیشوایان دین

قدوهٔ خلق و سید سادات
قبلهٔ دین و زبدهٔ ابرار

مدار امن و امان مقتدای دوران
پناه ملت اسلام و رکن دین متین

صدری که فتح باب معانی کلام اوست
منشور انتشار حقائق بنام اوست
برای اهل علم امیر

افتخار افاضل علما
اعتبار اماجد فضلا

مسجد ز اقامتش منور
محراب ز قامتش مزین
برای پیش نماز

ادیبی که از نور تعلیم او
چراغ علوم است افروخته
برای ادیب

حکیمی که جان بیفزاید دمش
روان تازه میگردد از مقدمش
برای طبیب

ید بیضاش در علاج علل
مظهر معجز مسیحائیست

بلبل باغ معانی آنکه از لطف بیان
طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
برای شاعر

اشعار دلفریب لطیفش کشیده است
در گوش روزگار بسی در شاهوار

آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم اوست
و آنکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست

جواهری که بیفتد ز ساعد قلمش
بهم دو دست بدست از برای گردن حور
برای مصور

نی کلکش چنان صورت نگارد
که مانی را بدیده در نیارد

ناهید اگر نغمهٔ عودت شنود
خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

برای حاجے
آنکه صافی شد از حرم دل او — کعبهٔ دل رحمت است منزل او

برای مجاهد
از جهادش دیدهٔ اسلام روشن میشود — عرصهٔ دین تازه تر از صحن گلشن میشود

برای صوفی
آنکه صفاتش همه صدق و صفاست — خاطر او مهبط نور خداست

برای اولیا
مطلع خورشید رفعت مشرق صبح جمال — دُر دریای کرامت دُرّی اوج کمال

برای امرای فقیر سیرت
محیط مرکز اقبال و آسمان جلال — سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال
ستوده خصلت و کافی کف و مؤید ید — خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
صدریکه یافت چشم مکارم ازو بصر — بدریکه یافت چشم معالی ازو روان
آنکه در مکرمت از اهل زمان ممتاز است — در اقبال شب و روز برویش باز است
آنکه مقبول جملهٔ دلهاست — ذهن پاکش کلید مشکلهاست
آنکه درج مکرمت را گوهر است — برج اقبال و شرف را اختر است

برای اسخیا
آنکه از روی مردمی و کرم — در دل خاص و عام مقبول است
آنکه دادش خدای عز و جل — از سعادت هر آنچه می باید

## سرمه کش چشم منتظران حسرت توامان × سواد اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب وفا شعار و استدعای ارسال آن

میرزا صائب
سوختم از شوق یاران راه حرفی وا کنید — نامه انشا کنید و قاصدی پیدا کنید
گرچه میدانم که ننویسد جواب نامه ام — از زبان او تسلی نامهٔ انشا کنید
قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست — نامه را پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
وعدهٔ لطف و پیام بوسه در کار نیست — میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند
مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد — شب امیدواری از سواد نامه بس باشد
بمکتوبت حیات رفتهٔ من باز می آید — مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد
تا تو می آئی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست
دل بی تو طمع ز هستی خویش برید — شد دیدهٔ من در انتظار تو سفید
چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه — چون حلقه بدر دوخته ام چشم امید

نمی آئی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی — چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

حسب حالی ننوشتی شده ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند — حافظ

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و غلامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی سرمست شکرلب — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند — میان ما و صبا این غبار خاطر ماند

دل عبث لب بشکوه وا نکند — شیشه تا نشکند صدا نکند — میرزا شریف الهام

زبسکه درد دل من محبت آمیز ست — بطرز شکر ادا میشود شکایت تو — نظیری نیشاپوری

نی مژدهٔ وصلی نه پیامی نه حدیثی — در کوی تو بستند مگر راه صبا را — میرزا جعفر راهب

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است — مقصود ذکر اوست وگرنه حکایت است — ملا علی فیضی

پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است — خوب است که این رسم بعهد تو در افتاد — شیخ کمال خجندی

شادم که آشنای فراموشی توام — نام مرا بنامهٔ بیگانه خوانده — عنایت نامه راسخ

منویس در کتابت اغیار نام من — ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی

هر روز دهی وعدهٔ امروز بفردا — یارب چه جواب است بفردای قیامت

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن — ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن

در نامههای او که پر از نام هر کسی است — خالیست همچو نقش نگین جای نام ما

دیر می آید بمشتاقان نسیم صبحدم — قاصدی چابکتر از باد صبا میخواستم

پس از عمری گر ز وی یک نامه آمد تاب کو دل را — که صد بارش نه پیچد در دم و صد بار نگشاید

هزار نامه بنازت نوشت بیتابی — تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست — چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست

خجالت میکشم از نامههای بیجواب خود — که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

نزدیک تر ز مردم چشمی بدیگران — ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم

تغافل تا بکی لطفی نگاهی گردش چشمی — جفا قدری ستم حدی و جور اندازهٔ دارد

ذوق وصلم نیست از بس وعدهٔ او شد خلاف — سوختم چون اشتهای مفلسان در انتظار

سر از پا و تو بر دو ترا ز دیدهٔ من — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد — انشای دهورام

فریاد که دلدار خطابی نفرستاد ‌ ‌ صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد
رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست ‌ ‌ انفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفاست
این نفحه در نشحه راز من باز بگیر ‌ ‌ زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست

**بیدل**
دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام ‌ ‌ ای تو درست بچشم من خانه سفید کرده ام
بیدل از یاد خویش هم رفتم ‌ ‌ که فراموش کرده است مرا

**مفیدی**
به پیغامی مراد ریاب اگر مکتوب ننویسی ‌ ‌ که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

**محرم**
چه جرم رفت که هرگز بر نشخه قلمی ‌ ‌ نوازشی نکنی عاشقان شیدا را
ز خون دیده بسویت نوشته ام بینی ‌ ‌ ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را
تو با حبیب نشینی و باده پیمائی ‌ ‌ بیاد آر حریفان باده پیما را

**اسیر**
نه سلامی ز تو کز غم کند آزاد مرا ‌ ‌ نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا
حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی ‌ ‌ ما را بزبان قلمی یاد نکردی
دل بتحقیق خبر پای ز سر ساخته بود ‌ ‌ اینک از کوی کسی رو بقفا می آید

**شوکت بخارائی**
در انتظار تو چشمم ز بس غبار آورد ‌ ‌ ز گردش نگهم گرد و باد برخیزد

**ابوطالب کلیم**
در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده ‌ ‌ تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت
گر در بلای غربت آواره از وطن را ‌ ‌ چیزی به از وطن هست مکتوب دوستانست
اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده است مرا ‌ ‌ چرا بگوشهٔ مکتوب می برد نامم
اگر زبان قلم را هزار جا ببرم ‌ ‌ بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند
مکتوب اشک شسته دادم بقاصد او ‌ ‌ یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد
وحشی طبیعتم گنه از جانب من است ‌ ‌ نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

**مخلص کاشی**
بهر من آن خموش رقم انشای مکتوبی نکرد ‌ ‌ گوئیا از درد چشم من خبر رسیده است
جواب نامهٔ آن بیوفا مدار طمع ‌ ‌ که عمر چون رود از وی خبر نمی آید

**از انشای یوسفی**
بدوست عرض شکایت ز جور دوست نکوست ‌ ‌ وگرنه فرق چه باشد میان دشمن و دوست
بنوشت سوی غیر بسی نامهٔ وفا ‌ ‌ در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

**ملا نشانی**
بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است ‌ ‌ من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق
من نامه برگ گل نویسم ‌ ‌ شاید که صبا باو رساند

بال هر نامه بری نامه بکشاده ماست ‌ ‌ سنگ هر رهگذری قاصد افتاده ماست

خرمن زشوق یار فرستم بیار خط ‌ ‌ یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط ‌ ‌ بابافغانی

مرا که گوش بر آواز مرغ نامه بر است ‌ ‌ نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد ‌ ‌ کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد ‌ ‌ حزین

یکی دو کرد غمم را بلای وعدهٔ تو ‌ ‌ بلای هجر یکی درد انتظار یکی

مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو ‌ ‌ منسوخ کردان رسم هم کم لطفی بسیار تو ‌ ‌ حکیم فضل الله دستانی

تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسی ‌ ‌ از این طرف که منم راه کاروان باز است ‌ ‌ شیخ ابوالقاسم

شد نامه ام تمام و سخن ناتمام ماند ‌ ‌ پر گشت جام و باده فزون تر ز جام ماند ‌ ‌ حکیم صادق

ما را بنامه نیز فراموش کرده ‌ ‌ دانسته که دیدهٔ ما را سواد نیست ‌ ‌ میرهمان

چو غمم نمیگذرم هیچگه بخاطر تو ‌ ‌ غمت مباد که خوش کرده فراموشم ‌ ‌ ابوالفضل

مطلبش درس فراموشی مکرر کردن است ‌ ‌ گر بخاطر بگذرد اند بعد ایامی مرا ‌ ‌ میرزا رستم فدائی

من از یاد تو یکدم نیستم غافل سرت گردم ‌ ‌ ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید ‌ ‌ امین

در نامهٔ اغیار مرا یاد نمود است ‌ ‌ صاف است که چون من نبود نامه سیاهی

شکایت نامهٔ ما را چه پروانه می باید ‌ ‌ که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد ‌ ‌ وری بیگ انتجابی

میتوان بست رخنهٔ دیوار ‌ ‌ دیدهٔ انتظار نتوان بست ‌ ‌ مولانا نسبتی

عینک در انتظار تو با دیده یار شد ‌ ‌ چشم سفید گشته براهت دوچار شد ‌ ‌ مولانا باقر سبزواری

در راه وصال تو زبس چشم براهم ‌ ‌ چون جاده بود خاک نشین مد نگاهم ‌ ‌ تلاش

اینقدر قاصد که از من سوی جانان رفته است ‌ ‌ جمع گر گردد بیک جا کاروانی میشود ‌ ‌ طاهر وحید

یارب من بیدل ز که پرسم خبرت را ‌ ‌ چون هر که بکوی تو رسد بیخبر آید ‌ ‌ اهلی خراسانی

امشب نیامدی و ز چشمم رمید خواب ‌ ‌ این درد انتظار تو تا صبح باز بود ‌ ‌ فقیر

تا چند ز دیده خون دل پالائیم ‌ ‌ تا کی ز تغافل تو جان فرسائیم

از خاطر ما آنچه نرفت است توئی ‌ ‌ در خاطر تو آنچه نیاید مائیم

تا کی در انتظار تو هر دم ز اضطراب ‌ ‌ آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم ‌ ‌ میرزا اشرف جهان

چند گویم بر رهت جان بلب آمده را ‌ ‌ که دمی باش ببینم چه خبر می آید ‌ ‌ قزلباش خان امید

چشم سفید گشت چو روزن ز انتظار ‌ ‌ امشب نیامد آن مه و اختر دمید صبح

بجوی هسم نخرد خرمن اخلاص مرا

خواجه حسین هروی

نشسته بر سر راهت بگریه و آهم

بابا فغانی

خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش

سابر مشهدی

شد عمرها که از تو پیامی نمیرسد

ملا درکی قمی

در شرح بیوفائی نامهربان ما

رحیم

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی

میرزا انوری

ز شرم وعده خلافی مکن کنار از من

خاشع

نشد یکره که قاصد با خبر آید ز پیغامش

فیضی فیاضی

چه می‌پرسی ز من حال دل غمدیده است چون ش

محمد جان قدسی

کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش

مولوی جامی

از یار کهن سخن کنی یاد

اهلی شیرازی

عمر باشد که بیکبار نکردی یادم

خواجه ایوب

آنکه ز تقسیم جوانداشته رحم از یادش

عمانی

کار با طرفه جفا پیشه مرا افتاده

محمد افضل سرخوش

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن

تیجی لاهیجی

دگر مرا بچه تقصیر متهم کردی

مولوی احسان احمد ممتاز سلمه

بسکه برگشتگی بخت منش برد ز راه

نه خط رسید و نه پیغام ماه و سال گذشت

میرزا شریف الهام

وعده گر یک نفس بود عمر نیست

سعدی

شرط عشق است که از دوست شکایت نکند

حسین کاهی

دمید صبح و بامید وعده جان بلبم

جواب نامه ما غیر ناامیدی نیست

سلمان ساوجی

نامم نه زبان برون گیرم که نمی‌شاید

حکیم حاذق

نی نامه میفرستی و نی یاد می‌کنی

میرزا باقر وزیر

برگ گلی از شاخ بغنچه فدین باغ

الم بود قیمت جنسی که فراوان باشد

بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

ناگه چو سر بر آرم آن یار بر سر آید

قاصد کجا و نامه کجا و خبر کجاست

طومار شکوه ایست زبان در دهان ما

از بهر که جوابی ننویسند جواب ست

نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می‌آید

دلم شد غرق خون شد آب از دیده بیرون شد

هر طفل اشک از دیده ام آید برون جا در بغل

این پیشه تو مبارکت باد

کس بد نیکوئه فراموش بیکبار مباد

شرمی از سابقه بندگی ما یادش

که نه یادم کند و می‌رود از یاد مرا

ای که گفتی فراموشت نسازم یاد کن

چه کرده ام که بمن التفات کم کردی

قاصد از کوی تو نا آمده بر می‌گردد

ز ما خیال نماند چه در خیال گذشت

بلکه عمرا بتقدیر و فا نکند

لیک از شوق حکایت بزبان می‌آید

چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

ز دست شوق بال کبوترم پیداست

در نامه اگر باشد سهوا بقلم می‌آید

برو ستان خویش چه بیداد می‌کنی

کز آمدن نامه او یاد نکردم

مشتاقم و قاصد ز برش دیرتر آید
گفتم مگر از نامه بخاطر رسم او را
حسرت کردم ادا فهمی معشوق غافل زانکو بهم
تا دعا باشد باو کی مدعا خواهم نوشت
ز بیچی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها
ای دل ز دست برده مشکین خط خودم
بخیال قاصد آیا چه رسیده باشد آندم
شرمندهٔ احسان تو ام گز سر الطاف
من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم
ز من لوازم لطف و کرم دریغ مدار
نشسته ام بره انتظار شام و سحر
شد مدتی که نامه نامی نمیرسد
بر دیگران نوشت بسی نامه و فا
زبانی گوی با او قصه درد مرا قاصد
نه چنین سست که بر دیده دارم ای پری
موی شدم از حسرت مشکین رقم تو
سر وا نکند شوخ و غلط باز من از ناز
یکی نامه خودم دریاب

کو بخت که یار آید و پیش از خبر آید
آن هم ورق جزو فراموشی من شد
که پنهان کرده ام در سر خط ناله دل را
شکوه دارم و لیکن شکر ها خواهم نوشت
اگر خواهی بهشت ببینی ستم بسته معنیها
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
گر نیاز نامه ام را بستم و دیده باشد
هر نقطه قدم رنجه نمای بخیالم
هرگز بخیالت نرسم وای بحالم
نوازشی بزبان قلم دریغ مدار
برای نامه تو پاسی تا بسر همه چشم
عالم مگر بعرض گرامی نمیرسد
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
کنار بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده
برای خط جوانان دو چشم من چار است
کو بخت که آیم بزبان قلم تو
گر بر ورق گنجفه مکتوب نویسیم
بدو انگشت کاغذی یادی

ملا ولی — ملا واهب هندهاری

غنی — ملا اعظم

## بر طرف ساز اندوه و ملال اوراتست و ناملائم زمان

## اشعار معذرت و استعفای جرائم از معشوق مهربان

احوال دل بدوست نوشتن طریق نیست
من دم چه زنم چو هست بیرون
در معرض عذر خواهی آن

آنجا که قرب هست چه جای رسالت است
لطف و کرمت ز حد گفتار
آن به که کنم بعجز اقرار

از صحیفه شاهی

هست امیدم که از طریق کرم
ما عذر التفات تو ناخواسته هنوز
دوستی اقتضای آن دارد
احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است
بتقصیری که از حد بیش دارم
من بخود معذرت جرم ندارم لیکن
زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست
بخشیدن درم نبود پیش ما کرم
هرگه رقم کنم بتو عذر گناه را
کارم زبس گنه بسر افگندگی کشید
جرم بی اندازه میخواهد عطای بیشمار
ندیدم بار باب آستان عفو طاعت را

از عنایت نامه راسخ

کو طاقت آنکه غنیمت بینم
بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست
بس است نامه پروانه بوی سوختگی
مکن ز من گله این که نامه ننوشتم
سفید شد برهت چشم وهمی پرواز شوق
از ضعف بار منت قاصد نمیکشم

از انشای وهام

لطفی نموده که ندارم زبان عذر
گر ترک وداع کرده ام معذور
کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند
باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم
آنقدر از دل صد پاره نماند ست بجا

صائب

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما
چو عفوش انتظار جرم عصیان میکشد صائب

کرمت عذر خواه من باشد
لطف تو میکند بکرم اعتذار ما
که شود عذر دوستان مقبول
چون روشن است پیش تو ما فی الضمیر ما
خجالت را شفیع خویش دارم
چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور
امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر
صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را
نقاش دید رویم و شرمندگی کشید
پیش عفوت قلت تقصیر یا تقصیر ماست
در جرأت زدم منت کش تقصیر گردیدم
کو صبر که در وحشت بینم
که رنگ من بزبان شکسته میگوید
بعرض حال مرا ترجمان نمی باید
امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ
چه حاجت است برو مرغ نامه بر کاغذ
ز نجم برای بردن مکتوب می پرد
این عذر را حوالهٔ لطف تو میکنم
تو جان منی وداع جان نتوان کرد
شرح نیاز مندی اهل وفا کند
گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم
کز حباب توان رقعه انشا کردن
آینهٔ کی برهم خورد از زشتی تمثالها
گنه ناکرده رفتن در حریم او گنه باشد

این رسمهای تازه ز بدران بخت ماست — عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد — عظیمای نیشاپوری

نوشته که بمن حال خویش را بنویس — نوشتنی بنود حال من بیاد ببین — میرزا ابوالحسن

آزرده شدی چند فرستم بتو قاصد — شرمنده شدم چند نویسیم بتو نامه — آصف خان

از دل بدلت راهی میخواهم و دیگر هیچ — مکتوب نمی فهمم پیغام نمیدانم — ملا مرشد یزدجردی

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را — صفحهٔ آئینهٔ دل درخور زنگار نیست — نظام الدوله و آفتاب

گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست — جز رنگ آفتاب بکویش پرنده کیست — نور الدین

مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست — که نور دیده رسول ست پیر کنعان را — سعدی

آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم — چون کف افسوس امروز من و فردای من — شوکت

ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن — درمیان راز مشتاقان قلم نامحرم ست — فیضی

رائج رقم نامه چه رسم است ندانم — یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد — رائج

چنان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا — که رشکم میکشد گر بگذرد پیک خیال آنجا — رشکی

محبت کی پذیرد از خلاف وعده نقصانی — اثر زائل نگردد از شکستن مومیائی را — واله قلیخان

گر نامهٔ من دیر رسد زود نرنجی — چون نامه نویسم بتو مضمون رود از دل — احسن

گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید — هنگام سفر بهر وداعم نرسید — بیدل

ای محمل رنگ یار معذورش دار — کس رفتن جان بچشم نتواند دید

پیش آکه بخوانی رقم سینهٔ ریشم — من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها — راز ما را قاصدی یا نامه درکار نیست — میرزا جلال اسیر

نه قاصدی نه صبای نه مرغ نامه بری — کسی ز بیکسی ما نمی برد خبری

نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد — نه محرمی که سلامی بدان دیار برد — میر شمس الدین فقیر

من آن نیم که توانم بدان دیار رسید — مگر صبا ز سر خاک من غبار برد — مولانا کاشی

نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم — که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد — ماجد

نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری — هرزه گردیست که خود باد بکف می آید — مولوی مصطفی علیخان خوشدل

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو — عمر خیام

من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان ما و تو چیست بگو

نامه سهل است نوشتن بتو لیکن ترسم — که تو آن نامه نخوانی که درو نام نیست — شیخ اوحدی

ملتمس
از نقود الحکم اختر لاا علم

قاصد چو سخن ساز بود نامه چه حاجت — مکتوب کسی بر پر پروانه نه بسته است
گر بحوالی خاک درگاه توام — در برابر بندهٔ راه توام
بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است — بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است
مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم — چون گنگ خوابدیده ز تقریر عاجزم
وحی را کس جواب ننویسد — در نویسد صواب ننویسد
سر غیب ست نقش خامهٔ تو — که تواند جواب نامهٔ تو
بخدا اگر مجال داشتمی — خود همی آمدم بجای جواب
تو ای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن — جواب نامه دشوار ست پیغام زبانی هم
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — عذری که میرود بامید عطای تست

# آئینه نمای نقوش طبائع صفوت آئین مشتاقان محبت سمات

# اشعار در جواب عذرخواه و مستعفی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

از صحیفهٔ شاهی

تو التفات نمائی و اعتذار کنی — چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا
ما را بعذرخواهی خود بنده میکنی — دنهای مرده را بکرم زنده میکنی
تقصیر کرده ایم تو ما را باعتذار — صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی
تو عذرخواهی و بر جانم از تو باری نیست — تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست
بقربانت توان از جان گذشتن — چرا از جرم کس نتوان گذشتن
اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند — بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید
هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما — باب عذر نشاندی اگر غباری بود
هر که از تقصیر خود شد منفعل — آب رحمت از جبین خویش یافت

از افشای مهورام

# پروانه ساز شمع خامهٔ اخلاص شمامه در بیان اشعار ورود نامه بر

# از جانب دوست محبت گزین در زبان اسعد مع نامه مودت ختامه

از صحیفه شاهی برای پادشاه

شرفنامه ز آفتاب بلند — سوی ذره بی سر و پا رسید
زتشریف آن مکرمت ذره را — سر فخر بر چرخ والا رسید
رسید قاصد و درجی ز مشکناب آورد — چه جای درج که درج دُرِ خوشاب آورد
نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید — مرا ازان سر حشمت باوج ماه رسید
ازان جناب خطابی باین کمینه رسید — گل مراد من از روضهٔ امید دمید

برای امرای عظام

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو — صد آب حیات در سر نامهٔ تو

برای منشی

ای ملک زکلک تو سرانجام گرفت — دُرج گهر از نامهٔ تو نام گرفت

برای همه کس

مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه — منشور تو آورد صبا سلّمه الله

برای آشنایان

مکتوب دلنواز تو آرام جانهاست — خط خوش تو راحت روح و روان ماست
ای سواد نامه‌ات نور سواد دیده ام — تازه جانی یافتم تا نامه‌ات من دیده ام

برای بزرگان

هر نامه کز جناب شریفت بمن رسید — منشور کامرانی و طغرای دولت است
این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان — چیداز چمن بنفشه و پیچید در سمن

برای دوستان خردان

نامهٔ او سواد جان من است — نام او راحت روان من است

برای بزرگان امرا

مرا خطاب خداوند بر گرفت از خاک — سر مفاخرتم بر گذشت از افلاک
آمد رسول آنکه پیامش مبارک است — جانم فدا که نامهٔ نامش مبارک است
چو خامهٔ نور قسم زد بلطف نام مرا — میان خلق بیفزود احترام مرا

برای دوستان

پیک مبارک است نسیم سحرگهی — مشتاق راهی دهد از یار آگهی

برای معشوق

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آوردهٔ — جان فدا بادت که پیغام چنین آوردهٔ
صورتِ خطی بدین زیبائی اینجا رسم نیست — من برانم کز نگارستان چین آوردهٔ
آمد بهار در رائحهٔ مشکبار داد — مرغان باغ را خبرِ نوبهار داد
ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی — کز جانان خبر مهر و وفا آوردی
فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار — با نامهٔ رقم زده زان کلک مشکبار
هر حرفی ازان شگفته باغی — افروخته تر ز شب چراغی
سوادِ حروفش پر از نور بود — بیاضش پر از دُرِّ منثور بود

شکن بر شکن همچو زلف بتان — که در هر شکن داشت صد دل نهان

نیز برای بزرگ

خطاب مستطابت بوسه دادم — گهی بر دیده گه بر سر نهادم

سر بر خط تو نهاده بودم زین پیش — اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش

مکتوب ترا که راحت افزای دل است — بوسیدم و بر دیدهٔ خود بنهادم

دستم چو به بوسیدن دستش نرسد — باری خط و نام و نامه اش می بوسم

خط تو که تعویذ دل مسکین بود — بوسیدم و در گردن جان افگندم

برای پادشاه

خطابت بنده را از خاک برداشت — سرم بر اوج علیین برافراشت

هزار شکر که مقصود ما میسر شد — مشام جان ز خط مشک سا معطر شد

مکتوب دلکشای تو آرام جان ماست — سرمایهٔ سرور دل ناتوان ماست

خطش گوئی نسیم نوبهار ست — که از وی گلشن جان تازگی یافت

از انشای یوسفی

نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت — در وی از کافور رسته سبزهٔ عنبر سرشت

برای آشنایان

بحمد الله که آن یار گرامی — مرا از نامهٔ خود ساخت نامی

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست — که گشت دیده منور ز صورت رقمش

چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم — هزار جان گرامی فدای هر قدمش

ز گلزار فردوس آمد گلی — بسر منزل بینوا بلبلی

این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان — صد حلقه فزون ست بهر پیچ و خم او

این تازه رقم از قلم کیست که بادا — جان و دل من هر دو فدائی قلم او

آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت — در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم

برای پادشاه

مثال آصف جم اقتدار از ره لطف — رسید و افسر دولت نهاد بر سر من

نهادم بر سر و بر دیدهٔ خونبار جا کردم — گرفتم در بر و آئینهٔ جان را جلا کردم

برای احباب

رسید و دیدهٔ احباب از و منور شد — مشام روح ز انفاس او معطر شد

منت ایزد را که از نزهتگه لطف و جمال — خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید

رشحهٔ خامهٔ شکر خایت — مشتمل بر فنون لطف رسید

چمن سینه تازه گشت از آن — گل راحت ز باغ روح دمید

همراه صبا رایحهٔ باغ بهشت است — یا نامهٔ پاکیزهٔ آن پاک سرشت است

صورتش دیده جان را بصفا روشن کرد — معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقش همه آمال و امانی در وی — آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت

از انشای [illegible]

خطش می بینم و گرد سواد نامه میگردم — فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم
سرا حقر باوج عزت افراخت — بدست مرحمت از خاک برداشت
از نکهت این فرده زبان گشت معطر — وز پرتو این لمعه جهان گشت منور
نامه تسکین ندهد دیده مشتاق ترا — کف محالست که مهر لب دریا گردد
آن خوش الحان بلبل باغ صفا — این نشاط آموز طبع نکته زا
آن یکی اوج سعادت راهنما — این دگر سوی مسرت رهنما
آن بنطق جان فزا سحر آفرین — این طرب پیرای دلهای حزین
آن دهد جان قالب گفتار را — این شفا بخشد دل بیمار را
آن بخط سیما زخوبان برده گوی — این بسان سنبلستان تازه روی
آن ز اعجاز مسیحا دم زند — این ز مضمونها بنای غم کند
قد چون تیر از پی تعظیم آن — با هزاران شوق خم شد چون کمان
مردم چشم از پی تکریم این — در دل خود کرده جائی بالیقین
آن نگارستان چین را عرضه داد — این بروی دل در راحت گشاد
آن باحسان دست خود انباز کرد — این پی دلها مسرت ساز کرد
آن نهاد آغاز رسم بیغمی — این بمضمون داد داد خرمی
قاصد رسید و کرد معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافه ختن
سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد — سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
مرحبا طائر فرخ پی و فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

ظهوری

حروفش چو زلف بتان چگل — همه جای جان است و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر روشن چو ماه
من دانم و دل اندرین نامه چها دیدم — صد بار ز بیتابی وا کردم و پیچیدم

بیدل

این باده عشرت ز ایاغ کرم کیست — این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا هست — این غنچه گل شبنم باغ کرم کیست

نامه دیگر مرا بلطف نواخت
نکردم جان نثار قاصد شرمنده ام از وی
گر دلم سوخته آتش مهجوری شد
قاصد از آمدن او خبر آورد مرا
دلم کشود کشادم چو نامه ات گویی
در دل هزار گل شگفانید نامه ات
این نامه چه نامه بود کز لطف سخن
کتابت کی تواند داد تسکین بیقرار انرا
حروفش چهره آرای گلستان
نامه جانفزا که هر سطرش
معانی در سوادش آشکاره
ای پرتو آیینه جان نامه تو
از دیده غبار رفت و از دل کلفت
نور معنی در سواد خط اوست
تا بنام من زبان خامه ات گردیده است
بر هوا می افگند هر دم کلاهی از حباب
من که باشم کز من بیقدر یاد آورده
سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین
تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت
کی بود یا رب که یابم دولت پابوس تو
خط عنبرین رقم کسی کز تسلی دل دید شد
این پیک نامور که رسید از دیار دوست
بود مکتوب معمای بنام زندگی
نامه ات خاصیت پیراهن یوسف داشت
قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد

تلکسم

کلیم

نشا سجده را دو بالا ساخت
که در اول سخن بیهوش کرد از ذوق پیغامم
نامه ات داغ مرا مرهم کافوری شد
تازه جانی به تن خسته در آورد مرا
کلید باب گلستان دلکشائی بود
خاصیت دمیدن باد بهار داشت
دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن
سحاب خشک حسرت مید مشتاق باران را
سطورش رونمای سنبلستان
هست مانند موج آب حیات
بو فزان سان که اندر شب ستاره
وی نور نظر سیاهی خامه تو
این جامه یوسف است یا نامه تو
چون سحر در زلف عنبر بار شب
از نگینم میر و د بیرون ز بس بالیده است
قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است
نامه از رشک همین معنی بخود پیچیده است
آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است
هر و نک چون خط باطل بر بیاض دیده است
هم چو نام خود که پای خامه ات بوسیده است
بخیال سرمه سواد او بیاض دیده کشیده شد
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
چون کشودم غنچه دل وا شد و جان یافتم
که از آن دیده ما منتظران روشن شد
یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

سید حسین خالص گفته سلمه الله تعالی

قاصد آمد غنچه بر سر کرده از کویش هنوز
میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است

بیا ای نامه بر گرد تو گردم
چه آوردی خبر گرد تو گردم

بسویم یک نظر چشم تو بوسم
بخاکم یک گذر گرد تو گردم

جامی

آمد بر من قاصد آن سرو سهی
آورده بهی تا بنود دست تهی

من هم رخ زرد خود بران مالیدم
یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
در همه غمهای دل خط امان میخوانمش

غنی

نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن
روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ز مهر نامه ات گردید روشن
که هر کس از تو دور افتاد دیدست

میرزا صائب

نوازشنامه آمد بیاضش صبح عالم شد
سواد او جواهر سرمهٔ چشم امیدم شد

میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من
نامهٔ او از بس بر چشم تر مالیده ام

ابتدای نامه اش چون بینم از خود میروم
راست میگویند هوی بس بود دیوانه را

باسطی

مکتوب نگار دلربا آورده
پیغام بت ماه لقا آورده

ای قاصد یار بر سر و دیدهٔ من
بنشین که خوش آمدی صفا آوردی

اسیر

نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
خوبی خط پردهٔ رخسار مضمون میشود

چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم
منفعل میدارم هردم باحسان دگر

جان یافتم ز خواندن هر حرف نامه ات
ای من بگرد گردش آن دست و خامه ات

قاصد رسید و دل ز قدومش شگفته شد
گر حالم ز خاطر به در رفته شد

فهمی

جان را عوض نامه بقاصد بسپارم
مکتوب مرا هیچ جوابی به از این نیست

میرزا طاهر وحید

گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
درمیان من و او بوسه به پیغام افتاد

ملا نظیری

تنگی قاصد از و نامهٔ یار از بغل بیرون
که پنداری کشد از سینه خود استخوانی را

محمد اشرف اسود

زر پیش افگنده بینم قاصد رنجانده را
ظاهرا آورده واپس نامهٔ ناخوانده را

قاسم بیگ کاهی

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است
گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

حیدر

که لطف تو کرد از همه ممتاز مرا
پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا

ظاهر

ذوق با پیغام و استغنا جواب او بس است
پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال را

لسانی

این مهربانیهای او قاصد چه میگویی
مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

| شاعر | مصراع اول | مصراع دوم |
|---|---|---|
| خالص | مگر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد | که می آید چو صبح از دور و بر لب خنده ها دارد |
| نور الدین | قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست | تا کجا همراه یار آمده یار کجاست |
| آقا شاپور | هجران زده ام تشنه لب مژدهٔ دیدار | ای قاصد فرخنده سراز من خبر از تو |
| ملا ملک قمی | قاصد نظاره کن دل و جان فگار را | تا شادمان شود برسان مژده یار را |
| طرفی تبریزی | قاصد رساند مژدهٔ وصل از زبان دوست | با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست |
| سلیم | چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژدهٔ وصل | که از ستارهٔ صبح است آفتاب پرست |
| | مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل | صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است |
| میرزا قلی میلی | دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود | کتابتیکه رسید از دیار مهجوری |
| قلندر | خندید از نسیم وصولش ریاض جان | یارب بهار عمر خط دلنواز کیست |
| ملا جلالی | شد نامهٔ محبوب خط بندگی من | من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشته |
| ابراهیم میرزا جاهی صفوی | نامه ات گر نمیرسید بمن | تن ز جان میر میدو جان از تن |
| خواجه آصفی | شادم که بمن نامهٔ مشکین رقم تو | آورد سلامے ز زبان قلم تو |
| میرزا جانی غرقی | گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات | سبز شد کشت امید من ز رشح خامه ات |
| ابو تراب | نثار نامه ات ار نکردم نقد جان و دل | که در روز وصالت با دل و جان کارها دارم |
| ملا باقر هروی | دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد | که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم |
| شریف تبریزی | بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم | بعد عمری که ز جانان خبری می آید |
| خواجه حافظ علیه الرحمة | دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد |
| | صبا بخوشخبری هدهد سلیمان است | که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد |
| نور العین واقف | بپایش نیست جز قطع محبت | خط مکتوب او باشد بریده |
| لا اعلم | چون نامه ات رسید بدستم شدم ز دست | در بیخودی مگر بشرابش نوشته است |
| | قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید | ای دل بگو ترا که این کنم نثار |
| | آورد صبا از طرف یار پیامے | المنة لله که رسیدیم بکامے |
| | چون نامه ات رسید گلی در چمن شگفت | من همچو گل شگفتم و گل همچو من شگفت |
| | محبت نامه را چون بر گشادم | گهی بر دیده گه بر سر نهادم |
| | نمودی سرفراز از نامهٔ چون خاکساری را | رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را |

ز رشح خامه کردی خاطر احباب را خرم
طراوت بخش صد گلشن نمودی خارخاری را

بمهر خود مزین ساختی از لطف مکتوبم
قرین مهر کردی ذره بی اعتباری را

بکاغذ بخت کلکت از رقم کحل سلیمانی
ازان دادی ضیا چشم سفید انتظاری را

تبارک الله ازین طائر همایون فال
خجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال

نامهٔ جانان نشان بخت جاوید من است
در سوادش روشنی چشم امید من است

آمد مرغی برگ گلی در منقار
بر روی خط از سنبل تر کرده نگار

مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار

این چه نامه است کز و دیدهٔ جان روشن شد
وز نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

قاصد رسید و غنچهٔ باغ دلم شگفت
بر من پیام یار نسیم بهار شد

سعادتی که همی چشم از خزانهٔ غیب
همان زمان که خط اشرفت رسید رسید

بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم
پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم

چون نامهات رسید کشادم گریستم
آمد ز روز وصل تو یادم گریستم

از انشای مادهورام

قاصد رسید و نامه سانید و من ز شوق
سر زیر پای او بنهادم گریستم

ای محیط کمال را گوهر
وای تجلی طور را مظهر

شان اقبال و کان عز و جلال
جان فطرت جهان فضل و هنر

نی کلک تو عندلیب نوا
نخل طبع تو آفتاب ثمر

لطف کردی که از رقیمه مرا
به بهشت کرم شدی رهبر

بی تکلف زلال مضمونش
رشک تسنیم و غیرت کوثر

هر سخن از کلام منظومش
همچو آب حیات جان پرور

آنکه کردی ز درس حسن طلب
نسخهٔ نی تکلفی از بر

صاف سرجوش این خجسته کلام
داد از گرم جوشی تو خبر

نیست بیجا بطبع معنی زای
لازم افتاد بادهٔ احمر

آفتابی ز مطلع مینا
طوف بزم ترا کند از سر

تا کند خاطرت شگفته چو گل
زند اندر لباس غم آذر

رسید و قاصد و آورد نامه از بر دوست
که گشت دیده منور ز صورت رقمش
نامرات بر چشم گریان گرمیالم تر شود
ور نهم بر سینه میترسم که خاکستر شود

## ششم نشو و نمائی نخل تمنا اشعار شکر گزاری رسید میوجات و دیگر اشیا

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطف ها میکنی ای مخزن صد گونه کرم
از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست
یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش
آن قبله مرا بلطف ممتاز نمود
از وادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر غیر مرسلش می خوانم
زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود
چون دیده بینشم عطا فرمودند
محتاج بعینکم عبث ننمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت ما را
زان روی دو دیده ام بران افزودند
ز سبزی بطوطی خط رد کشید
ز آب زمرد مگر قد کشید
خزان تا بسازد به بستان فراخ
نهادند این گرز بر دوش شاخ
باین طبله زعفران در چمن
دریدند از خنده گلها دهن
ز عطر سش گره بسته بر نافه بوی
ز سیب ذقن در صفا برد گوی
برای مکیدن چو جان می نهند
بتانرا دهان بر دهان می نهند
ندارد جز شکر گفتار آئین
ولی در پوست گوید حرف شیرین
پوستش چون عبارت رنگین
مغز در وی چو معنی شیرین
خربزه نغز حلاوت سرشت
گوئی به بر واز ثمرات بهشت
که تحریر وصف ناشپاتی
نماید صفحه کاغذ نباتی
چنان شد بوی شفتالو روائی
که یابد خسته او هم صفائی
انا الناس این سخن گو بگلشن
میان میوه ها آدم منم من
بذوقش خسروان مشتاق دیرین
بلی می آید از وی بوی شیرین
چو تن داده بگرمیهای بازار
شده جمله تن او آبله دار
بزهد خویشتن گردید غره
بسر دارد خیال ذکر اره
همچو پروین بخوشه انگور
آب داده جهان ز چشمه نور

دانهٔ خوشه‌اش چو حب نبات در حبابی نهفته آب حیات
عشوه را بسکه گلو سوز کند فخر بر فخری امروز کند
سراپا کیله باشد لذت اندود ز شیرینی بود حلوای بی دود
سر عزت ازان بر چرخ سوده که چندین ماه نو یک جا نموده
دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشگفت به نرمی و به شیرینی سخن گفت
همین یک نکته بس در مدحت تو که خوش رنگ است و خوش طبع است و خوشبو
خسرو هر میوه باشد نیشکر از قد شیرین حلاوت بخش تر
سر سبزش نه از باد است جنبان که طوطی بر شکر شد بال افشان
بتان چون لعل خندان میکشایند گرهایش بدندان می کشایند
حلاوت با مزاجش سازگار است چو طفلان زو شکر برنی سوار است
بود دائم تازگی شیرین و سیراب توان در سایه‌اش کردن شکر خواب
هست خوش بسکه ز الوان طعام عطر مجموعه بود خوان طعام
نقره در پیش برنجش خام است بلبل ذائقه را گلدام است
ته دیه بریان نمط سرو اشتنی است از ته کار خبر داشتنی است
هر که در خشکهٔ دودی تو دید معنی عنبر اشهب فهمید
وه چه نان پخته کش دست کرم بر رخ دشمن او سیلی غم
پیش نان تو چو طفلان بخوشی گردهٔ نان ورقی جزو کشی
وصف وی برد از دست عنان هست این نان بکرم گرم چنان
که نظر کرد برو تا خورشید نان شب مانده خود را ز دید
شد نمکپاش بدلهای خراب جلوهٔ حسن گلو سوز کباب
آتش ماهیچه چو شبنم در جام یاد ماهی دهد و حلقهٔ دام
پخته کاریست عجب سنبوسه لذتش برده گرو از بوسه
در دل اهل جهان ریشه دواند این مثلث چه قدر نقش نشاند
گشت تا شیر برنج تو ثمر در صدف آب شد از شرم گهر
ماست آنکس که درین مائده دید نشود در نظرش برف سپید

گوش را بر در دل هر که نهی
سرخوشم کرده ثنا خوانی او
شربتش هست به از آب حیات
ترب درصورت طاؤس ارم
نیست یخ این که دلم برده ز دست
نیست یخ برق درخشنده بود
هست صد بار به از سیم مذاب
نزند هر که دم از احسانش
حلقچی تا دهدت دست ببوس
قند از شیرهٔ جانها دارد
مید هد روح بجانها شیره
لذت شهد روان است اورا
نیست جز پستهٔ قند دیگر
لوز بادام چو چشم خوبان
لوز پسته چو لب سبز خطان
از راه لطف توشه عنایت نمودهٔ
نان بادام عطا کردی و معلومم شد
بوصف تیل چون معنی دهد رو
عجب نبود بگاه مدحت او
همین شانه نه از وی ترزبان است
کسی کز جرعه اش آلوده انگشت
چراغ حسن از وی گشت روشن
ممنونم ازان نخل برومند که کرد
شکر نعمت چگونه تحریر کنم
هندوانه چو سبزه گلگون

از صحیفهٔ شاهی
محمد قلی سلیم

میکند وصف مربای بهی
نشا بخشش مربای کدو
گشته هر قاش از و شاخ نبات
نوشدار وست باصحاب شکم
در نمد آئینه صافی هست
که فروزان شده نا بر نمد
چقدر خوب برآمد از آب
نان سنگک شکنند دندانش
(قسمی از نان که بر سنگ پزند ۱۲)
هست خلخال زر از ساق عروس
آب از شهد روا نها دارد
خواند آب خضرش همشیره
درگره شیره جان ست اورا
بخت سبزی بشکر خواب شمر
صرف او شد همه شیرینی جان
از حلاوت سخنش قند افشان
این بوده است معنی زادالمسافرین
که بحالم ز کرم چشم عنایت داری
بود از نازکی باریک چون مو
برون آرد زبان شانه کرمو
که تار زلف او رطب اللسان است
باندش بوی گل چون غنچه در مشت
نهاده زلف را منت بگردن
بعد از عمری به برگ سبزی بادم
کان بیشتر است زانچه تقریر کنم
گرده از آب و رنگ دلها خون

آبش آب حیات مخموران شربتش ساز کار محروران
نیشکر را چو کلک دانشمند شده پر شهد ناب بند از بند
همچو سبزان هند شور انگیز همه اندام اوست شکر ریز
آئینه خود لقمۂ ایست فرسوده حقهٔ پر ز صندل سوده
کامها را غذاے نوشگوار دستها را طلای دست افشار
مغز مغزش برنگ گلدسته آتشے بوده است یخ بسته
بی گناه از حلاوتِ دوران بر جگر خورده زخم صد دندان

ملا ظهوری

زین انبه زبان بشهد پرورده پر است این بیضه سبز بین که از زرده پر است
از نامیه کیمیا گری نیست عجب زین شیشه که از طلای حل کرده پر است
هم شیرهٔ تنگهاے شکر انبه ست هم عطر شمامهاے عنبر انبه است
در دیده هیائی نهالش فلکیست محور تنه برج شاخ اختر انبه است
برای نکیدان چو خوان می نهند بتان را زبان در دهان می نهند
ظهوری باد فرصت داستان گوئی ز انبه سر گذشتی باز بان گوئی
ترنج سیم دست افشار خسرو انار سینهٔ شیرین لبان گوئی
مشام روح را در خامه پیچید نه انبه بلکه دستنبوی جان گوئی
زبان دلبران است استخوانش نکیدان را حیات جاودان گوئی
این انبه ز عفرا ستخوانے دارد شیرین چو لبِ بتان زبانی دارد
واکرده دکان خنده و کام و زبان در طبله زر ریشه زعفرانے دارد

از انشای مادهورام

خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است هر بارور ابهرا نور نما است
در بر چو گرفتش ز غیرت خورشید گفتا که بر ویم در خجلت باز است
آنرا که عنایتِ تو لائق سازد در وادی ذوق و عشق شائق سازد
کردی تو عطا قلم تراشی ز کرم کز خاطر من قطع علائق سازد

باسطے

از عنایت خوش طناعی تام اکردی کرم خامه شد از وصف او در دست من مغز قلم

محمد پناه قابل

با حباب از شیرهٔ شهدی چشاند که در کام جان چاشنی ریشه راند
بود هر بند او چون بند ترکیب عجب ترکیب بندی داده ترتیب

منیر

بلذت چاشنی بخش حیات است | بنزد گر گویمش شاخ نبات است

ز فیضش روح را در تن ثبات است | مگو فواره آب حیات است

**اشرف**

در و ریشه تریاک زهر غم است | مفرح چو معجون ابریشم است

ازان گفته جان پرور اندیشه اش | که بر شیرهٔ جان بود ریشه اش

**علی قلی خان واله**

موئی بمن زار فرستاد آن دوست | زان زلف که جیب گل از و عنبر بوست

هر موی تنم زبان شکری گردید | لطفش لطف ست گر همه یکسر موست

**مولوی جامی**

نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم | نمودار از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان | ربوده دل از دست پیر و جوان

**میرزا صائب**

چراغ روز را این روشنی نیست | ندانم نور نارنج از چه نار است

**منت**

دانه اش رشک گوهر شاداب | صاف بی تخم همچو قطرهٔ آب

تاکه اش آب خورده از گوهر | دانه اش گوی برده از شکر

خوشه اش همچو عقد گردن حور | کس ندیده بدین نمط انگور

**آرزو**

بهی مانند رنگ عاشقان زرد | همه مغزش بلذت شیره پرورد

میان میوه کیله بیمثال است | نهان اندر شفق چندین هلال است

چو آرم لذتش در سلک تحریر | زبان خامه گردد چاشنی گیر

**لا اعلم**

ای هر دم از عطای تو کام دل مرا | ورد شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا

زان تحفهٔ زیبا که کرم فرمودی | بر روی دلم در فرح بگشودی

من خود ز کرمهای تو ممنون بودم | مهر و کرمی بر سر آن افزودی

نخل کرم تو تا ثمر می بندد | حیرت همه سو راه نظر می بندد

شکر نعمای تو که دل مرکز اوست | تا آید بر زبان شکر می بندد

زین حقه گلی که عنایت بمن شده | حقا که قدر خاک بلند ست از فلک

## تحفه رسان فوائد مترسلان اشعار عذر خواهی مکتوب منه بعد فرستادن هدیه خود و کنایهٔ طلبیدن آن

فقیر

عیبم مکن و مدار معذور ‏— پای ملخیست تحفهٔ مور

کمال اسماعیل

فرستادم بخدمت کاردی خوب ‏— که از زر و گوهر او هر چه خواهی

ببین بر دست تیغش گزندی ‏— زبان مار در دندان ماهی

میرزا احمد علی فروغ در مطایبه بزکه نام داشت

این بزکه جناب خان ذی شوکت وجود ‏— از روی کرم بمن عنایت فرمود

سرتا بقدم ز فرط شیرینی و لطف ‏— قندست ولی کاشش بگرمی بود

ای بندگیت سعادت اختر من ‏— در خدمت تو عیان شده جوهر من

عالی

که چینه خریدنی ست پس کو زر من ‏— در نیست خریدنی بنان بر سر من

از انشای یوسفی

بجان تو اگرم دسترس بجان بودی ‏— کمینه پیشکش بندگان همان بودی

از صحیفهٔ شاهی

نگر چه شوخ کسی ام که تحفه میسازم ‏— بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را

من کیستم که تحفه فرستم برای تو ‏— باید که جان نثار کنم در هوای تو

این تحفه چنان است بسوی تو که آرند ‏— خرما بسوی بصره و گوهر سوی عمان

لائق نبود قطره بعمان بردن ‏— خار و خس صحرا بگلستان بردن

اما چه کنم که رسم موران باشد ‏— پای ملخی نزد سلیمان بردن

نه بهر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم ‏— ز خوبی لاف میزد گل بپشت بسته آوردم

بهر بلبل تحفهٔ دیگر بدست ما نبود ‏— بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام

مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است ‏— جان چیست که آن را ز ره دور فرستم

این حقهٔ گلی که دران بزم میرسد ‏— احوال خاکساری من میکند بیان

## شفابخش عاشقان و مریضان الفت کوش محبت کیش اشعار مشعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

از عنایت نامهٔ راسخ

آنی تو که خضر طالب صحبت تست ‏— پر آب حیات ساغر عشرت تست

تو دیدهٔ عالمی و مردم همه را ‏— چون صاد همیشه چشم بر صحت تست

علاج درد سرش را اگر نمیدانم ‏— مرا برند و بگرد سرش بگردانند

دی از سر اسپ گرفتادی بزمین ‏— غمگین نشو و خاطرت ای مهر جبین

تو قطرهٔ رحمتی و گلگون تو ابر — از ابر فتد قطرهٔ رحمت بزمین

دل طپید تنها بیاد برق آن رو داشتم — جان من تا صبح امشب در دو پهلو داشتم

تا شنیدم که بپرسیدن من می آئی — صحت قول تو میخواهم و بیماری خویش

کشنده تر ز مرض منت طبیبان است — خوش است درد که بی منت دوا افتد

مریض را چو عیادت کند دوا چه کند — کسی بپرسش یک شهر آشنا چه کند

بسیاری جماعت دلسوز هم بد است — پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

**میرزا نظام شیرازی**

ای از تپ تو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب

از لرزه تپ تن تو در زیر عرق — زانگونه شود که عکس خورشید در آب

آن شوخ که گردیده تپش مانع سیر — پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر

شب لرزد و روز گرم گردد گویا — روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

دست تو که رنگ فتنه برخیزد ازو — فصاد چو سیل خون برانگیزد ازو

گردید هم قطره فشان آخر کار — چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو

**نواب خانخانان جریم**

ای عمر و حیات جاودانت بادا — تا هست جهان بقای جانت بادا

حیف است نصیب دشمنان چون گویم — درد تو نصیب دوستانت بادا

**فیضی**

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی — مسرور بمنشور سعادت کردی

بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت — تا از قدم قلم عیادت کردی

**رضی الدین نیشاپوری**

گر سرخ شد است چشم آن حور نژاد — از درد مدان که هرگزش درد مباد

**خواجه حسین ثنائی**

آزار کرت بدر شهوار رسد — کی از ستم چرخ ستمگار رسد

تنگ است ترا دهان و از تنگی جا — ناچار لبسا کناکش آزار رسد

**قاسم بیگ حالتی**

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیدیم که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

**سید محمد جامه باف فکری**

ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو — در مصر وفا یوسف کنعانی تو

گر چشم ترا بقدر درد است منال — چون مردم چشم درد مندانی تو

**میر تشبیهی**

بر مسند حسن چون نشست آوردی — هنگامهٔ مهر را شکست آوردی

دست تو شنیده ام که دردی دارد — آزرده دلی مگر بدست آوردی

قاضی نور اصفهانی

گر درد کند پای تو ای حور نژاد — از درد مدان که هرگزت درد مباد

این درد نیست بر منش رحم آمد — از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

گر نمی آیم بپرسش نیست از تقصیر من — کور بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا

ذوقی تونی

علم تو عرض ز نفس جوهر ببرد — فکر تو شهر ز چشم عبهر ببرد

طبع تو حکیمیست که بی زحمت نطق — دق از تن ماه و رعشه از خور ببرد

لا اعلم

گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار — بادام کند شگوفه آغاز بهار

شد پر می لعلگون ترا ساغر چشم — تا مردم دیده ات بر آید ز خمار

## واسطهٔ دل تسکینی خامهٔ منشیان × اشعار بی نیل ملاقات هوا گردیدن از مکتوب الیه در مجبوری آن

عرفی

از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گداشت — مجلس آرائی که ما را خواند مهمان کیست

چون زیارتگاه در کوی تو ماندن رسم نیست — هر که آمد پاره رو بر زمین مالید و رفت

وحشی

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم — نشد پابوس وزی آستان بوسیدم و رفتم

## واسطهٔ تحسر و تاسف عمر گذران × اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن ها

نعمتخان عالی

این نیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ور نه چرا آمده رفتی

چندان ننشستی که شود غنچهٔ دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی

چون عمر که هرگه بسر آید برود زود — خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی

گردم همه شب سعی که در دست من آئی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی

در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آئینها آمده رفتی

چون دانهٔ تسبیح بدست ای در یکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

ملا وحشی

صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم

از انشای مهرام

رسید و مضطربم کرد آنقدر ننشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

مولوی جامی

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری — آن هم بود آن روز که در خانه نباشم

لااعلم

دیر آمدن و شتاب رفتن — آیین کدام آشنائی است

زود ای شمع ز محفل مرو از بهر خدا — آنقدر باش که پروانه رساند خود را

ای گل بقدر یکدو تبسم بباغ باش — پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

## در زبان سازِ عالمی بنغمه پردازی ترانه مبارکبادی اشعار تهنیت عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از انشای ملا ابولسم

آمد آن روح روان کامروای اقبال — وقت من خوش که بکام دل من صبح آید

مژده مقدمش ار گوش زو گل گردد — خنده اش تا سر دیوار چمن می آید

مزاج فتح میداند سنانت — بود نبض ظفر زه بر کمانت

برآید تیغ از دستت بهیجا — چو جوی کو برون آید ز دریا

این فتح و هزار فتح دیگر — از فضل خدا شود میسر

صبح را از خنده لب ناید بهم از شادیش — آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیش

مهی بر اوج سپهر جلال تابان شد — که کس ندید چنین ماه در هزاران سال

تراز و غرق حیرت بهر آن بود — که دریا را بساغر کس نه پیمود

این سالگره گره ز دلها واکرد — از بهر نشاط و عیش خوش ایما کرد

صد جشن تو در سالگره میخواهم — هر سال ز سال رفته به میخواهم

من عمر تو جاودانه خواهم که شود — فرمان بر تو زمانه خواهم که شود

آن رشته که دارد گره سالگره — تسبیح هزار دانه خواهم که شود

ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود — صد شکر که منصب تو بی سعی فزود

قدر تو بلند است که من میدانم — اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود

بگیتی است تا رسم فتح و شکست — چنین فتح کس را نداد است دست

نه چشم زره این چنین فتح دید — نه گوش سپر در مصافی شنید

غنچه محجوب را چاک گریبان پاره کرد — گر به بخت سبز خود نازد صبا میزیبدش

سزد که رقص کند آسمان بروی هوا / که شد مراد مه و کام آفتاب روا

برین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید / هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا

سپهر راد و مسرت رسید از ایام / زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام

برای عیش دو بالای روزگار فلک / دو صاف عشرت ممزوج ساخت در یکجام

ای که از بخت جوانت میرسد امداد ها / عمرها خواهد شدن صرف مبارکباد ها

میرسد میوهٔ نورس ز گلستان مراد / میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد

بخت رسیده رو بسوی من نهاده باز / بر من در سعادت و دولت کشاده باز

شکر خدا که شربت صحت چشیدهٔ / بار دگر بمسند راحت رسیدهٔ

کشایشی گره مدعا مبارکباد / ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد

بفضل حق که شامل حال بادش / دو گل بشگفت بر شاخ مرادش

یکی چون مهر با روئی درخشان / یکی چون مه بخوبی دامن افشان

این سال که بر سنین عمر تو فزود / از عقدهٔ کارها کشایش فرمود

تا عمر ابد بفضل داور جهان / این رشته بهم منعقد خواهد بود

وزن تو ز گوهر و زر و سیم و نقود / بر روی جهانیان در فیض کشود

از آئینهٔ امید حاجتمندان / با صیقل جود زنگ افلاس زدود

خیاط زمانه بی تکلف / بر قد تو دوخت جامهٔ فتح

نام تو درابتدا نوشت است / منشی قضا بخامهٔ فتح

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

مبارکباد سال وزن بر شاد / که رستم در مصاف اوست رویاد

باستقبال او فیروزی و فتح / بصد اقبال دائم چشم در راه

امیر خسرو

هلال عید جهان را ز نور خویش آراست / شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست

مگر شراب شفق خورد شب ز جام هلال / که هر گهر که درو بود جمله در صحراست

برآمد ماه عید از اوج گردون / طرب چون ماه نو هر دم شد افزون

بلوح آسمان نو نیست واژون / که بیرون آمدست از کلک بیچون

رسید موسم عید و صلای خوش در داد / پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

عجوز چرخ نگر صد هزار مروارید — چگونه از پی یک گوشوارهٔ زردار

ملا وحشی

تا چرخ هلال گرد دانه بچرخ پدید — کز بهر درِ شادیِ عید است کلید

روز و شب عمر بی زوالت بادا — مستلزم اجر روزه و شادی عید

از مژدهٔ صحت ز زبانِ خامه — طرح گل انتعاش زد بر نامه

انیست که می نگنجد از شوق مرا — دل در بر و جان در تن و تن در جامه

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت — صحت گل عیش ریخت در پیرهنت

تپ را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم — مشت عرقی گشت و چکید از بدنت

ملا وارسته

ای ذات تو زیب و زین این ایام است — مسجود خواص و وقت بارِ عام است

بهر تسلیم تو مهِ عید ز دور — خم گشته غلامیست هلالش نام است

بگشاد حق از جبین آمال گره — بر داشت ز سر رشتهٔ اقبال گره

خواهم ز خدا که رشتهٔ عمر شریف — محکم باشد همیشه از سال گره

بر جان جهان که جان ارباب صفاست — با عیش و طرب مبارک عید اضحی است

احرام درش بدین من حج باشد — قربان سرش بکیش من رسم فداست

سلیم

نوروز شده زد بگلستان ز فرخ — طاؤس بهار چتر از قوس و قزح

در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند — استاده چو لاله بر سر پای قدح

عید تو همیشه در طرب سازی باد — کار تو چو خورشید سرفرازی باد

در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال — چون کاسهٔ چینی بخوش آوازی باد

عید تو بسامان طرب سازی باد — انجام نشاط تو در آغازی باد

تا بال همای عید باشد مه نو — اقبال تو در بلند پروازی باد

ای بزم ترا ساغر مے مجمرهٔ سوز — هر روز ز ایام تو روز نوروز

از گلشن اقبال تو کان خرم باد — خورشید بود یک گل بستان افروز

ای حاصل دور و سال و ماه عالم — وی سایهٔ لطف تو پناهِ عالم

تا نام و نشان عید در عالم هست — درگاه تو باد عیدگاه عالم

عنایت نامه راسخ

گردون بمراد بخت فیروزت باد — خورشید فلک بندهٔ دلسوزت باد

هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد — در هفته سه عید و چار نوروزت باد

نو روز رسید عید اکبر گردید ۔ بر گرد سر ساقی کوثر گردید

امروز علی نشست بر تخت نبی ۔ زان است که روز و شب برابر گردید

تا مقدم عید حج اکبر باشد ۔ شاها حکمت بهفت کشور باشد

هر دشمن تو بصورت قربانی ۔ همواره بزیر تیغ و خنجر باشد

از دولت وزن شاه فرخنده سیر ۔ زر گشت عزیز و آبرو یافت گهر

در پلهٔ میزان چو در آمد گوئے ۔ خورشید نشست در افق تا بکمر

شکر خدا که گوهر اقبال و دُرِ فتح ۔ در پای دولت تو سعادت نثار کرد

از انشای یوسفی

دولت عنان ملک بدست تو باز داد ۔ اقبال بر سمند مرادت سوار کرد

بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم ۔ تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم

از قدوم تو دیده روشن شد ۔ سینه‌ها تازه تر ز گلشن شد

صد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد ۔ نورم از آمدن او ببصر باز آمد

تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد ۔ ساختش چون بیت معمور از حوادث دور باد

عید آمده تا در طرب بکشایند ۔ در ساغر ماه باده پیمایند

یارب بدعای بیدلان تا دم صور ۔ چون نور هلال رونقت افزایند

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح ۔ گلجوش هر نفس زدنت صد هزار فتح

یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی ۔ گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

گویند طرب بساز تجدید آمد ۔ شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد

مارا به فضولے خیالات چه کار ۔ هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد

ای که از جلوهٔ روی تو جمال عید است ۔ نسخهٔ عمر تو هر روز بفال عید است

تا شود وا ز دولت عقدهٔ خاطر که تراست ۔ ناخن پنجهٔ خورشید هلال عید است

آرد رمضان چنان خبر از لطف اله ۔ باشد ز هلال صوم و فطرش دو گواه

آن بسمله مبارک سورهٔ نور ۔ وان نام خدا مائدهٔ بسم الله

جلوه گر شد مه نو فال مبارک باشد ۔ بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد

سالم

ماه نو پیشرو قافلهٔ امید است ۔ هفته و روز و مه و سال مبارک باشد

باسطے

باشد بشب نیمهٔ ماه شعبان ۔ از سیر چراغان همه مردم شادان

**قزلباش خان امید**

روشن بود این که شد منور عالم — از فیض وجود صاحب عصر و زمان

شب برات آمد جهان مسرور شد — از چراغان بام و در معمور شد

هر طرف بنگر بهار آتشین — ظلمت آباد جهان پر نور شد

عید است و بهار است و چمن جلوه فروش است — گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است

وقتست که افطار شود روزه مستان — چون شیشه بدست آمد و پیمانه بجوش است

عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم — بر رخ و بر زلف هندویش نثار جان کنم

حاجیان بهر طواف کعبه و لوی طی کنند — من بطوف قبله رویش خویش را قربان کنم

**کلیم**

بر عقدهای رشته آن سیر کن که هست — هر یک گره نمونه صفر هزار سال

ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسپان قبای صبح

آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

**جامی**

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

الحمد هزاران نقش که خاطر می‌بست — آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

**مولانای بابلی**

نوروز که باغ را هوائے دگر است — هر لحظه ز بلبلان نوائے دگر است

قمری چو رسد بباغ سرو آزاد — گوید که خوش آمدی صفائی دگر است

**غنیمت**

این سالگره که بسته دل با گرهش — از کار زمانه میکند وا گرهش

این رشته که هر سال فزاید گرهی — بخش از عدد ستاره بادا گرهش

**خواجه حسین مروی**

بزمی که در و چشم فلک حیران است — هنگامه وزن خسرو دوران است

می زه که برابر است ما را شب و روز — امروز که آفتاب در میزان است

**میرزا طاهر وحید**

نوروز شد و علی ز روی تعظیم — بر تخت خلافت نبی گشت مقیم

از مقدم شاه اولیا بر کرسی — امروز نشست معنی عرش عظیم

**حکیم رکن الدین سنجری**

آن حلقه گوئی بر سما گردانه کمر جوز اجدا — نیمی از آن زیر قبا نیمی پدیدار آمده

آن چلیپیت معلق شده از گنبد خضرا — گرد آن چو یکی زورق زر بر سر دریا

چون بر ورق سیم یکے دائره از زر — چون بر سر منشوره یکے نادره طغرا

**صائب**

هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد — پی بیرون شد از دریای غم کشتی مهیا شد

بیک ناخن گره نتوان گشود از عقده مشکل — دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

نگردد سازه چون خانهٔ تو عشرت همی پرستان را
شوخی که از و نیست مرا آزادے
با آنکه سرم بخاک یکسان شده است
هولی آمد که رسم عشرت بارام شود
سرو قد تو بهمه جلوه ادای دارد
طالع شد از سپهر کرم کوکب امید
رسیدن شمع مدعا مبارکباد
رگ زن چو به نشتر رگ دست تو گشود
این مژده بدوستان مبارکباد باشد
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسے
آوازهٔ نوبت بهمه کس برساد
جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید
لب نمی آید بهم از خندهٔ این شادیم
زهره در رقص بصد ناز و طرب زین شادی
بعید شاد همه خلق و من بعید زیار
ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال
گلبن أَنْبَتَهُ اللهُ نَبَاتًا حَسَنًا
یارب که در آغوش تو گیرد آرام
بخانه آمدنت عید عشرت افروز است
ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد
هر روز تو خواهم که بود عید ولی
عید قربان رسید خرم و شاد
ای اوج سپهر دین و دولت را بدر
امید که تا بروز محشر باشد
بعید شاد از آن نیستم که یار بعید

که مضراب دگر صائب ز ماه عید پیدا شد
پرواز غمم کشیده از بیدادے — ولی دشت بیاض
پایم بزمین نمیرسد از شادے
بچمن هند پر از سرو و گل اندام شود — خاشع
همچو آن مصرعهٔ برجسته که ایهام شود
خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد
شگفتن گل مقصود ها مبارکباد — قابل
بر طبع تو تازه فرحتی روی نمود — حشمت
کم کردن خون تو بعمرت افزود
بی نوبت تو مباد عالم نفسے — انورے
هرگز مرساد از تو نوبت بکسے
هلال عید در ابروے یار باید دید — حافظ شیراز
آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم — لا اعلم
چرخ خم گشته بتسلیم مبارکبادی
چو من بعید ز یارم مرا بعید چه کار
زاده الله جمالاً بجهان داد جمال
بدمانید سپهر از چمن جاه و جلال
پیوسته عروس بخت و اقبال بکام
مبارک است که امروز روز نوروز است
حکم تو روان بر دل و بر جان باشد
عید یکه در خصم تو قربان باشد
بر همه دوستان مبارکباد
در مجمع اشراف جهان جای تو صدر
هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر
مباد هیچکس از یار خود بعید بعید

## مفتاح کشایش ابواب احسنات — انتها اشعار در باب سعی اهل حاجت و دعا

از صحیفه شاهی

در باب کنون که میدهد دست — فرما کرمی چو دسترس هست

سر بر آوری بدولت پامردی کو لطف — دسترس ولادت خدا افتادگانرا دستگیر

ترجمه

ذرّه‌ها را چون همه خورشید گیرد در پناه — ذرّه نقصان بنور او نخواهد یافت راه

مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق — لَا یُضِیعُ اللّٰهُ فِی الدَّارَیْنِ اَجْرَ الْمُحْسِنِیْنَ

لا اعلم

ناتوانی نکنی در حق کس تقصیری — درمی یا قدمی یا سخنی یا رقمی

داد دست دست حق که بدست آوری دلی — دارد وگرنه بهتر ازین پشت خار دست

## جگر شکاف خامه اشعار مفید تعزیت نامه

میرزا محمد حسین قتیل

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر — ز اشک آب روان شد هزار صحرا تر

نشست گرد همی بر دل هوا که مپرس — نهان بود کرهٔ نار را شرر بجگر

همین نه بر سر عنصر بود بلا نازل — سپهر هم دل پر داغ دارد از اختر

طپید مهر درخشان بخون خود ز شفق — شده است تیره ز سیلی رخ مه انور

برهنه است ز ماتم سر بنات النعش — جدا ز گوش ثریا شده است عقد گهر

بجای دف زده ناهید سینهٔ زانو — بآب داده عطارد ز گریه صد دفتر

عمامه زد بزمین مشتری چه پیش آمد — نهاد بهر چه مریخ بر گلو خنجر

ز بس بخاک فگندند خویش را ز فلک — زمین پر است ز بال فرشتگان یکسر

فلک چه نقش مصیبت کشید واویلا — ز چشم اهل زمین خون چکید واویلا

از انشای ملا هوام

خدا هر چه خواهد کند بنده باش — رضا پیش گیر و سر افگنده باش

هر زه دل بر دم حیات منه — کس نه بست است باد را بگره

هر آنچه زاد بناچار بایدش نوشید — ز جام دهر مِی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ

عجب در دست جانم را نمیدانم که چون گیریم — دلا خون شو که تا بر حال خود یک لحظه خون گرییم

از انشای یوسفی

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده — وی شب چه حالت است که گیسو بریده

از دیدهٔ زمانه روان است جوی خون — ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده

آه این چه حال بود که عالم خراب شد … دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد

واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد … پشتِ اجل ز بارِ مصیبت شکسته شد

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد … یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد

شرمنده ام از انکه درین تعزیت مرا … فرصت نشد که خدمتِ آن آستان کنم

اما بعذر خواهی این شعلهاے آه … قندیل وار جانب قبرش روان کنم

آفاق از مصیبت او سینه چاک شد … خلقی بمرد زین غم جانکاه خاک شد

عنایت نامه راسخ

قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه … دل بود همان خوش که بامید خبر بود

ای لالهٔ دلسوختهٔ دامن چاک … داری رخ پر داغ درون آتشناک

از خاک که تو برامدی چیست خبر … زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک

گر سرو را ز باغ برارند حسرت ست … دل داغ ساز آنکه ز عالم جوان گذشت

مسافری نرسید از عدم کزو پرسم … که پیر چرخ کجا برد نوجوانِ مرا

پرتوِ عمر چراغیست که در بزمِ وجود … بنسیم مژه برهمزدنی خاموش است

میرزا صائب

طومار درد وداع عزیزان رفته است … این مهلتی که عمر دراز است نام او

همه مسافر و این بس عجب که طائفهٔ … برانکه پیش بمنزل رسید می گریند

اگر صد سال مانی در یکے روز … بباید رفت زین کاخ دل افروز

ملا نظامی

ازین سرد آمد این کاخ دلاویز … که چون جا گرم کردی گویدت خیز

تا بود چنان بود چنین نیست چنان … از حادثهٔ دهر کرا بود امان

بلقیس اگر بملک جاویدان رفت … جاوید بمان تو ای سلیمانِ جهان

مردم که ز یکدگر جگر ریش تراند … جمعی بسر جماعتے بیش تراند

حکیم رکنا

در غربت مرگ بیم تنهائی نیست … یاران عزیز آنطرف پیش تراند

دردیست اجل که نیست درمان او را … بر شاه و گدا است حکم و فرمان او را

شاه شجاع

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد … امروز همی خورند کرمان او را

در ماتم تو دهر بسے شیون کرد … لاله همه خونِ دیده در دامن کرد

امیر شاهی

گل جیب قبای ارغوانی بدرید … قمری نمدِ سیاه در گردن کرد

ای که از دشواری راهِ فنا ترسی مترس … بسکه آسان هست این ره میتوان خوابیده رفت

قاسم

شاہراہِ عدم چہ ہموار ست — چشم پوشیدہ می توان رفتن (محتشم)

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات — رہروان لحظہ بنالد کہ بمنزل برسد

لذتی در جہان نمی بینم — وہر گویا وہان بیمار ست (طالب آملی)

درین حدیقہ بہار و خزان ہم آغوش ست — زمانہ جام بدست و جنازہ بردوش ست

مدتِ شادی و غم نیست برابر بجہان — گریۂ شمع شبی خندۂ صبح ست و می (غنی کشمیری)

زہجران طفلی کہ در خاک رفت — چہ نالی کہ پاک آمد و پاک رفت (شیخ سعدی)

نماند جہان جاودانی بکس — خدائی جہان جاودان ست و بس

بحر ہستی زندگی و نہنگش حوادث ست — تن کشتی ست و مرگ بساحل رسیدن است (لاعلم)

نیست پروای عدم دل زدۂ ہستی را — از قفس مرغ بہر جا کہ رود بستان است

این نکتۂ سربستہ بیاد م زحباب ست — کاین عمر بیک چشم زدن نقش برآب ست

گر نخل رفت میوۂ او پایدار باد — دریا اگر گذشت درِ شاہوار باد

دریغا کہ شاخِ گل نو شگفتہ — فرو ریخت از تند باد خزانی

## رنگین نمائی پنجۂ حواس فرسودگان چرخ پرنیرنگ* اشعار

## تخصیص تحریر خطوط محبوب و اشعار بر کاغذ نگار رنگ

دل من برو و مرا داد ز غم آزادی — کاغذِ نامۂ وصل ست مرا آبادی

سرتاپا خطایم در راہِ آشنائی — این عذر مینویسم بر کاغذِ خطائی

نامہ ام کاغذ آتش زدہ را می ماند — جابجا اشک چو افشان شرری افتادہ

از پریدنہای رنگ این صفحہ افشان کردہ ام — در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا

تا دماغ او بفریاد و جنون من رسد — نامۂ خود در حریر بوی گل پیچیدہ ام

از بسکہ ماندہ در رہِ شوق تو سالہا — مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد (اسیر)

بسکہ در ہجر گلِ روی تو خون میگریم — کاغذ نامہ عجب نیست گلابی باشد

نویسم نامہ وا زبسکہ خون میگریم از ہجرت — تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

چیلہ باید کہ بدوست محبوب مرا — کاغذ از برگ حنا سازند بہ مکتوب مرا

تا بداند چه خون جگر انشا شده است ... کاغذ نامه ضروریست حنائی باشد

خون شد دل از فراقت از دور نارسائی ... مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی

این نامهٔ درد می نویسم ... بر کاغذ زرد می نویسم

مکتوب خود سفید فرستاده ام بدست ... شرح وفای او که ندارد نوشته ام

سرخ شد کاغذ ز اشک چشم من ... مهربان شو بر من ای بیرحم من

عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس تست ... صفحه می باید حنائی کردن از انشائی من

بیدل

حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم ... شعلهٔ را گوئیا در دود دل پیچیده ام

تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ ... کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ

فشاندم نقطهای زر بروی کاغذ نامه ... که تا از داغهای آتشین دل دهد یادت

نامه رنگین بخوناب جگر کردم سلیم ... مهر و بر دست او کاغذ حنائی بهتر است

سلیم

نیست بیجا نامه را گر کاغذ ابری کنم ... یعنی از بس بی تو کردم گریه آب از سر گذشت

مخلص کاشی

پیش قاصد چون قلم الهابی صبری کند ... نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند

میرزا رستم فدائی

چون نویسم شمهٔ از محنت هجران کاغذ ... اول از دیدهٔ خونین کنم افشان کاغذ

لا اعلم

برق شد قاصد ز بس من گریه سامان کرده ام ... کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا

از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد ... خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد

نوشتم نامه را بر کاغذ زرد ... که هجران حال ما را این چنین کرد

کاغذ امشب از شرار دل زر افشان میکنیم ... می نویسم شرح شوق ماه آتش پاره

نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود ... باید افشان اول از مژگان خون افشان شود

رخ زرد از غم هجر تو دارم هیچ میدانی ... بود تا رنگ و هم نامه میگردد زر افشانی

شعلهٔ راز من است از سرخی نقطم مپرس ... از شرر زار نقط میگردد افشان نامه ام

ز موز گریهٔ خود چون بیار نویسم ... مگر بکاغذ ابری بهار بنویسم

تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میشوم ... کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

## سواد جمعیت و پریشانی برنگ لف محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب روشن است ... عرض نیاز تشنه بگوهر چه حاجت است

میرزا صائب

هر سطر کار شهپر جبریل میکند … این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است

جای اشک از مژه ام خون سیه میریزد … میرود دود دل از بسکه بسر چون قلم

نامهٔ ماست نهان خانهٔ اسرار ازل … ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را

طومار نا امیدی ما ناکشوده نیست … پیچیده ایم در گرهٔ اشک آه را

حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود … نظر بلطف تو کی در شمار می آید

کلیم

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد … پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما

اسیر

سوختم تا پارهٔ از خود خبر دارت کنم … شکوهٔ خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت

از انشای مادهورام

ما کار خویش را بخداوند کارساز … بسپرده ایم تا کرم او چه میکند

ورق نانوشته میخوانی … سخن ناشنیده میدانی

ستم لطفی است گر پای محبت در میان باشد … دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوش جان باشد

محمد قلی سلیم

بگذار تا تمام شود نامه ای صبا … بیطاقتی مکن بخدا میفرستمت

هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را … بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است

توان از دانهای سبحه دانست … که دلها را بدلها هست راهی

عنایت نامه راسخ

زامیزش صبا نبود غنچه را گزیر … بلبل بشکوه چند گشاید دهان خویش

ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن … که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

همچو پرگار ز شوق تو و بیداد رقیب … یک قدم در سفر و یکقدمم در وطن است

ما از شکر تو کفران نعمت بسته لب دارد … که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست … غبار چهرهٔ گردون نشان باران است

همانکه شکست ز خاطر جواب نامهٔ ما … هزار نامهٔ ننوشته را جواب نوشت

من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل … پر صریح است که در کوزه نگنجد دریا

بکویش قاصدی میرفت بیدان نادانی … همه مکتوب میدادند و من دادم دل خود را

رفیع خان باذل

چو خواهم با تو حال دل بگویم جا نمی یابم … اگر جای کنم پیدا ترا تنها نمی یابم

اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا … ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم

ابن یمین

بیگانه را برسم تکلف کنند دوست … جائیکه دوستی است تکلف چه حاجت است

شوکت

بدست نازک او تا رسد گل میکند صد جا … فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

| مصراع اول | مصراع دوم | شاعر |
| --- | --- | --- |
| نه مرغ نامه‌بر خواهد نه قاصد وقت بلبل خوش | که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید | میرزا ابوالحسن |
| ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد راز | بجستن تو روانست در نشیب و فراز | مولانا کاتبی |
| نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان می‌برد | در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است | عارف لاهوری |
| از آن ناخوانده در بزم تو چون مکتوب می‌آیم | که می‌دانم اگر مکتوب بفرستم نمی‌خوانی | میرزا طاهر وحید |
| خلق خوش تست مرا به ثنا خوانی آورد | گل عندلیب را بسخندانی آورد | محمد طاهر آشنا |
| گر بیند که نیامدم دو سه روز | من درین باب عذرها دارم | سلمان ساوجی |
| ما نامه بسبز برگ گل نوشتیم | شاید که صبا بیار رساند | نورالدین جهانگیر پادشاه |
| عاقبت مکتوب یار سوی او پروانه برد | طاقت سوز دلم بال و پر دیگر نداشت | اختری هروی |
| اگرچه نامه نوشتم ندید و دور انداخت | دلی خوشم که بمضمون بدید و دور انداخت | آصفی |
| تا کی ز تو ام کار به پیغام بر آید | چون غنچه ام از باد صبا کام بر آید | |
| نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا | دماغ خواندن خط غبار نیست ترا | عبدالعلی محوی اردبیلی |
| ز دو لبتی در اظهار شکایت ورنه | بیخبر بودم و حرفی بزبان آمده بود | مخلص کاشی |
| قاصد بود اضطراب دل من اضطراب | من سر بسر نوشته ام این شوق نامه را | نازکی همدانی |
| قانع به تجلی نشود طالب دیدار | پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد | حکیم صادق |
| یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد | بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد | لائقی |
| ناخوانده آمدن بر ما خوشنما تر است | احسان بی سوال بطبع آشناتر است | حافظ شیراز |
| مرا چه نامه نویسی نویس بهر نامه | که قاصدیش بسر کوچها برساند | میرزا اسعدالدین محمد راقم |
| ای دیدهٔ خونبار و دل سرگشته | محروم ز صحبت و بخون آغشته | خاقانی |
| هر دم ز تو نامه کشم قرض و دو هم | تصدیع جواب نامه ننوشته | مولوی جامی |
| وی از سر سپهر ای شه خانه نشین | گر زانکه فتادی که کند عیب تو زین | |
| تو برگ گلی و اسپ تو باد صبا | از باد صبا برگ گل افتد بزمین | کمال خجند |
| با دست تهی ملازمت کردن دوست | در مشرب من که اهل فقرم نه نکوست | |
| از بحر رباعی به نثار خلعت | دارم صدفی که چار گوهر با اوست | شهرت |
| ای توسن چرخ را بداغ تو سرین | غم نیست اگر فتادی از خانهٔ زین | |
| تو بر تو آفتابی و نیست عجب | گر ز پی تو آفتاب افتد بزمین | شاپور |

**تجلی**
شب که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد ⁂ دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

**شیدا**
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی ⁂ سپهر زنده به پیچید در کفن ما را

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی ⁂ بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

**مخلص کاشی**
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند ⁂ دانستم آن نگار سوادی بهم رساند

در انتظار تو آخر سفید شد چشمم ⁂ مرا ز نامهٔ ننوشته مدعای هست

نیست بیلطفی جواب نامه گر ننوشت دوست ⁂ از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

**حسین هروی**
مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است ⁂ نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید

**بیدل**
زهی غفلت که زان حضرت جدائیم ⁂ سزایش اینکه با خود مبتلائیم

**لاادری**
در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی ⁂ شکوهٔ خوئی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم ⁂ گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست ⁂ نامه می برد از من و بر حال من خون میگریست

بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما ⁂ بال بر بال کبوتر میپرد مکتوب ما

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش ⁂ خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را ⁂ مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی

ما را خبر ز دوری اهل وفا نبود ⁂ این حرف در قلم و مکتوب ما نبود

می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد ⁂ کو چرا پیش از من بهجر بند روی دوست

من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم ⁂ عذر میخواهی و آن خجلت زیاده میشود

## رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین * اشعار دعائیه اجابت قرین

**از صحیفهٔ شاهی**
دولت قرین حضرت صدر زمانه باد ⁂ اقبال را مقام بر آن آستانه باد

سریر دولت و اقبال تکیه گاه تو باد ⁂ حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد

اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد ⁂ حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد

کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد ⁂ جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد

زمین تابع و چرخ رام تو باد ⁂ سریر وزارت مقام تو باد

مدار دائرهٔ ملک بر بقای تو باد ⁂ زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

عدلت ز فتنه خلق جهان را پناه باد
نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد
سعادت یار و دولت همنشین باد
چشم بدان ز جاه و جلال تو دور باد
نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
قدر جاهت برتر از اندازه باد
ز فیض خامهٔ تو کارها میسّر باد
سر تخت جمشید جای تو باد
فلک چون خاتمت زیر نگین باد
عرصهٔ مملکت بکام تو باد
شاها مدام کار جهانت بکام باد
ز بخت تو آفاق پر نور باد
سایهٔ چتر تو تا روز ابد پاینده باد
سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد
بخت بیدار همعنان تو باد
رایت اقبال تو منصور باد
وقت دعا رسید سخن مختصر کنم
سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست
سخن دراز کشید این زمان محل دعاست
بادا بقای رفعت و جاه و جلال تو
سخن را بر دعایت ختم کردم
موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان
مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند
همیشه درگه عدل و کمال احسانت
همه ایام و اوقات شریفت

ذات تو در حمایت لطف اله باد
سرمهٔ اهل شرف خاک کف پای تو باد
چنین خود هست و تا بادا چنین باد
در دولت تو اهل جهان را سرور باد
ظلت ظلیل و دشمن جانت ذلیل باد
باغ ملک از فیض کلکت تازه باد
ز شمع مرحمتت عالمی منور باد
سر بر سران خاک پای تو باد
کلید عالمت در آستین باد
خسرو اختران غلام تو باد
گردون ترا متابع و اجرام رام باد
غبار درت سرمهٔ حور باد
آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد
آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد
سر بدخواه بر سنان تو باد
چشم بد از دولت تو دور باد
عالم بکام باد سعادت مدام باد
ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد
عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
چندانکه آسمان و زمین را بود بقا
که آمین گوی او روح الامین است
دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب
غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
چو قبلهٔ کعبهٔ حاجات اهل عالم باد
بکام دوستان مهربان باد

بادا تا انقراض دور فلک — ذات پاکت ز علم برخوردار
دلیل راه تو بادا عنایت ازلی — قرین حال تو انوار لطف لم یزلی
عمر تو هزار سال بادا — اقبال تو بر کمال بادا
همه چیز هست چنانچه باید هست — از همه چیز عمرت افزون باد
پیوسته دوستدار تو بادا خجسته فال — همواره بدسگال تو بادا شکسته بال
تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز — گلشن جاه تو از شبنم فیض ازلی
بادا اساس عمر تو چون دهر پایدار — بادا بقای جاه تو چون چرخ برقرار
هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز — بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز
گلشن بخت تو از نسیم کمال — هر زمانی شگفته تر بادا
رایت دولت طرازت جاودان منصور باد — ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
کام تو در دامن امید باد — ملک تو چون عمر تو جاوید باد
سایهٔ زلف تو عروس ظفر — عکس توقیع مشکفام تو باد
بر روی زمین سایه ات کم مباد — جهان بی رضای تو یکدم مباد
جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع — خدای ناصر و دولت رفیق و بخت قرین
جان و دولت همیشه قرین سرور باد — چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
دعوت خادمان درگاهت — باجابت همیشه مقرون باد
سایه ات بر سر اکابر دین — باد پاینده تا بیوم الدین
دولت و مکرمت زیادت باد — ختم احوال بر سعادت باد
خداوند دارنده یار تو باد — مراد تو اندر کنار تو باد
عز و اقبال در ترقی باد — بالنبی و آله الامجاد
همیشه شادمان باشی و فیروز — شبت از شب نکوتر روز از روز
چشم بدخواهان ز جاهت دور باد — قصر عمرت تا ابد معمور باد
آفتاب حشمتت تابنده باد — روزگارت فرخ و فرخنده باد
هر که گوید دعای دولت تو — باجابت دعای مقرون باد
عمرت دراز باد برین ختم شد سخن — بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو
عمرت دراز باد که ورد دعای تو
عمرت دراز باد که تا در پناه تو
سعادتِ دو جهان روز و شب قرین تو باد
گلِ ریاضِ جلالت همیشه خندان باد
دولت ترا متابع و اقبال یار باد
سپهر تابع و دورِ زمان مطیع تو باد
بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد
ظلِ والای تو بر اهلِ جهان پاینده باد
در معالی ترا دورِ زمان معمور باد
رایتِ معدلت نشان تو باد
صفای محکمهٔ شرع از خیال تو باد
دائم اساس شرع بتو استوار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد
قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد
تختِ ارشاد خلق جای تو باد
جهان از صفات تو پر نور باد
دلِ روشنت قابل راز باد
فروغ احترام جای تو باد
ترا ملکِ هدی زیرِ نگین باد
باغِ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
دولت منور از آثار نور قرآن باد
ذاتِ والای تو صدرِ مجمع اشراف باد
حدیث حجت اهلِ خبر باد
حدیث تو مشکات ز دار باد

ما از تو برخوریم تو از عمر برخوری
هر صبح و شام راتبهٔ اهلِ عالم است
اهلِ زمانه کامِ دل خود روا کنند
خدای عز و جل ناصر و معین تو باد
نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
ذات تو در حمایت پروردگار باد
پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد
سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد
آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
آفتِ عین الکمال از احتشامت دور باد
قاضی چرخ مدح خوان تو باد
پناهِ اهلِ شرف سایهٔ جلال تو باد
دینِ نبی بدولتِ تو پایدار باد
دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
بحفظِ الٰهی مدام پشت و پناه تو باد
وردِ اهلِ صفا ثنای تو باد
زمین از ورت بیتِ معمور باد
درِ فیض بر خاطرت باز باد
ذکرِ کرد و بیان دعای تو باد
کلیدِ معرفت در آستین باد
شمعِ جهان را روشنی از نور تفسیر تو باد
معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
طبع نقاوت نکات علم اکشاف باد
ز استاد تو دلها بهره ور باد
کلام تو فردوس اخبار باد

پایهٔ منبرت از چرخ برین برتر باد
مجلست مجمع اعالی باد
آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد
دائما گردون مطیع و دهر مامورِ تو باد
باطنت مخزنِ کرامت باد
یارب نهال دولت تو سرفراز باد
جاهت مدام و دور زمانت بکام باد
آستانت دوستان را مقصدِ امید باد
دلیل خرد رهنمون تو باد
ایام تو همیشه قرین سرور باد
زمین وزمان نیک خواهِ تو باد
محراب ز طلعتِ تو آراسته باد
صدر معالی بتو نازنده باد
تائیدِ ایزدیت دلیلِ طریق باد
ذاتِ تو زینتِ محافل باد
بختِ اهلِ حکمت از الطافِ تو بیدار باد
پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد
اخترِ حکمت از اقبال تو نورافشان باد
شمعِ شفا از تو فروزنده باد
تن از افسرِ اقبال تاج تارک باد
یُمنِ نفس پاک تو قانون شفا باد
اخترِ جاهِ تو از اوجِ شرف طالع باد
ذهن وقادت ز اسرار سپهر آگاه باد
چاشنیِ سخن از لفظِ شکر ریزِ تو باد
جهان را زنیِ کلکِ تو دامن پر شکر باد

زیور گوشِ ملک را لختِ گوهر باد
ظلِ عالیت لایزالی باد
اخترِ فضلِ تو همچون فالِ تو مسعود باد
دشمن دین دائما مغلوب و مقهورِ تو باد
روشن از پرتوِ امامت باد
درهای فتح بر رخِ بختِ تو باز باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
بخت و اقبالِ تو همچون دولتت جاوید باد
ظفر یار و دشمن زبونِ تو باد
جانِ تو شادمان و دولت پر حضور باد
حصارِ سلامت پناهِ تو باد
سجاده بمقدمِ تو پیراسته باد
جان جهانی ز دمت زنده باد
توفیقِ اکتسابِ علومت رفیق باد
زیورِ مجالسِ افاضل باد
خاکِ راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد
اهلِ حکمت را بتوضیح تو دل وابسته باد
گوهرِ مهرِ تو چون مهر فلک تابان باد
وز نفست جان جهان زنده باد
دمِ تو چون نفسِ عیسوی مبارک باد
وز مقدمِ تو حاجتِ هر خسته روا باد
مهرِ فضل از افقِ مکرمتت لامع باد
صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
راحتِ روح روان نظمِ دلاویزِ تو باد
بر ریحانِ خطت دلهای گلشن تازه تر باد

گوهر پاک خطت را قیمت یاقوت باد — در مداد خامه سحرآفرین را قوت باد
طراح فکر را قلمت پیشکار باد — نقش تو لوح ورق روزگار باد
راحت جانها ز صوت نغمه پرداز تو باد — گوش دل پر لذت از آواز و ساز تو باد
سرود مجلس روحانیان صدای تو باد — نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد
دل از لطافت سخنت با نشاط باد — جان راز نکتهای خوشت انبساط باد
طواف کعبهٔ معنی ترا میسر باد — درین رهت دل اهل طریق رهبر باد
درت مقصد اهل امید باد — نوال تو بر خلق جاوید باد
دلت ز نفحهٔ باغ مراد گلشن باد — ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد
دولت و اقبال تو جاوید باد — درگه تو قبلهٔ امید باد
رتبهٔ اقبال تو مشهور باد — چشم بد از روزگارت دور باد
مدامت بخت و دولت همنشین باد — دعای صبح خیزانت قرین باد
خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد — دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد
رویت ز نشاط لاله گون باد — اقبال زمان زمان فزون باد
شام احباب ترا شمع طرب پر نور باد — روی بدخواهت ز غم همچون شب دیجور باد
طالعت فرخنده و مسعود باد — سایهٔ اقبال تو ممدود باد
سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد — زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد
تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین — تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع — از انشای مادهورام
از آفتاب رای تو بادا جمال علم — بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع
وارد نظام کار جهانی ز لطف تو — کار ترا ز لطف الهی نظام باد
جهان ز رائحهٔ دلپذیر انفاست — چو باغ خلد برین دائما معطر باد
از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد — به ترقی تو بخت حاسدان در خواب باد
الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی — به دولت کامیاب و کام بخش و کامران باشی
حرز جان تو دعای دل ناکامان باد — گو بداندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش
ترا چون رای نورانیست روشن — سواد خط پیشانیست گلشن — انشای منیر
عمرت دراز باد که وهاب ذوالمنن — از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است — از انشای یوسفی

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چرخ / ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین

در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق / در همه کارت خدا باد نصیر و معین

تا صبح نوعروس زمرد حجاب را / هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ / هر ساعتش بروی نا صد جهان دهد

همیشه باد ز تائید کردگار ترا / سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم

باد چو حکم ازل جاه تو بی انقلاب / باد چو عمر ابد عمر تو بی انتها

انفاس روح پرور صحت فزائی تو / بهر شفای خلق جهان مستدام باد

سخن رسید باتمام وقت عرض دعاست / ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد

**ازعنایت نامه راسخ**

ز خورشید جهان بر سر بگیری آفتابی را / که در هر جانب از دست دعاها سایبان گیری

الهی در جهان باشی باقبال / جوان بخت و جوان دولت جوان سال

الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد / فلک چون جام می یارب بکام دوستان گردد

**حافظ**

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

**بیدل**

یارب سیراب جاه و شوکت باشی / سرسبز ریاض عیش و عشرت باشی

ای گلبن باغ آرزوی بیدل / هر جا باشی بهار قدرت باشی

**ظهیر فاریابی**

ای خیمهٔ دولتت گذشته ز افلاک / چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک

دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ / سر کوفته و نیمه فرو رفته بخاک

**سلیم**

تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل / تا دل خواند قصیدهٔ طول امل

باشد ز بیاض گردن دشمن تو / شمشیر تو بیش مصرع تیغ اجل

**فقیر**

تا هست جهان ترا بقا باد / کارت ز جهان بمدعا باد

**میرزا رضی**

همیشه چو خور گیتی افروز باد / همه روز او عید نوروز باد

**لا اعلم**

عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند / سایهٔ اقبال و ظل دولتت ممدود باد

گل ریاض جلالت همیشه خندان باد / نسیم لطف تو آرام دردمندان باد

هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز / بکام خاطر ما سرفراز بنده نواز

بخت و دولت مدام یار تو باد / حق تعالی نگاهدار تو باد

# حدیقهٔ چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا وطراوت افزائی بسال نشاط بلغا بآبیاری اشعار صنائع وسؤال وجواب ومطایبات شاعران وصفت فصول اربعه ومسکرات واغانی ودیگر اشیا

## مظهر صنائع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

| | |
|---|---|
| صفای صفوت رویت بریخت آب بهار | هوای جنت کویت بریخت مشک تتار |
| صفای صفوت رویت | هوای جنت کویت |
| اگر خبر ز صفای تو گلستان دارد | گل از حیای رخت جاودان نیارد بار |
| صفای گلستان دارد | حیات جاودان آرد |

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد
هوای جنت کویت حیات جاودان آرد

| | |
|---|---|
| حکایتی از اثر مشک گیسویت چو شنید | بریخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار |
| د مشک گیسوی ت د | بر رشک آهوی تبت |
| بتشام جعد تو چینی است زیر هر تاتار | سواد چین که شنید است مرکزش تاتار |
| ب ت چینی است هر تاتار | چین ی ست مر تاتار |
| اسیر زلف ترا حلقهٔ دو صد زنجیر | غزال چشم ترا غمزهٔ دو صد بیمار |

در مشک گیسوی تو بت چینی است هر تاتار را
بر رشک آهوی تبت چینی ست مر تاتار را

| | |
|---|---|
| تو آن که سنبل مشکین زلف بی آهوت | فگند خرمن مشک تتار بر رخسار |
| مشک بی آهوت | خرمن مشک ت را |
| از آنکه تاب نهادی تو برگل از سنبل | شد ست آهوی چشمت ز چین او بیزار |
| تا برگل ز سنبل | شد آهوی چین |
| سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل | بخوشه چینی او رفته است مشک تتار |
| ساخت چینی | خوشه چینی |

[illegible]

مشک بی آهوت تا بر گل ز سنبل ساخت چینی
خرمن مشک تتارشد آهوی چین خوشه چینی

مخفیه مطلق ... [illegible]

---

اگر چه مهر جمالت مراست مهر وفا
مهر جمالت مرا مهر وفا
یکی براه وفا می نهد طرب در دل
می نهد

ولیک درد فراقت مراست درد خمار
درد فراقت مرا درد
یکی ز میل جفا میدهد غم و تیمار
جفا میدهد

---

[illegible]

مهر جمالت مرا مهر وفا می نهد
درد فراقت مرا درد جفا می دهد

مخفیه مطلق مجرد موصول

---

همین که بر گل رویت بنفشه سر بنهاد
به گل ب ر نهاد
حمیده بار جمالت گلاله را بر گل
بمعنی زلف
بار جمالت گلاله را

چو سوسن آتش گل را ببرد آب بهار
چو سوسن
ازان شدست زبان لال لاله در گفتار
ازان شدست زبان لال لاله را

---

[illegible]

بگل بر نهاد بار جمالت گلاله را
چو سوسن ازان شدست زبان لال لاله را

[illegible]

---

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزار
وگرچه هست گلت را چو من هزار هزار
روان چو سرو سراپا نگاری نرسد

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار
هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

---

[illegible]

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

مخفیه مطلق ... [illegible]

---

شکوفه رخ تو تا بدیده طرف چمن
تا بدید طرف چمن
یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید
حسن روی
وریدیاسمن از شوق تو قبا چه ازانکه
یاسمن ش

شد از حیای تو اش از شکوفه حاصل بار
از حیای
که عرض عارض او شد بباد در بازار
عارض او شد د
ز لاله رخ تو یاس من شدش دیدار
لاله یاس من ش

---

این بیت در صنعت تجنیس تام ... [illegible] ... استعاره و ایهام ... است
این بیت ... [illegible] ... تجنیس ... است
این بیت ... [illegible] ... تشبیه ... و ایهام ... و تجنیس ... است

| | | |
|---|---|---|
| | تا بدید طرف چمن حسن روی یاسمنش<br>از حیای عارض او شد و لاله یاس منش | قافیه مطلق مجرد [illegible] |
| نمانده از تپ عشق تو در تنم تابی<br>از تپ عشق تو تنم<br>وزان چو موی میان تو شد نزار تنم<br>شد نزار | | ز بسکه تاب غمت کرده بر دلم آثار<br>تلب غمت کرد دلم<br>وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد و تار<br>تنگ و تار |
| | از تپ عشق تو تنم شد نزار<br>تاب غمت کرد دلم تنگ و تار | قافیه مطلق مردف [illegible] |
| رخ دلم اجل از ازگل غم اندیدم<br>اجل از ازگل م ن<br>عذار چون گلت ار سر برآورد از جیب<br>گل براورد | | گل دل من سر بهوایت آرد بار<br>گل دل من سر به هوایت<br>درخت گل پس ازین بر نیاورد جز خار<br>د راورد |
| | اجل از از گل من گل براورد<br>گل من سر بهوایت دراورد | قافیه مطلق مجرد [illegible] |
| ایا بلعل نهان کرده لولوی خوش آب<br>نهان کرده<br>ببست میانه که یاقوت درفشانست آن<br>مگر ببسته بیاقوت لب دهان شکر<br>لب دهان | | ولیک چهره عیان کرده صورت فرخار<br>عیان کرده<br>که وه حمایت لولوی تر گرفته قرار<br>مدار رنجه بعقد کمر میان نزار<br>بعقد کمر میان |
| | نهان کرده بیاقوت لب دهان<br>عیان کرده بعقد کمر میان | قافیه مطلق [illegible] |
| سر مرا بحدا تا خیال خال تو شد<br>م ابحدا تا خیال خال تو<br>ترا چه سود که من دارم از هوای غمت<br>دار ی م | | چو حال زلف پریشان تو پریشان دار<br>حال پریشان ت را<br>هزار گونه خیال تو داریم غمخوار<br>ز خیال تو داریم |

[illegible] این بیت [illegible] تجنیس [illegible] استعاره [illegible] و ترشیح مطلق [illegible] و این بیت [illegible] صنعت [illegible] تجنیس [illegible] و اشتقاق [illegible] این بیت متحقق به صنعت تجنیس خط و تجنیس ناقص و تام زائد و استعاره و ترشیح ۱۲ و درین بیت صنعت سجع متوازی و تجنیس مطرف و تضاد و التفات و ترشیح ۱۲

[illegible]

ما آنجدا تا خیالِ خالِ تو داریم
حالِ پریشان تر از خیالِ تو داریم

قافیه مطلق [illegible] و بار دیف

---

ستاره چون مه روی تو نیست تابنده
چو روی تو تابنده
ازین غم است که اختر بتا بد اال شب
اختر
یقین که باشد با رویت اختر آخر کور
ن باشد

عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار
چو لعل تو
وزین حیاست که پاکیزه گوهر آمد خار
پاکیزه گوهر
یقین که باشد با لعل تو بگو هر عار
ن باشد

---

[illegible]

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

قافیه مطلق مجرد با ردیف

---

بمی کشی ز لب جام می عقیق بلعل
جام می
چو باده روز و شب آن بالب تو در طرب است
روز و شب بالب ت در طرب

ولیک چشم ازان غم شده است گوهربار
لیک از غم
مرا همی رسد از رشک جان بلب صد بار
مرا می رسد جان بلب

---

[illegible]

جام می روز و شب بالبت در طرب
لیک از غم مرا میرسد جان بلب

قافیه مطلق مجرد

---

ازان لبان تو آیت نماد چشم من است
لب تو
همین که گوش تو حامی لولو آمد گفت
توئی که تا خط تو مرکز ست بر لاله
خط تو مرکز لاله

چو شب ز مهر تو حامل بکوکب سیار
شب تو حامل کوکب
فلک که ماه در آورد زهره را بکنار
بگردِ ماهِ تو باشد ز خطِ هاله غبار
تو باشد خط هاله

---

[illegible]

لب تو حامیِ لولو خطِ تو مرکزِ لاله
شب تو حاملِ کوکب مهِ تو با خطِ هاله

قافیه مطلق [illegible]
غلام

---

درای لولوی تو چیست چون بدید آن لب
چو دید آن

زره هر یافت بلالای تو بس اشتهار
بلالای ت

---

۱ درین بیت صنعت سجع مطرف تجنیس خط و تجنیس زاید ۱۲

۲ درین بیت صنعت سجع موازنه و متوازی و مراعات و توشیح ۱۲

۳ درین بیت صنعت تاکید المدح بما یشبه الذم و استعاره و تضاد و غلو و توشیح و طرد و عکس ۱۲

۴ درین بیت صنعت حسن تعلیل و تلون و تنسیق الصفات و تشبیه و استعاره و تجنیس و کنایه و مراعات و سجع مطرف و توشیح و طرد و عکس ۱۲

بآب لولو ولعل تو هیچ لولو ولعل
لولو ولعل تو
رخت که لاله و سنبل نهاد بر لاله
لاله برلا

بچشم هیچکسی در نیامد الّا خوار
درآمد
لب تو لولوی لالا گرفت در زنهار
لولوی لالا

چو دید آن لولو ولعل تو لالا برلالا
بلا لا لایت درآمد لو لو لو ے لا

عجب که باد صبا چونکه شست زلف تو سخت
صبا چون شست زلف ت
اگر کمانِ دو ابروت برکشاید تیر
برکشاید

زتیر غمزهٔ تو خواست چرخ و مه زنهار
زتیر چرخ
یقین که بانگ زمانه برآید از سوفار
بانگ زه برآید

صبا چون شستِ زلف برکشاید
زتیر چرخ بانگ زه برآید

نگار ای بت نکند در دل آذر آربید
ای در دل آذر
منم ز عشق تو سودا زده ولی چو لفظ
زده
مرا ست زان رخ شمع تو آذری در دل
ا ز رخ آذر
مرا چو نیست بغیر شکنج جعد کجت
غیر شکن جعد کجت
هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ و مهر

کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار
مانی
بگرد مرکز خط تو گشته چون پرگار
ب ر مرکز خط تو چ ا
که خلق کشته از آن زنده شد چو شمع از نار
ک ر
چه مشکل ار بکشند دل بدو شگفت مدار
مشکل بکشند
بشکل چنبر عنبر وشت نکرده نگار

کلک قضا

ای در دلِ آذر زده از رخ آذر
مانی بر مرکزِ خطِ تو چا کر
غیر شکن جعدِ کجت کلک قضا
مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر

۴ درین بیت صنعت تجنیس ذیل و اشتقاق و لزوم ما لا یلزم و شبه اشتقاق و توشیح ۱۲

۵ درین بیت صنعت ایهام و استعاره و مراعات و تشبیه و لف و نشر و توشیح ۱۲

۶ درین رباعی مصرع اول مقطوع و مصرع ثانی موصل بدو حرف و مصرع ثالث موصل به سه حرف و مصرع رابع موصل به چهار حرف ۱۲

ولیست سست به پیش تب غم عشقت
سست پیش تب ش
به نیش تب تن گیتم بخسته لعل لبت
تب تن پست

چو زلف تو به تنش پشت من شکست بار
به تنش پشت
به عشق تو تن سستم شکسته گشت و فگار
تن سست شکست

[illegible]

سست پیش تپش تب تن پست
به تپش پشت تن سست شکست

قافیه تصحیف مجرد

سستپیشتپشتبتنپسمت
بتپشپشتتنسستشکست

آیا بهار تنا چون رسید فصل بهار
چو رسید فصل بهار
دمید نفحه و شد چون بهار چین بستان
و شد چو بهار چین
هوای روی تو دارد بهار فصل چمن
چمن
سواد سنبل زلف از سمن برافگن تا
از سمن

بیا که وقت نشاط می است و وصل نگار
ب نشاط
تو نیز آب رزان را خزان خزان برزاز
آب رزان خزان برزا
چنان چم که صفا یابد از رخ تو بهار
ن چم ای تو بهار
رخ سمن شود از طره تو چون دینار
من

[illegible]

چو رسید فصل بهار و شد چو بهار چین چمن از سمن
به نشاط آب رزان خزان برزان چم ای نوبهار من

قافیه مطلق

تو خیز و راح چو گلبرگ تر ده ای ساقی
گلبرگ تر ای ساقی
خمار آب رخم ریخت در چنین فصلی
در
ازان عقیق چو گلبرگ در سمن فگن
برگ در سمن افگن

دران گلاب فشرده که هست آتش بار
در آب فشرده
بریز اشک عنب آب آتشی رخم آر
ریز ن آتش
که همچنیم تر دامنی چو گل اقرار
دامن

[illegible]

گل برگ تر ای ساقی در برگ سمن افگن
در آب فشرده ریزان آتش تر دامن

قافیه مطلق

۵ این بیت صنعت اشتقاق و مراعات و استعاره و تجنیس خط و تجنیس مطرف و تجنیس اشتقاق که چون متصل بگیرد نویسند مرتبان ازه ماند
۶ درین بیت صنعت مزدوج و تشبیه مطلق و لزوم ما لا یلزم و تجنیس مطرف و مراعات
۷ درین بیت صنعت تشبیه و کنایه و تضاد و مراعات و مزدوج و طرد و عکس

| | |
|---|---|
| شراب را ز صبا شد نضارتی ظاہر<br>صبا شد<br>مدام جوی دما دم عقیق روح افزا<br>چو دم روح<br>حدود باغ دگر روح می دہد از بوی<br>اگر روح دہد بوی | زمانہ را ز زمین شد طراوتی دیدار<br>زمین شد<br>کہ کرد گل چو رخ حور عالم از انوار<br>چو رخ حور<br>اگرچہ حور دہد روی گل شگفت مدار<br>اگر حور دہد روی |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | صبا شد چو دم روح اگر روح دہد بوی<br>زمین شد چو رخ حور اگر حور دہد روی | قافیہ مطلق مقید بردف مفرد |

| | |
|---|---|
| کنون کہ لالۂ سیراب گشت بر کہ و دشت<br>مخففۂ کوہ ۱۲<br>لالۂ سیراب<br>مدہ ز دست تو چون لالہ آتشین ساغر<br>چون آتش<br>تو عین لالۂ ز سنگ آتش فروختہ دان<br>ز سنگ ا فروختہ | براستی چو درخشندہ شمع و مشک بخار<br>راست چون شمع<br>کہ شرط نیست کہ در بزم گل چمن ہشیار<br>نیست در بزم چمن<br>وگرنہ حقہ سر شمع سوختہ پندار<br>سر سوختہ |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | لالۂ سیراب چون آتش ز سنگ افروختہ<br>راست چون شمع نیست در بزم چمن سر سوختہ | قافیہ مطلق مردف بردف [illegible] |

| | |
|---|---|
| وگرچہ غنچۂ دل تنگ چون لب یار است<br>غنچہ تنگ<br>دہان غنچہ اگرچند چون دہان وی است<br>آن گر چون دہان<br>اگر لبان سمن بر سخن فشاند در<br>سمن بر ان | ہمان ولی بسخن کی بود چو پستۂ یار<br>ان ی سخن ی بود<br>درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار<br>درین لیک سخن بود در<br>دہان غنچہ کند لعل بر چمن ایثار<br>ان |

| | | |
|---|---|---|
| بحر ہزج مثمن مطوی مخبون<br>مفاعلن مفاعلن مفتعلن<br>مفاعلن دو بار | غنچۂ تنگ را اگر چون دہن سمن بران<br>نی سخنی بود درین لیک سخن بود دران | قافیہ مطلق مجرد موصول مخرج |

۴۰ درین بیت صنعت تشبیہ مشروط و مقلوب مستوی و معادلہ و تجنیس مطرف

۴۱ درین بیت صنعت تشبیہ مطلق و تضاد و مراعات و تصدیر ۱۲

۴۲ درین بیت صنعت تشبیہ مطلق و تضاد و مراعات و تصحیح ۱۲

رهی د عاشق اوگر منم چرا غنچه
عاشق گرمنم چرا غنچه
ولنگ وار نماید دریده پیراهن
دریده پیراهن

اسیر وکشتهٔ اوگر منم چرا گلنار
کشته گرمنم چرا
چو جامِ لاله بود پر بخون تنش هموار
لاله بود بخون تن

عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیراهن
کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن

۱ درین بیت صنعت تشبیه اضمار و مراعات نظیر است

مثال شاخ شگوفه ببوستان گوئی
بوستان
لقای لعبتان چون آسمان شدست اکنون
چون آسمان شد

که آسمان بزمین برچو برم کرده نثار
آسمان چو ن
بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار
بوستان ش د

بوستان چو آسمان شد
آسمان چون بوستان شد

۲ درین بیت صنعت تشبیه و عکس و موازنه مطرد و عکس است

گجا زباد سحر آتشین گلی افروخت
از باد سحر آتش گل
تبارک الله ازین نقش در چمن افتاد
در چمن افتاد

بروز خاک چمن آب نفخهٔ عطار
خاک چمن آب ر
که ساخت صورت فردوس برزمین داد ار
خ فردوس برین داد

از باد سحر آتش گل در چمن افتاد
خاک چمن آب رخ فردوس برین داد

۳ درین بیت صنعت تضاد و مراعات و استعاره است

چمن صباح کش از باد دل تازه
صباکش باد دل تازه

کشید برخد گل غازه وکشاد غدار
کش و برخد گل غازه

صباکش باد دل تازه
کشد برخد گل غازه

۴ درین بیت در صنعت خنثوی و تجنیس مطرف و استعاره است

نگر که باد جنان می وزد جنان بر جوی
باد جنان ی ج ان
دم نسیم بهاری که میروی چون عمر
بهاری

که آب روح بناتی بسی دهد آزار
آب روا ی
چو عمر ضد قراری از آنت نیست قرار
ضد قراری

[illegible]

باد جنانی جان بهاری
و آب روانی صد قراری

قافیه مطلع ...

آب روانی صد قرارے — باد جنانی جان بهارے

هلاک شد دل من سیاه شد گل رو خوشبو مین

رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریه

جاریه ب ا

نگار سیم ذقن دلبری که عکس لبش

سیم ذقن

گرت هوای نشاط هست سوی صحرا رو

سوی صحرا رو

بازگشت سختی من باز داشت آن معشوق قرار را

که در صفای رخ او عیان شود اسرار

در ...

زجام چشم زجاجی من فگند عقار

جام زجاجی فگن

ز باد و آب عنب خواه و زیر موسیقار

آب عنب ی را

با جاریه سیم ذقن رو سوی صحرا
در جام زجاجی فگن آب عنبی را

قافیه ... مجرد

یقین که جنگ گراری بچنگ باهی لعل

جنگ آر بچنگ و با

نوای عیش تو چنگست و هم می گلرنگ

می گلرنگ

برآوری زبن چنگ تا فلک پیکار

آوری زب چنگ

طرب کنان رود و در خنبک پیچ و می یکبار

طرب ان در جنگ

جنگ آر بچنگ و بامی گلرنگ
آویزه بچنگ طرب اندر جنگ

قافیه ...

بتا نیابی ازین دهر عشرت آن وقتی

تا یابی از عشرت

ره نوای دل افروز نه نوای هزار

نوای

که در کشی رگ چنگ طرب بناله زار

در کش رگ چنگ طرب

نه راست آید اگر بر کشی نوای حصار

بر کش نوا

تا یابی از عشرت نوای با نوا
در کش رگ چنگ طرب بر کش نوا

... مجرد

نظاره قد و بالای سرو بستان کن

بالای سرو

که چون ز قامت تو کار او ست ناهنجار

چون قامت تو کار

۴۱
درین بیت صنعت
مضمون الجنتین
عربی و فارسی و نیز
منسق الصفات
و تسوق تشابه و
اشتقاق ۲۰

۴۲
درین بیت صنعت
ایهام تناظر نوع دوم
اطلاعیه ص ۲۲

۴۳
درین بیت
صنعت رد
العجز علی
الصدر
و تجنیس تام

۴۴
درین بیت
نوع دوم
از رد العجز علی
الصدر و تجنیس
مطرف ص ۱۲۱

| | |
|---|---|
| گجا دارد در سایهٔ قدِ تو چو ابر<br>دارد در سایهٔ قدت جا | که نیستش هم ازان رو گرفته بالا کار<br>ش زان روگرفته بالا |

بالائی سرو دارد در سایهٔ قدت جا
چون قامت تو کارش نازو گرفته بالا

قافیه مطلق

| | |
|---|---|
| یقین که خرم وشادان کیست فصل چنین<br>خرم کیست فصل چنین | که با تو یار خور و جام باده نی اغیار<br>با یار جام باده |
| نسیم وار جهد در میان سبزهٔ باغ<br>درمیان | کشند ز ساغر رخشان شراب نوش گوار<br>رخشان |
| خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و سرو<br>بستان | شدند هر دو خرامان بباغ بی رفتار<br>شده خرامان |

فاعلیان دوبار ۱۲

خرم کیست فصل چنین در میان بستان
با یار جام بادهٔ رخشان شده خرامان

| | |
|---|---|
| اگرنه باد بهارست روح بخش چرا<br>باد بهارست | پذیر داز اثر او چمن زجان آثار<br>ی ا اثر ز |
| تشبهیست هوای نسیم را بعبیر<br>ی نسیم عبیر | مگر که گرد بخاکی ز پای خواجه گذار<br>گرد خاک پای |
| معین ملک و ملل دست یار و بخت جوان<br>ست | وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار<br>وزیرست |

بادِ بهار است یا نسیم عبیر است
یا اثر از گرد خاک پای وزیر است

| | |
|---|---|
| توی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند<br>قلم و تیغ زدست تو | همیشه دولت و دین راتست استغفار<br>دولت و دین بت |
| ستابعان ترا ردی بر فروزد دهر<br>ب ن زد | چو گردن سر خصم تو بر فرازد دار<br>گردن ب فرازد |

قلم و تیغ زدست تو بنازد
دولت و دین بتو گردن بفرازد

۱ درین بیت نوع سوم رد العجز علی الصدر و تشبیه مطلق و طرد و عکس ۱۲

۲ درین بیت نوع چهارم رد العجز علی الصدر ۱۲

۳ درین بیت صنعت تجاهل العارف و حسن تخلص و توشیح ۱۲

۴ درین بیت صنعت سیاقة الاعداد و تنسیق الصفات و التفات ۱۲

زهی بروز لقای تو چشم دولت نور
چشم دولت
روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب
ز سواد قلم
سه‌هست گشته ز رایت منیر بر گردون
ت گشته منیر

زهی دهد ز عطائی تو باغ دانش بار
باغ دانش
عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار
ز سحاب کرم
گل است گشته ز خلقت نضیر در گلزار
ت گشته نضیر

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر

قافیه مطلق مردف بحرف نضیر

زهی ببرده ز ذوق سخن تو آب شکر
برده ز ذوق سخن ت
لطافت سخنت رشک جوی شکر بخش
رشک شکر

زهی به بسته ز عقد کرم تو دست بحار
بسته ز عقد کرم ت
مهابت عظمت کوه کاه جسم گسار
کوه ک م ر

برده ز ذوق سخنت رشک شکر
بسته ز عقد کرمت کوه کمر

دمار کینه کانست دست دریاشت
مرگ کانست دست
بجود عدل تو باشد کریم مستغرق
تو ب کرم

از آنکه مرد یمین تو نیست کان بسیار
مرد تو نیست کان
بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار
ب بذل در م

مرگ کانست دست تو بکرم
مرد تو نیست کان ببذل درم

قافیه مطلق

رای تو یار صواب در دوران
وداد سیرهای تو شد ز محض و داد
محض و داد
و تو

فتوح فتح تو حتف حسود در ادوار
فلک ز ضیف تو فیض مراد کرد از خاره
ضیف تو فیض مراد

رای تو یار صواب و داد تو محض و داد
فتح تو حتف حسود و ضیف توفیض مراد

۲ درین بیت صنعت استعاره و ذوقافیتین و مقلوب و مجانس و ترصیع

۴ درین بیت صنعت مقلوب بعض و استعاره و مراعات و مجانس

۳ درین بیت صنعت مقلوب بعض و لزوم ما لا یلزم و تجنیس مطرف و استعاره

۵ درین بیت صنعت مقلوب کل و متلون و تنسیق الصفات و تجنیس تام و ترصیع و عکس آن

دنار ریز شود ریگ روز تا ختنش
دنار ریزد ریگ روز

رکاب ابلق شوخت شود گران ز وقار
ابلق ش گر زور

هنر ز کلک تو صادر شود چو فکر از قلب
رگ ش قلب

کسی نیارد ازین روی بر هنر انکار
ک ی روزی ر ران

[illegible]

نار ریزد ریگ روز رکش قلب
ابلقش گرزور گیرد زیر ران

[illegible]

سران بزیر کند قهر تو باستعلا
یعنی سرداران
آن کند قهر تو با

زمان بمهر کند لطف تو باستظهار
آن کند لطف تو با

ظلمست که با کار ملک و دین باشد
ظلم که باک ل دی

چو عدل کوه پناهست نمی شود ممار
عدل که با تن می

[illegible]

آن کند قهر تو با ظلم که باگ دی
آن کند لطف تو با عدل که باتن می

[illegible]

زیست بجاه تو پشت دین چون تو
زی ب ج ش ن

بخت در خور تختی ز تخت برخوردار
بخت تختے تخت ب خ

همی بشست تو جیش افگنی ز زین بزین
ی پ ش ت جیش ی زین زین

کشتی همیشه به پیش یلان بکین دیوار
شی هیش ب ین

[illegible]

زیب تختی پشت جیشی زین زین
بخت تختی تخت بخشی پیش بین

[illegible]

رخ ضمیر تو کان درو گلشن خرد است
درو است

منور است بچشم و دل اولی الابصار
نور است بچشم

عنان بدست دل دوستت دهد گردون
بدست دوستت

اجل بقصد سر دشمنت کز اسرار
دشمنت

نتایج سر کلک تو جامع الاخبار

نوید و مرم رماح تو قاطع الاعمار

[illegible]

در دست بدست دوستت خار
نور است بچشم دشمنت نار

[illegible]

۱۵ درین بیت صنعت مقلوب مستویست و مطلب مفهوم نمیشود ۱۲

۱۶ درین بیت صنعت ارسال المثلین و مرح موجه و موازنه و تضاد و مستعاره و تجنیس مطرف

۱۷ درین بیت صنعت تصحیف خط منقوط و تجنیس ناقص و موازنه و مشتقاق و تنسیق الصفات و تجنیس مطرف ۱۲

۱۸ درین بیت صنعت تشبیه الضد و تجنیس مطرف و موازنه و مراعات و تضاد و اشتقاق ۱۲

| | |
|---|---|
| ولے به بخت تو آمد همی معلا تخت | چنان که دشمنت آمد ز روح خود بیزار |
| تخت ت معلا تخت | ج ش نت م روح |
| اگر تمیمهٔ عهدت نداشتے کوکب | چنین همیشه نگشتی مواکبش دوّار |
| ت م م هد | ج ی ش ت موک د |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | بخت معلا تخت ممهّد<br>جشنت مروّح جیشت موکد | [illegible] |

| | |
|---|---|
| نوازش از اثر بوی خلق روح وشت | شده چو باد صبا دلفروز در اشجار |
| از اثر بو ی ح وش | باد صبا |
| اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی | هزار نافهٔ بستان کشادی از ازهار |
| طبع تو | نافهٔ بستان کشاد |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | از اثر بوے خوش طبع تو<br>باد صبا نافهٔ بستان کشاد | درینجا قافیه معین نیست |

| | |
|---|---|
| بر آفتاب بخشم ار تو چشم بکشائی | ز تاب خشم دراری بچشم خور شب تار |
| خشم تو چشم | تاب ش بچشم خورش |
| دمی ز غیرت اگر بر وجود کوه دمی | کشاید آب مذلت ز چشمها کهسار |
| غیرت گر بر | ید آب س |
| طلایهٔ تو اگر بر فلک گمارد خشم | طلیعه دار فلک را برون کند ز حصار |
| فلک گمارد | ی ه در ار د |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد<br>تابش بچشم خورشید آب سیه در آرد | [illegible] مفرد و موصل |

| | |
|---|---|
| عجیب گشته باحسان درین توئی حاتم | همیشه بندهٔ فرمان تو صغار و کبار |
| رفیع گشته برفعت توئی که بانگ زند | پیاده صف باکینت بر هزار سوار |
| برفعت توئی | ی آصف ب بره ا |
| اگر بخاک سپردی ز بخل قارون مال | کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایثار |
| کر س ری | ن توئی عیسے |

۴ در این بیت صنعت خیفا و تضاد و اشتقاق و تجنیس مطرف و ... ابیات ۳ در این بیت ... صنعت ... ۴ وال مهمله باد و کشاد را معجمه اعتبار باید کرد بنا بر قاعده فارسی که دال را بعد حرف علت ساکن دال معجمه خوانند مصنف قطار صورت درستی گیرد ۵ درین بیت صنعت اغراق و تجنیس خط و استعاره

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسری<br>بفرمان توئی آصف ببرهان توئی عیسی | قافیه مطلق [illegible] |

| | |
|---|---|
| ازابر دستِ تو دارد سحاب مایهٔ جود | ازان بگسترد او بر چمن دُرِ شهوار |
| ابر دارد | زان بگسترد بر چمن |
| اگر چنار ز جود تو مایه دارد برگ | که سایه بر سر گلبن فگنده است چنار |
| ز جود تو مایه | سایه |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | ابر دارد ز جودِ تو مایه<br>زان بگسترد بر چمن سایه | [illegible] |

| | |
|---|---|
| نه صبح چون اثر نور رایِ تست یقین | که این گمان ز خطا آید ار کنم اظهار |
| نه چون نور رای ت | که این ا ز خطا آید ا ن |
| شبیه تو نبود آفتاب نیّر ازان | که او ز رای صواب تو شد تمام عیار |
| بود آفتاب | از صواب |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | نه چون نور رایت بود آفتاب<br>که این از خطا آید آن از صواب | قافیه مطلق [illegible] |

| | |
|---|---|
| وجود کلک و کف تو که منبع کرم اند | اگر چه نیست کماهی ز ردی استحقار |
| کلک و کف تو که منبع | ا ن ست ماهی |
| روا بود که زر بحر و کان سماحت تو | بحرج ماحضری این نه بهر استکثار |
| ا بار سماحت | خ ض این |
| اگر بحرج کند بر سبیل استغنا | که عین راحت خلق ست وجود بی اقتار |
| | عین راحت ست |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | کلک و کفت که منبع ابر سماحتست<br>آنست ماهی خضر این عین راحتست | [illegible] |

| | |
|---|---|
| زبانِ علم و بیان و کلامست افگنده | بیک راه اسم جریر از جریدهٔ اشعار |
| ب ن ان د کل ک | یک ی جری ر |
| لب دوات و زبان قلم ترا گفته | تو در سخن دوم اخطلی باستحضار |
| و زبان ات | و دوم اخطل |

۵ این بیت در صنعت طرد و عکس و تنسیق الصفات و تشبیه و این بیت بعکس بچند طریق خانده شود چنانکه بتامل واضح میشود

۶ درین بیت صنعت جمع مع تفریق و حسن تعلیل و تجنیس [illegible] ۱۲

۷ درین بیت صنعت تفریق و تضاد و مراعات ۱۲

۸ این بیت در صنعت جمع و تفریق ۱۲

ندیم بزم تو گر عرض انشای کردی ❊ ورای سیم بری بالعشی والابکار

بام عرض انشا ❊ وسیم اعشے

[illegible]

بنان و کلک و زبانت بمعرض انشا
یکی جریر و دوم اخطل و سیم واعشے

قافیه مطلق

اگر تو قسم دو کس کرده دور سم نکو ❊ چنانکه مال ولی را خصم را دم مار

قسم دو کس کرده دور سم نکو ❊ مال ولی راد

مدام گوش همی دار این دو را بگوش ❊ بگوش مال عدو و نوازش ابرار

را ❊ گوش مال عدو را

[illegible]

قسم دو کس کرده دور سم نکو را
مال و ولی را و گوش مال عدو را

تجنیس مجرد بار دوم

ولایت یم و کان جود کف کافی تو ❊ چنان کند که برارد ز جان هردو دمار

کان جو کف کافی ❊ ج ان کند ار ج د

امل تست جهان را درین قبیل جهان ❊ همی دهد بتو تزیین زمانه از اعوار

ل تست ن ی ن ی ج ❊ ی دهد دین

لئیم و ممسک و بی حاصلست کان و دست ❊ تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار

و ممسک ست کان ❊ ب ده هزار کان

کان چو کف کفیل تست نی نی چو ممسک کان
جان کند ار جوی دهد وین بدهد هزار کان

[illegible]

[illegible]

وای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر ❊ همی کند ز سر خاره یاسمن اظهار

ابر لطف تو بطبع مهر ❊ می کند خاره سمن

اگرچه خلق تو با فند دم نسیم و صبا ❊ بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار

❊ خاک درم

ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم
میکند خار سمن میکند خاک درم

قافیه مطلق

[illegible]

بود ز صورت اقبال شرع احمد از انکه ❊ زمانه داد بتو فتح نامه گرار

صورت اقبال ❊ ان ا فتح نا

۴۷
درین بیت صنعت
تقسیم مفسر و
ولزوم ما لا یلزم
ورد اعجاز است

۴۸
درین بیت صنعت
جمع و تقسیم و تفصیل
و تجنیس است

۴۹
درین بیت صنعت
جمع و تفریق و تقسیم
ورد العجز علی الصدر
و تجنیس مرکب
و سجع متوازن
ولزوم ما لا یلزم

۵۰
درین بیت صنعت
تفسیر خفی و مختمل
الضدین و تجنیس
زائد و طرد و عکس
و استعاره و ارسال
و غلو و تجرید

| | |
|---|---|
| غمام نام ترا بر جبین کشد که کند<br>ترا بر جبین | فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار<br>لک فتح ام ب ی ن |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | صورت اقبال ترا بر جبین<br>اِنّا فَتَحنا لَکَ فَتحاً مُبین | قافیه مطلق حروف حرف معروف |

| | |
|---|---|
| یمین چه چیست فلک را بدست خواجه کان<br>چیست بدست خواجه آن | زمور و کرم او بر د همیشه یسار<br>مور و م د توانگری |
| اگر زمانه یسار ترا شمار کند<br>ماه ی مار | زدم زدن نزندم ولی بروز شمار<br>زدم ولی ب |
| ثبات قدرتش است آنکه ماه را بر چرخ<br>ور ش ک م | گسسته شود از موکبش مدام مدار<br>سته شود ز موش دم |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | چیست بدست خواجه آن ماهی در شکم<br>مور و مدزدم ولی بسته شود ز موش دم | قافیه مطلق مجرد |

| | |
|---|---|
| اگر ثبات تو دندان قهر ننمودی<br>اگر ت ب دو | ز راه پاس تو کوه گران شدی زنار<br>زره س ت د کوه |
| لوای جاه ترا دست هر که بر گیرد<br>ا رادت که بری | چو ماه شاید اگر جوید از هوا اضمار<br>وماه ی چوازد |
| دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف<br>بنام اور | چه باشد ار نگنی دیده بر دل بیمار<br>بانگنی ده |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | اگر ثبت بود ارادت که بری بنام اور<br>زره ست و کوه وماهی چوازد بانگنی ده | قافیه مطلق مجرد |

| | |
|---|---|
| یقین مرا اگر از پرتو رعایت تو<br>مراکرب تور | غنا نباشد و دولت نباشدم مختار<br>غ ب ت نباشد |
| نه چنان منی بسخن در عجم تواند بود<br>عج ب | نه در عرب که بیاشد کنون بهیچ دیار<br>باشد |

| | | |
|---|---|---|
| [illegible] | مرا اگر تبو رغبت نباشد عجب باشد | |

۱ درین بیت صنعت اقتباس و لزوم ما لا یلزم و استعاره ۱۲

۲ درین بیت صنعت لغز یعنی چیستان و بیعنی چیستان اشتقاق و تجنیس و مراد از لزان شمشیر ۱۲

۳ درین بیت صنعت معما و تجنیس مطرف و [illegible] سیاقت الاعداد و ترصیع و اعداد الفاظ و حروف که تشر و قاف و حوت که ز وماهی است زره و کوه وماهی است و بست صد و شصت است چنان از ان اعداد باشد چنان از ان اعداد کر صورة و معنوی الفاظ و که باشد زنگنده همین خود ده باشد بنجاه نه و شصت صد و بنجاه شده اعداد الفاظ شیر شه از این معما حاصل شد ۱۲




مرا سخن نرسد در بیان کنه ثنات ثنای چون تو کسی برتر آمد از تذکار

سخن نرسد ب کنه ثنا ای چون تو کسی

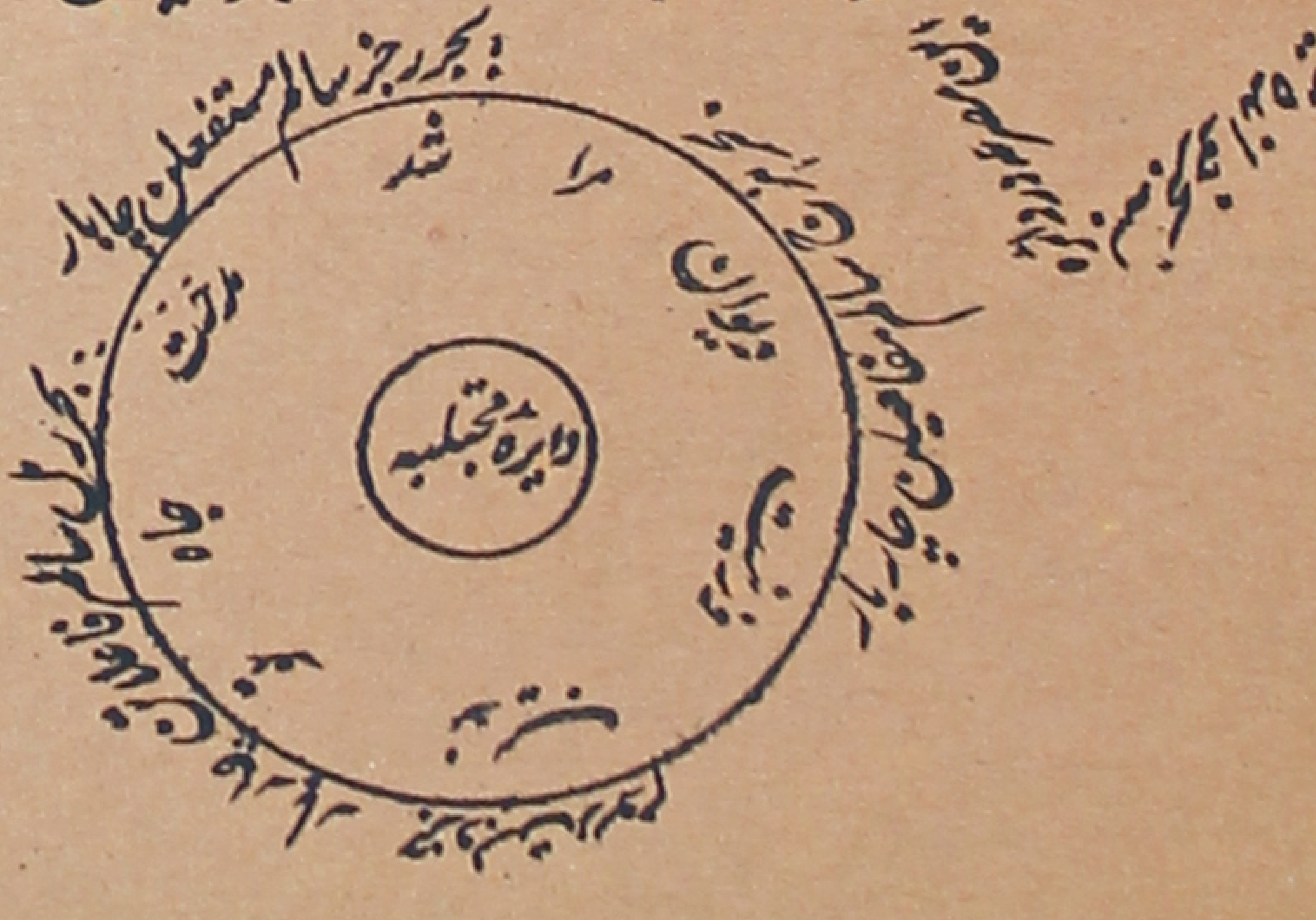
سخن نرسد بکنه ثنای چون تو کسی




حواله طبع مرا شد مدیح تو کز جاه توزیب و زینت دیوان ملکی اخبار

مرا شد مح ت جاه توزیب وزینت دیوان

مرا شد مدحت جاه توزیب و زینت دیوان



معین بطبع تراشد سپهر بادولت — مسخرست جهانی ترا باستحضار

تراشد ب دولت مسخر جهانی

تراشد بدولت مسخر جهانی




دران که ملک تراشد ز عدل و جاه چه شک — تراشود چو تو داری ز بذل استکثار

ملک تراشد ز عدل جاه تراش د ز بذل

ملک تراشد ز عدل جاه تراشد ز بذل




بدانکه من نه سرایم بدین سخنگوئی — ولیک درس ثنائی تو میکنم تکرار

من نه سرایم ب سخن در ثنات

من نه سرایم بسخن در ثنات



اشارتی است بدانی مرا بوقت سخن
شا ی دا ر وقت

ونی نباشم اگر بهتر از زمانه شوم
باشم ترا ا

ورنه از اهل سخن گفت کس چنین بیتی
ز اهل بیت

چو من بمدحت مدح تو گفته ام اشعار
چون م ح مد گفت ا

بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار
ل سلمان م

ندارم از قلم و اهل بیت شعر شعار
ن ا اهل بیت

شاید ار وقت سخن باشم ترا از اهل بیت
چون محمد گفت السلمان منا اهل بیت

قافیه مقید مجرد

همیشه تا که بود سایهٔ زمین ممدود
تاک و ی زمین

سواد چتر شب از ظل آن شود چون قیر
تی ر ر ا

تو کامگاری و باشد همه اینت فرمان بر
ار باشد

مدام تا که باند فلک بر دوّار
تام لک

چنانکه چهرهٔ صبح منیر از آن چون قار
ج ه ان ر

تو نامداری و باشد همه آنت خدمتگار
امدار باشد

تا کوی زمین را قرار باشد
تا ملک جهان را مدار باشد

اناملِ تو که شادست دهر از و بادا
ک شاد ه

مدام باد بفرمانِ رای تو گردون
باد گردون

ز ابر همت از سحاب دولت طرف بسته از گوهر
نموده خدمت تو دهر زمین از سرِ صدق
دهر زمین

در ممالک روزی گشاده بر زوار
گشاده

بدست حکم تو آسان شده همه دشوار
دست حکمت

که از برای گفت لعل بسته بر احجار
بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار
پای دشمن

گشاده باد گردون به بسته دهر زمین
گشاده دست حکمت به بسته پای دشمن

## قطعهٔ موشح از صدر ابیات

| | | |
|---|---|---|
| صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست | | سایهٔ جاه تو بر عالم ممهد باد و هست |
| خاتم حکم تو دارد مملکت جسم و نگین | | بر نگین خاتمت مهر مخلد باد و هست |
| مهر عنوان ابد طغرای منشور ازل | آمین | نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست |

## قطعهٔ موشح از حشو مصاریع اولی در صنعت ترک الف

| | |
|---|---|
| صفت صدر و مسند و دستور | می برد زینت بهشت برین |
| میکند بخشش بهشت بهذل درم | همچو روی سپهر پشت زمین |
| شد ز روی تو پشت شرع قوی | شد بعدل تو جبل ملک متین |
| لعنت تو دعوت پری و ملک | لقبت سبحهٔ شهور و سنین |
| هست در جنب بخشش تو قلیل | هرچه در گنج و معدن ست دفین |
| دست همت بدولت تو زدم | که توئی دستگیر دولت و دین |
| تو کرم در هنر دهی تشهیر | تو کرم در سخن دهی تمکین |
| هنرم هست درخور شهرت | سخنم هست همره تحسین |

## قطعهٔ غیر منقوط از حشو مصاریع ثانیه

| | |
|---|---|
| مالک ملک کرم سرور دهر | سالک راه علا مهر کرم |
| ملک او صومعه دار السلام | دارا و مورد والا همم |
| مطلع طالع او مهر کرم | حارس درگه او علم و حکم |
| هم هواء در او روح ملوک | هم دعاء دل او ورد امم |
| کار او در همه عالم اصلاح | مهر او در همه دلها مرهم |
| کلک او حکم رسل را همراه | دم او ورد ملک را همدم |
| راه او راه کرم را سالک | علم او عالم دل را محرم |

## وله در صنعت واسع الشفتین

ای آذر تو یافته از غالیه چادر
اندر دل عشاق زده آذرت آذر

زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت
دیدار تو خور دیدهٔ عشاق تو خاور

اندر دل عشاق توان گفت ز شفقت
کاندر دل حُسّاد شهنشاه خنجر

آن شاه سخا دست که درگاه سخاوت
لطفش دُر افشانده و دستش زر و گوهر

ای شاه تو خورشیدی زیرا که چو خورشید
نور تو رسید است بآفاق سراسر

لرزان شده از خوفِ سر تیغ تو فغفور
ترسان شده از هولِ سر گرز تو نوذر

تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار
تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر

ای چتر ترا نصرت و تایید شده یار
وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور

رخسار نکوخواه تو چون لالهٔ خور رنگ
رخسار حسود تو شده چون گلِ اصفر

بادرنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ
بادرنگی زیر ران در کف گرفته بادرنگ

گر تیغ کشی به پیش تو سر دارم
حقا که همین خیال در سر دارم

در خیل اسیران تو من سر دارم
دزد ره تو هر دم نفسی سر دارم

داریم آرزو که حکایت کنیم بات
لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات

بر برهمن که دید رخ خوبت ای صنم
زنار را گسست و لگد زد بروی لات

پنبه دهنا کدام روئے
سوزن پلکا کدام سوئے

من در طلبت بگرد عالم
وه چه ذقنا کدام کوئے

هندو زن سرخ رنگ ناری دیدم
تیغ نگهش سیاه کارے دیدم

پیراهن او که نازک از جان من است
سر تا بقدم تمام سارے دیدم

رفتم بتماشای کنارِ جوئے
دیدم بلب آب زنِ هندوی

گفتم که بهای سر زلفت چه بود
فریاد برآورد که دُر دُر موی

پیلتن شاهی و بسارست بارت بر سریر
زین مرغ ای ابر و باغ ارگویمت بسیار بار

باز سرِ باز تو با سیمرغ بازی میکند
گر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار

ای قبلهٔ ابروی تو محراب ابرار آمده
ای ساکنانِ کوی تو از باغ بیزار آمده

هم عاشقان در شست تو هم روز و دار از دست تو
هم زاهدان از دست تو در بند زنار آمده

تا دیده ام آن شکل بجد سوکند آن چشم مست و لب
گر لحظه خوابم ریخ شب ور چشم بیدار آمده

مردم در فراقت نیست جان اندر ...

ایها الحبیب ...

... یاری رسد ما را

... ۱۳۰۱

من بایل مه روی مسلسل مویم — مفتون میان مهوشی مهرویم

می مینجورم و میان میخانه مدام — مدح ملک و ملک ملک میگویم

زهی نموده از آن لف و خال و عارض خوب — ۱ سواد و ۲ نقطه و ۳ مکتوب

اوست بر دل من — ۱ بلا و ۲ فتنه و ۳ آشوب

او بود ما را — ۱ مراد و ۲ مونس و ۳ مطلوب

هر سه از من شد — ۱ جدا و ۲ غالب و ۳ مغلوب

رفت و باز آمد — ۱ غلام و ۲ دولت و ۳ مرکوب

با سه چیز خوش است — ۱ حضور و ۲ شادی و ۳ محبوب

من بود خسرو — ۱ شراب و ۲ ساقی و ۳ رخ خوب

بهائی خانه داری با بها کن — هوا داری و نادانی رها کن

ای ز گفتار تو پرداخته آیات هنر — وی ز کردار تو افراخته رایات ظفر

گشته ایام ز اخبار تو با قدر و شرف — گشته اسلام ز آثار تو با خیر و خطر

قدر تو هست چو جوزا بجلال و بعلو — صدر تو هست چو دریا بسخا و بهتر

از تو اسلام پر از یمن و ظفر شد جمله — وز تو ایام پر از حسن و هنر شد یکسر

کهترین طالع فرمانت سما گشت و زمین — کمترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر

مانده در حیرت فرزانگیت هر سرور — مانده در غیرت مردانگیت هر صفدر

شده پیراسته از خامهٔ تو هر دفتر — شده آراسته از نامهٔ منوهر کشور

وله در صنعت قلب له معنی پارسی ظاهر است اما عربی ... شخصی مغفلات بیای متکلم یعنی بهای من خانه داری یعنی خیانت کرده ... من

وله در صنعت ...

... بر در آن سرا باش هواداری فرود آمده و سرای من و نادانی ...

وله در صنعت سیاقة الاعداد

... این بیت ... بلفظ این بیت و ذو زبان ... شعر است ... ولقد صنعت مضمون ... قصیده ... رشید الدین وطواط

ای صفائی سیرت جسم ظفر را چو روان ٭ وی ضیائی هنرت چشم بشر را چو بصر

در معانی همه اقوال جزیل تو مثل ٭ در بیانی همه افعال جلیل تو سمر

از مطالب شده گوینده مدحت دل شاد ٭ وز مصائب شده جوینده قدحت غمخوار

هست انعام تو در برج مروت اختر ٭ هست اکرام تو در درج فتوت گوهر

گشته اوصاف تو سرمایهٔ اشراف امم ٭ گشته الطاف تو پیرایهٔ اصناف بشر

اصطناع کرمت مانع هر شدت و رنج ٭ ارتفاع عممت دافع هر ظلمت و شر

عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و حکم ٭ سائلان را ز بیان تو همه نعمت و زر

تا جهان هست ترا باد دولت و عیش ٭ تا زمان هست ترا باد در حشمت و فر

پاینده و یا کاهل یا ستاند یا دهد ٭ تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار

انچه بستاند ولایت وانچه بدهد خواسته ٭ انچه بندد پای دشمن وانچه بگشاید حصار

زعدل کامل خسرو لطف شامل سلطان ٭ تذرو و کبک و گور و مور می باشند در گیهان

یکی هم خانه شاهین دوم هم خانه طغرل ٭ سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان

بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش ٭ لقائی اوست در مجلس لوای اوست در میدان

یکی ارزان را باسط دوم ارواح را قابض ٭ سعادت را سوم مایه چهارم فتح را برهان

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من ٭ گرم ترخوی تو یا خورشید یا بازار من

تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام ٭ گلستان خوش یا رخت یا سینهٔ افگار من

آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم ٭ دست شه گوهر فشان یا ابر یا افگار من

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من ٭ ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من

شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو ٭ شهد بهتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من

نظم پروین خوبتر یا در و یا دندان تو ٭ قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من

وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من ٭ هجر تو دلسوز تر یا نالهای زار من

مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو ٭ آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من

وعدهٔ تو کوژپشت و قد من یا ابروت ٭ قول تو بی اصل تر یا باد یا پندار من

چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه ٭ غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

قد تو با حد قابل خد تو با خط نوبر ٭ خط تو ناقل بابل ید تو ضابط بربر

غظیم نیشاپوری در صنعت سوال و جواب

قاصد آمد گفتمش آن ماهِ سیمین هرچه گفت    گفت با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حدِ خویش نگذارد برون    گفتمش جمعیت از پا خاطرم از بهر چه گفت
گفت سر را بایدش از خاکِ ره کمتر شمرد    گفتمش کمتر شمردم زین تنِ لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت    گفتمش من سوختم در بابِ خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد    گفتمش بر باد رفتم در حقِ محشر چه گفت
گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد    گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب    گفتمش این هم حسابی از لبِ کوثر چه گفت
گفت با ما بر لبِ کوثر نشیند عاقبت    گفتمش گر عاقبت این است زین خوشتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد بر خاطرش بارِ عظیم    گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

## غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ابیات این بحر اول رمل مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلات دوم رمل مسدس مخبون مقصور فعلاتن فعلاتن فعلات سوم خفیف مسدس فاعلاتن مفاعلن فعلات چهارم سریع مسدس مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلات تکلیف شعری در چار بحر مذکور خوانده شود

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال    شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشکِ ختن    نرگس جادوی تو چشم غزال
مظهر نورِ تو در ابر مطیر    جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید    نیست برابروی تو هندوی خال
نیّرِ حسن تو بر اوج فلک    مدحت روی تو از امر محال
منفعل از خطِ تو سبزه خطان    رخ گل و خوش قدِ تو سرو بجمال
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم    می کشم از سوی تو رنج و ملال
زینت کوی تو از اشک من است    چشمهٔ دیده به از آب زلال
ساکن کوی تو از ان تمیز    رونقِ خسته بر امید وصال
ای جگر از غم تو گشته فگار    وی ز دل از هم تو رفته قرار
تا قمر از خدِ تو گشته خجل    سرو هم از قد تو بانده بگل

## غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

بیت اول مقطع

برخِ زرد دارم ز دوری آن در    زده داغ در دم درونِ دل آذر

چو من کاست گوئی شب فرقت تو / مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد بجت مشک تبت / تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم مقیم محبت / بهشتِ مُخلّد نصیب محقر
بلبها مسیحے بگفتن فصیحے / بطلعت صبیحے بگیسو معنبر

ای دل زدرِ دردِ درآور ره دادار / ور دردِ ره آور دِ درش ای ودروار
واو دوش آزاری واز دردِ دوادش / آواز دل آرای ورد آور زدلِ زار
رخ زردی و دل زاری وداری رخ و دل / رو رو وروان آر زدردِ دره دادار
دوری زدرِ داور و دل زار ازان روی / از روح زدی آدر در روزنِ اودار
ارادی آزادی در راهِ ارادت / آزاد رود زود رود ودور ز آزار

ای گرفته فال سعد از ماه رویت مشتری / وی زجان روی ترا خورشید و زهره مشتری

[illegible] که بُردِ برد بردوشم بود / سرا پا چو عروسِ نو در آغوشم بود
پوشیدنی بنودِ غیر از چشم / چیزی که بزیر سر نهم گوشم بود

نهاد اندر نهادِ آدمی جود / بدین بخشش وجودش گرد موجود

اگر خوب کار من / آخر پر است زاشکِ ندامت کنار من

ای از بر من دور بها تا خبرت نیست / گز مویه چو موی شدم از ناله چو نالے

من با غمِ عشقت ای صنم برنایم / برکشتی زچاه غم برنایم
تا چند نهی تیغِ ستم برنایم / باید که کنی لطف و کرم برنایم

ای بت پسر از مسیح وگر ترسائی / باید که بسوی بنده بی ترس آئی
من برلب خشک دیدهٔ ترسایم / تا برلب خشک ما لب ترسائی

نگویم لب به بند و دیده بردوز / ولیکن هر مقامی را مقالیست

چون تشنه کز سراب شراب آرزو کند / دل بستهٔ تو بسته دهانم باضطرار

نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان

بگوئیت ناگهان گبری درآمد / زدی تبری که بشکست آن سرگبر

روز و شب خواهم همی از کردگار / تا سرت باشد همیشه تاجدار

سخنِ عشق جز بیار مگو

در صنعت اظهار فی الضمیر

| | |
|---|---|
| ۱ آن شاه بتان نمود با حسن و جمال | ۲ چوگان خط و گوی که آن نقطه خال |
| ۴ شد هوش و دلم چو جلوه گر شد معشوق | ۸ یارب که مباد هرگزت بیم و زوال |

## صفت سنبل شاهد گویم

ایضاً

| | |
|---|---|
| ۱ محزونم و در دل ز تو دارم صد غم | ۲ بی لعل لبت حریف دردم همه دم |
| ۴ زین گونه ملولم من مسکین و غریب | ۸ کاخر شود آرام گهم کوی عدم |

صنعت جامع الحروف لطف الله نیشاپوری

| | |
|---|---|
| اثر وصف غم عشق خطت | ندهد حظ کسی جز بضلال |

صنعت قطار که حرفی منقوط و حرفی غیر منقوط ۲

| | |
|---|---|
| رخ غراست از مشکت مزعفر | ز مشکت لخلخه بر بسته بهتر |
| برت آن لخلخه خد تو خوب است | سزد بر خد خوبان لخلخه تر |
| لب عناب زنگت می مرمم جان | چو بلبل نشسته بر شاخ صنوبر |
| طبرزد پاش طبع جان گزایم | ز صنعت میکند چون کیمیا زر |

در صنعت خیفا که یک لفظ منقوط و دیگر لفظ غیر منقوط ۳

| | |
|---|---|
| بت ساده ز رنج دلدار چینی | لطیفه مه جبینی دیره بینی |
| چنین ساده ز رخ ماه ختن وار | بچین ورد دم و نخشب در بینی |
| بزن رطل نبیذ و لعل لغزش | که بی رطل نبیذ از چینی |
| بچین لاله ز جیب او بشب در | ز جیب او بجز لاله نخینی |
| بت دلدار چینی دارم و نغز | چنین دار و بت دلدار چینی |

رباعی در صنعت مراعات النظیر که چهار روز و چهار گل و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار عنصر مذکور است ۱۲

| | |
|---|---|
| گل داد و پری درع فیروزه بباد | دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد |
| داد آب سمن خنجر مینا امروز | یاقوت سنان آتش نیلوفر داد |

در صنعت موصل نوعی از وصل مسمی باسنان المنشار

| | |
|---|---|
| تنعیشمنحیفگشتبغم | گلبختمنهفتهگشتبخار |
| تن عیشم نحیف گشت بغم | گل بختم نهفته گشت بخار |
| تپشتپبتنپستنشست | تپشتپبتنسستبست |
| تپش تب به تن پست نشست | تپش تب بتن سست بس است |

غزل سعید قریشی در صنعت منقوط

| | |
|---|---|
| بغضب چین بچین جبینش بین | زیب بخش جبینش چینش بین |
| زیب بخش جبینش زینش | زتنش زینتی بزینش بین |
| پیش بختش زپیش بینی بخت | بخشش بخت پیش بینش بین |

تیغ تیزی بزن بزشت خبیث — تیزی تیغ تن نشیمنش بین
فیض بخشی بجیش بیش زبیش — جیش فیضش به بیش زبینش بین
بشب جشن تخت بخش بتے — تخت بخشی به بت جبینش بین
به بشیزی نه بیش پیشش چین — بیش بخشش ز پیش زینش بین

لااعلم در صنعت لزوم

ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید — هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان و لیک — چشم من زان چشمهٔ جز چشمهٔ کوثر ندید
با خیال چشمهٔ رضوان که چشم چشم تست — حور در چشم نما چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشمم براید اشکها — زانکه چشم جز بچشمت چشمهٔ انور ندید
تا زروئی چشم تو چشم من بی صبر دل — چشم را خونبار کرده چشمهٔ سار خور ندید

ترصیع مع التجنیس

من نیازارم از نیازارے — من نیازارم از نیاز آرے
چون ازو گشتی همه چیز از تو گشت — چون از و گشتی همه چیز از تو گشت

لف و نشر غیر مرتب
محتمل الضدین

افروختن و سوختن و جامه دریدن — پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز — جای آن دارد که شیخ شهر بگزارد نماز

## واسطهٔ پالغز عقل اعجوبه گزینان × اشعار عجیبه لغز و چیستان

### چشم

امیر خسرو

یک جفت کبوتران ابلق — هستند جدا جدا معلق
پرواز بآسمان نمایند — از خانهٔ خود برون نیایند

### پاپیه

رنگش چو رنگ زعفران بریان چو جان عاشقان — پا دارد و پرهم بدان جانان بگو این چیستان

### چراغ

عجائب صورتے در شام دیدم — اگر گویم کسے باور ندارد
درختے بر سرش لوحی پر از آب — دران ماری که ذنب و سر ندارد

### تربز

آن چیست که روز می‌نماید شبگون — صد پاره تنش ولی بیکباهی نگون

گرو ست زنی بروز اندازه برون ... همچون دل عاشقان فرو ریزد خون

## کمان حلاج

از هفت قلزم

طرفه چیزی که او همیشه بود ... از سحر تا بشام در ناله
افگند انده و هان بهر ساعت ... یکطرف برف و یکطرف ژاله

## قفل

چیست آن گنبد خجسته دو در ... که درو خفته است یک دختر
ناگهان اندرون رود پسری ... کند اندر دو پای دختر سر
چون زمانی بهم بپروازند ... این ازان در گریزد آن زان در

## رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش ... دو شوهر کرده یک زن را در آغوش
عجب ترکان دو شوهر زاده زان زن ... نکاح شان بهر مذهب معین

## عقل و روح

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهر اند ... کز کائنات هرچه در وهست برترند
پروردگان سایهٔ قدس اندر ازل ... گوهر نیند گرچه ما وصاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی گشاده مال ... بی پر بآشیانهٔ علوے همے پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض ... از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار ... چون ذات ذوالجلال بجسم و بجوهر اند
تحقیق دان که ناصر خسرو غلام دست ... هرکس که گوید این دو گهر از چه عنصر اند

## شب و ماهتاب

فقیر

زاغی دیدم سیاه مانند مداد ... از وی مرغی سفید چون برف بزاد
این طرفه که در نهاده ام آن مرغ سفید ... پرواز نمود و بیضهٔ زرین داد

## قلم

یمنی

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر ... نزاده ز مادر نه دیده پدر
سرش تا نه بری نگوید سخن ... تنش را نه رنگی نریزد گهر

## انبه

شیخ فیضی

| | |
|---|---|
| چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دہان | چون صدف یکتا درِ ناسفتہ دارد در میان |
| حیرتی دارم کہ چون آن درج بشگافد کسی | افگند آن گوہر ناسفتہ از کف رایگان |
| مبدع صوت چو ترکیب وجودش نقش بست | پوستش بر ہو پدید آورد و مو بر استخوان |

## عضو تناسل

| | |
|---|---|
| چیست آن چیست ناز پرورده | گہ شود زندہ گہ شود مردہ |
| چونکہ اورا بنزد گور برند | گور را دیدہ مے شود زندہ |

## ایضًا

| | |
|---|---|
| چیست آن لعبت ہمایون فر | کہ دہن دارد و میان لاغر |
| ہیچو ملاح چیست وچالاک است | بستہ درپای خود دو تا لنگر |
| چون شود گرسنہ وشود فربہ | چون شود سیر مے شود لاغر |

## من

| | |
|---|---|
| چیست آن چار عشر دارد سر | یکصد و شصت پای او بنگر |
| نام اورا صریح گفتم من | گر ترا فہم ہست اے دلبر |

## بادنجان

| | |
|---|---|
| چیست آن چیست کہ بابرگ پناہی دارد | جامۂ سوسنی و سبز کلاہی دارد |
| سینہ اش چاک نمایند سرش را ببرند | حیرت این است چہ بیچارہ گناہی دارد |

## تنباکو

| | |
|---|---|
| چیست آن برگی کہ بعد از سوختن گل میشود | دود وا واندر ہوا پیچیدہ سنبل میشود |

## ازاربند

| | |
|---|---|
| چیست ماری کہ آن دو سر دارد | وز دو سوراخ سر بدر آرد |
| ہر کہ بکشاید این معمارا | دانم از عاشقے خبر دارد |

## چراغ

| | |
|---|---|
| چیست ای دانا حکیم اندر میان نادوان | مار سیمین خفتہ باشد مرغ زرین در دہان |
| آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ | مار چون بی آب گردد مرغ در ماند بجان |

## ماہتاب و آفتاب

چیست آن پادشاه هفت اقلیم — باهزاران سوار مے گردد

ایضاً

ناگهان یک سوار پیدا شد — آمده فوج شاه برهم زد

قلم

سواری سراپا پیاده روان — بمیدان کافور جولان کنان

تن رومیان چهرهٔ زنگیان — خود اینجا و حکمش بمازندران

ایضاً

چیست آنچیزی که آنرا جنس حیوان مخورد — بر سه مرکب می نشیند خود پیاده میرود

گر بدست شاه افتد ملک سکندر خورد — گر ز رفتن باز ماند خنجری بر سر خورد

## اعمی نمای چشم شعراز کیا × اشعار مشعر صنعت معما

باسم جلال

دهان بگشا که لبس شیرین مقالے — دُری افشان ازان دُرج لالے

باسم حسن

بزم طرب از شمع می افروخته باد — چشم بد حاسدان ازان دوخته باد

گرهست زباده محتسب را سر نهے — پا رفته و سر شکسته دل سوخته باد

باسم معین

حاسد ار گوید صنم بر چشم جامی پا منه — عکس آن کن زانکه قول دشمنان نشنید به

باسم اشرف

اشک من بی وی گلگون تو رفت از حد برون — روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون

باسم امین

وقت ست که ساز چنگ از چنگ نهی — با تنگدلان کنی دل از جنگ تهی

در سایهٔ نارون زنی خندهٔ عیش — در دامن بید دم مے گلرنگ دهی

باسم بهمن

باغبان چون ندید قد تو فاش — باهمان بید و سرو گو میباش

## باسم علی

زاهد که بروی خود نمائیست کسی — بر ساحل بحر آشنا نیست خسی
جامی بپرواز بی علی بیم مدار — کان به ز علمهای ریائیست بسی

## باسم قطبی

قد جانان و طوبی راد و مشمر — یکی خوان هر دو را و زهر دو بگذر

## باسم منصور

آن سرو صنوبر قد من سر بر داشت — از خواب چو نرگس قدح زر بر داشت
پوشیده سمن رخ زخجالت چو صبا — اطراف نقاب از آن صنوبر بر داشت

## باسم هاشم

هر دم کنم از گریه سر کوی تو تر — باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر
مشاطه چو زلف تو نگونسار افتد — از وی چو کشد طره هندوی تو سر

## باسم شعبان

دل سوخت شمع را وکند سوز دل عیان — دانم که سوزش چو دل آخر سر زبان

## باسم خرم

ما از خمار کشت آن نرگس مست — بنما لب میگون که خماری شکنیم

## باسم نجم

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من — نهاده گوش بنی دوش جام می برکف
برای نام چو کردم سوالش از نی و جام — بخنده گفت که نی ناقص ست و جام اجوف

## باسم بها

هر چند بود بی می و جام ای ساقی — ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی
خواهم که چنان کنم از آن لب یاد — کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی

## باسم احمد

یافت جامی ذوق وحدت اندکی — زانکه هی بندد دل خود در یکی

## باسم بهادر

خواهند ز وصلت بها عاشق درویش — لیکن فقد از دست رقیب تو پس و پیش

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید روز تنعم بنهایت رسید

باسم عماد

بتِ من راهِ عقل و صبر و جان زد چو عمداً دامنِ خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد خو هر گهم بیند بگرد کوی خود از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بها

راز راحت ماند پنهان گرچه پست افتاده بود سر بجای پا و پا بر جای سر بنهاده بود

باسم محمد

خم چونگون گشت یکی قطره ریخت هوش ز مد هوش محبت گریخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سنبل نهد سر سنبلت بر دامن گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی بدانی نام او بی حرف ثانی

باسم موسی

گزیدم از خموشی لب بدندان لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نامت زبان را مایه سور مکرر گفتمش نورا علی نور

باسم تاج

دلم در هر دو عالم جات گشتست بیا بنشین که او ماوات گشتست

باسم امین

دعا کردیم نشنید آن سهی قد ز قولِ سامعان آن مدح بیحد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نسبت جاودانه سر بر زند سروری روزی ازین میانه

باسم موسی

لب خموشی که خای معجمه باشد هرگاه ساقط شود موشی ماند و لب شیرین یعنی شین معجمه چون گوهر افشان گردد یعنی نقطهایش دور کرده شود صورت موسی بظهور آید ۱۲

هرگاه گوشهای محنت یعنی میم و نون و فوقانی دور شود سروری حن اند و سر سروری که سین مهمله است در میان باشد و حسن پیدا شود حن جاکند پیدا حسن بحصول انجامد ۱۲

پوست از مدعی و مغز از دوست خواه کین مغز آمد و آن پوست

باسم نجم و خرم

ای دمبدم کشیده برون خنجر از غلاف بر فرق من به که ندارم سر خلاف

باسم خسرو

امروز رخت گل اگر برگی شود پیوند سرو قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا علی الرغم حسودان شمع وصل افروختی بیشتر دلهای ایشان را ز حسرت سوختی

باسم بهلول

گفتم بهول نام تو گفتی میان نام گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

باسم علی

آنکه در عالم ز حتی بهره یافت پیش روی یار ما خواهد شتافت

باسم مزید

مرید عشق نا راز پست در دل نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل

باسم علی

بید علی را کش هوای سر قدی در سرست شاخی از عرعر بجای بید دیدن خوشترست

باسم سلمان

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته تیری پی قتلم بکمان پیوسته

چون من زپی نام تو پنهان جویم بنما بهمان قد و دهان پیوسته

باسم سعدی

در مستی بگوی تو قدم سود زلم تا خاک درت نشد نیاسود دلم

باسم بها

بوسه نادادۀ بها جوئی بخت انچه می جوئی بجو کان نام تست

باسم بابر

بابر دیده دیدم خون همی ریخت نوشتم نام تو بالای دیده

باسم شاه و بابر

بید علی شاخی است حرفی از عرعر که بقیام قد عین همسان باشد اضافه کرده شود اسم علی بوقوع آید ۱۳

ماده مطلوب لفظ سامان است دانه که قد و دهان باعتبار تشبیه الف و میم مراد است پس هرگاه الف و میم سامان بهم پیوند شکل سلمان پدید آید

دوشینه من شیفته دل کم خفتم ‌‌‌‌‌— وز گریه هزار دُر بیکدم سفتم

آن مه که رسانده‌ام زغمش آه بابر — شد شاه چو نام خویش ابی غم گفتم

باسم شجاع

چون زشب پاسی شد آمد دل بالایش بچشم — ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم

باسم بایزید

ای صبا بگذر زسر گو مژده آن نازنین — کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین

باسم سید

چرانی دور هم از کوی خود ای دوست — مرا راهی نما سوی خود ای دوست

باسم شمس

گر دست دهد بپایت افگندن سر — با شمع سر سروران خورشید افسر

باسم مبارک

مگر کردند بو آن گیسوان را — که ناف مشکبار است آهوان را

باسم زین الدین

دل زاهد زحال دین حزین است — که چشمت بر سر تاراج دین است

باسم بابر

قبا بر قد تو شد دوزنده ایام — برآر از قاف تا قاف ای پسر نام

باسم عطا

فشاند از خنده آن لعل گهربار — زرنج دیده ام دُر نگونسار

باسم شجاع

شب آن شمع دل از صد غصه پرداخت — که رو بنمود و جا بر چشم من ساخت

باسم عیسی

چو بینی صورت عشقی مهیا — ازان نام خوشت گرد مهیا

باسم حسن

چو بستم صورت آن لبهای خندان — نمودی در تبسم شکل دندان

باسم احمد

پی یکی را گر کنی اندر یکی جای شود نقد تو نام آن دلارای

باسم صدر

اگر خورشید ور حشمت زبون است رخ آن مه به بین باری که چون است

باسم یوسف

گرفتم نیمهٔ آن لب بدندان دهان را ز دهانم داشت پنهان

باسم عثمان

پی نام خود آن خورشید انوار نمود از هم دو انگشت نگونسار

باسم علا

بود چشمم بلا می جانم ای دوست خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست

باسم احمد

کنار آب و لب حوض و پای بند جوست بشرط آنکه بود درمیان رخ محبوب

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد گفتا مرا نگه کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یک گذر بر ما نکردی ای سرا لطف و کرم بر سر کوی تو ما چون زلف تو پیچان بغم

باسم عالم

سوخت دل زار من از بی او خندیاره برد الم من نشد هیچگه آگه نگار

باسم قلی

بود که آن صنم ماهت ببینم ای جانان شب جدائی اگرچه ندارد پایان

باسم سراج

دل را بود که آه ببادِ فنا دهد تا جان بیخود از دل آشفته وارهد

باسم اختیار

کردی آشفته و شیدا همه شیدایان را ساختی بی سر و پا سرو بی پایان را

باسم عنایت

دلا آن گل بدست دیگرانست چو بلبل ناله ات بهر آن است

## باسم بهرام

ساقی تو نیاز ما پذیری چه شود — انعام ز ما باز نگیری چه شود
بر خاک رهیم بهر جامی دریاب — دانی که جزای دستگیری چه شود

## باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد — دلم را همچو صبر اول هبا کرد

## باسم نوح

یار لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد — سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

## باسم صدر و قرا و قاسم

ز نام دوست جان یابد نه آرام — صبا برکوی یک یک حرف از ان نام

## باسم امام

آن مه که بجان بود برابر همه را — فریاد که راند دور از ان مه همه را
ای محرم بزمش سوی ما خسته دلان — می بین از دور و نام می بر همه را

## باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نیم گنجد — نام بت من درو بگنجد

## ایضاً

خوش آن دم کز پی دفع حجابت — کشم یک گوشه بر سو از نقابت

## باسم شمس

نویسم بر رخ مه نام جانان — شود خون صفحهٔ سیمش در افشان

## باسم قباد

دید رویت جان ز غم فرسود و فغان بر کشید — سوخت واغی چون دل آشفته ام زلف دوید

## باسم اشغر

دو چشم یار چون ابر بهاران — ز فتنم ما قبت شد اشکباران

## باسم عصمت

تو سنش چون برگرفته کاسهٔ سم از زمین — کرده از همت دو دیده خویشتن را جانشین

## باسم ناصر

داشت ابروی تو قصد دل نهان — انچه پنهان بود باری شد عیان

**باسم جنید**

آدمی زاده را وفائے نیست — دست در دامن پری زده ام

**باسم الله عزوجل**

نام حق پیوسته اندر جان ماست — در دو پایانش و لهارا دو است

**باسم حسین**

تا رقیبان را بران در شد مقام — از دل ما مهر آن مه شد تمام

**باسم زکی**

انما سیاره چرخ از شما کیست — که ضد زره در جهان خونابه بگریست

**باسم یار بیگ**

اگر خواهی ز روم گردی آگاه — دو حرف از راز من دریاب ای ماه

**باسم جنید**

بنال از دو ای نی در جدائی — که یار همدم و همدرد مائی

**باسم ادریس**

نیاید ایفلک کاری ز مهرت — مرا خود دست ادباری ز مهرت

**باسم جابر**

نکردی گوش یکحرف ای ستمگار — ز جان خسته و دل نهانی بیمار

**باسم مونس**

بود مجنون اسیر مهر جانان — گذشته از سر دل و ز سر جان

**باسم مراد**

فدا کردن نیارم جان به پیشت — متاع قلب دارم جان به پیشت

**باسم صدر**

سعیدی از ورش بودم من زار — رخ ماهش نمود از کنج دیوار

**باسم برهان**

شدم روزی بکوی آن دل افروز — دلم از یاد رفت اندر همان روز

### باسم علا

اگر لبهای لعل آن مه کشاید بخنده دل ز مشتاقان رباید

### باسم علی

مزن سنگ جفا هر چند مستی بران مرغی که بالش را شکستی

### باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل خام گرفت آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت

### ایضاً

یک نیمه گزیدم از کنار لبش دل زان حرکت که داشت آرام گرفت

### باسم ایاز

زایام ای دل محزون تو آخر شوی آیا سبک از بار خاطر

### باسم شرف

شد مشرف نام گمنامی چو لب بگشود یار یافت دل یکبارگی تخفیف از آن گونه بار

### باسم روح

ز دیده خویش را بیقدر تر دید چو خور بازوی تو سنجیده گردید

### باسم عمر

غم ز دیت کند تصویر جانم ولی آخر نیاید بر زبانم

### باسم میرجان

چو ساقی آتش دل بر فروزد بمی هر جانب خود را بسوزد

### باسم ساحر

ای عزیزان یوسف من رو نمود دل ز دستم برد آخر صورتش

### باسم محسن

چو خورشید از دم صبح آن رخ زیبا برافروزی همه لبهای مجروح ای همه حسن ازل سوزی

### باسم حسن

گر ورآید از درهم آن آفتاب گوشهای [illegible] چشم [illegible] خراب

### باسم جان

۱ لبهای لفظ لعل دو لام است میگوید هر دو را گشاید یعنی از دل یک لب لعل کشاید یعنی دور کند مانند لب دیگر بگشاید ای منفتح کند علی گردد و دل مشتاقان رباید یعنی بقیام قرینه الف حاصل کند و درین صورت اسم علا بحصول انجامد

ثانی آن جوان نمی بینم | همچو او در جهان نمی بینم

باسم خیام

چیزی نمانده در ره آن شیخ ساده را | جز گوشه ردا که کند صاف باده را

باسم عادل

آنکه حسنش عالمی را مست و شیدا کرده است | درمیان چشم و دل سر قدش جا کرده است

باسم واسع

شب سیاه از نقش بان نی سر و تهی بود مرا | شمع دل سوخته از گریه نیاسود مرا

باسم خلیل

زلفش را خط مشکین و زر نقابی | بشب دیدیم روی آفتابی

باسم زاهد

عشاق که هست راهرگز نشد دل از جا | زناد را دو و دل بود گشتند زیر و بالا

باسم جانی

ای جوانی که درین عصر نداری ثانی | یوسف مملکت حسنی و ما را جانی

باسم یوسف

وادی عصمت که جان فزاید دروی | رهیست که ترک خویش باید دروی

هر دل شده بی سر و پا اگر چو من | در سر تک و پوست بنجو داید دروی

باسم هرمز

خود را سر عدویت یارب چو بسته بیند | مغز افتد از میانش خود و شکسته بیند

باسم شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یکحرف از لبت گویا | که می در خم ز سر بیرون شد و خم در فتاد از پا

باسم علی

چشم بگشا زلف بشکن جان من | بهر تسکین دل بریان من

باسم شاه

هر که حرفی ز شوق عشق آموخت | تا بلبها رساند لبها سوخت

باسم حسام

از حسن بی حد تو ای نازنین شمایل | عاقل شدہ ست مجنون مجنون شدہ ست عاقل

آئینہ صورت نمای حالات ازمنہ و ادوار × اشعار تواریخ ندرت شعار

## تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

چون شفیع الوری بحکم خدا | شد ز دار الفنا بقصر بقا
عمر آن شاہ قبلۂ آمال | ابن عباس گفت شصت و سہ سال
روز مولود و نقل آن محمود | گفت شاہ نجف دوشنبہ بود
لیک تاریخ آن شفیع اُمم | از ربیع یکم دوازدہم
سال نقلش خرد بہ تعمیہ خواند | از محمد زمانہ خالی ماند
سال نقلش چنین غم افزا شد | جان ز دین رفت و دین ز دنیا شد
شد رقم سال نقل آن عالی | حیف بی احمد ست دین خالی
باز گو سال نقل آن شہ دین | بدل دردمند و جان حزین
احمد از انبیا سرامد بود | زان سبب ز انبیا عروج نمود
باز تاریخ نقل او دریاب | زندگی رفت بیشک از اصحاب
سال نقلش ز عقل ثابت گشت | روح اکبر ز اہلبیت گذشت
گفت تاریخ نقل او رضوان | کہ شدہ حیف از جہان ایمان
سال نقلش بخوان برنج و تعب | ماندہ صد حیف بی کرام عرب
باز تاریخ نقل او برخوان | بلکہ شد از فراق او بی جان
سال نقلش بگو بنالہ و آہ | کز مدینہ بشد نبیّ اللہ
چون شفیع الوری ز دنیا شد | شدہ تاریخ دُر ز دریا شد
نتوان گفت دُر ز دریا شد | بلکہ گویم کہ جان ز دنیا شد

مظہر الحق

۱ از حسن بی حد یعنی بی نون حسن حاصل شد و عاقل مجنون شد یعنی بی عقل گشت الف مسمی باقی ماند و مجنون عاقل شد یعنی بی جیم بود یعنی باقی ماند و یا گشت مسمی باسم حسام لفظ مجموعہ صورت ہم از اسم حسام یعنی این جملہ حروف محصولہ حاصل شد ۱۲

## تواریخ رحلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی اللہ عنہ

آنکہ او صادق الورے بودہ | یار پیغمبر خدا بودہ

عمر آن شاه صادق الاقوال — بود بی اشتباه شصت و سه سال [٦٣]
بر سریر خلافت از تقدیر — چند ماه و دو سال ماند امیر
آنکه تاریخ او چو گوهر سفت — روز فوتش چهار شنبه گفت
بست و دوم جمادی اُخری بود — که بدار البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود — در سن جو در فت صاحب جود
قبر او جنب قبر پیغمبر — همقران ست [سنه ۱۳] همچو شمس و قمر

## تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غره محرم بود — که عمر رض نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی و کدّش بود — رحلتش هم بسال کدّ فرمود
سال نقلش خرد بحسرت خواند — وای صد وای عدل بیکس ماند [سنه ۲۴]

## تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود — در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو بدرد و الم — که وفا و حیا شد از عالم [سنه ۳۵]

## تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج بتول حق بوده — ابن عم رسول حق بوده
گر تو سال شهادتش جوئی — سر ماتم چرا نمی گوئی
این سخن بس بود بصاحب غم — که سر ماتم [سنه] کیست این ماتم
باز سال شهادتش کو طلب ست — بیگمان آخر دو حرف علی است [سنه]

## تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رض

فاطمه آنکه سیّد مدنی — برگزیدش به بضعة منّی
سال فوتش به تعمیه برخوان — ماند دنیا به ماتمش بیجان

## تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رض

حسن آن پادشاه کون و مکان — کنیت او ابو محمد دان
عقل سال ولادت آن شاه — یافت حرف نخست بسم الله [سنه ۲]
لیک از روی اختلاف بگو — سر جان ست سال زادن او [سنه ۳]

انتہائے تمام بسم الله
آن دو حرف ست سال رحلت شاه
(یعنی یا و میم پس شد بحصول پیوست)

ہاتفم گفت سال نقل امام
حیف آفاق ماند بے اسلام

در بقیعہ مزار او آمد
رحمت شیخ نثار او آمد

## تاریخ ولادت وشہادت حضرت امام حسین رض

بعد او شاه کشور کو نین
بیگمان آمده امام حسین

گر بحرف نخست بسم الله
سر الحمد را کنی ہمراه

سال مولود آن شہنشه دین
می برآید ازان دو حرف ببین

سخن مختلف ز عام این ست
سال مولود او سر دین ست

جمعۂ و عاشر محرم بود
که سوی خلد امام نقل نمود

سورۂ فاتحہ تمام بخوان
بعد ازان ہر دو حرف مقطع آن
(ای یا و نون که عدد آن شصت است)

بیشک وریب بنگری دو گواه
بہر سال شہادت آن شاه

سال نقلش بگفت غمگینے
سر دین را برید بید سینے

## تاریخ ولادت ووفات امام زین العابدین رض

آن امام زمانه زین عباد
مثل او مادر زمانه نزاد

آنکه او راست رتبۂ اعلے
شده سال ولادتش والا

سال ترحیل آن شه بی عیب
زیب دین بود گفت ہاتف غیب

سال نقلش خرد بماتم و غم
زد رقم ماه رفت از عالم

## تاریخ ولادت ووفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامی که باقرش نام است
ہادی خاص و مرشد عام است

سال مولود آن سعید و رشید
عقل با صد نشاط گفت مجید

سال شنقار آن شه دوران
ہاتف غیب گفت باز جہان

## تاریخ ولادت ووفات حضرت امام جعفر صادق رح

آنکه او بود جعفر صادق
لقب او است ثابت و واثق

سال مولود آن شریف نجیف
ہاتف از اوج عرش گفت حسیب

آنکه او بود خسرو دوران
سال نقلش مه جہان برخوان

## تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی اللہ عنہ

| | |
|---|---|
| آنکه موسی کاظمش نام ست | قدوهٔ روزگار ایام ست |
| خلق را هادی خفی و جلی ست | سال مولود او امام ولی ست |
| ملک العرش و حور خلد برین | سال نقلش بگفت عمدهٔ دین |

## تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی اللہ عنہ

| | |
|---|---|
| آن امام زمان علی رضا | هادی و مهدی رجال و نسا |
| گفت هاتف بهر ولی و نقیب | سال مولود او امام نجیب |
| سال ترحیل آن امام زمان | خردم گفت صاحب ایمان |
| سال نقلش باختلاف عوام | گفته ام صاحب جنان بانام |

## تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی اللہ عنہ

| | |
|---|---|
| آن امام تقی جواد زمان | لقب او زکی و قانع دان |
| در جهان بود صابر و واثق | شده سال تولدش صادق ۱۹۵ |
| سال سم دادن تقی زمان | دین زهر دم برون شده برخوان |

## تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی اللہ عنہ

| | |
|---|---|
| آن نقی زمان امام همام | هادی خلق و رهنمای انام |
| سال مولود آن ز روی سند | اکمل الکمل ست گفت خرد |
| سال نقلش باتفاق جهان | کو نقی بود زیب دین برخوان |
| سال ترحیل آن امام زمان | خردم گفت زیب عدن و جنان |

## تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی اللہ عنہ

| | |
|---|---|
| حسن عسکری که معصوم ست | هم چو آبادی خویش مسموم ست |
| سال مولود او بلطف قدیر | مظهر الحق رقم نمود کبیر ۲۳۲ |
| سال نقلش براستے برخوان | که شده حرف راست از دوران |

## تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رح

| | |
|---|---|
| آنکه او مهدی ست هادی خلق | ذات والای اوست شادی خلق |
| سال مولود آن امام زمان | دو می عیسی آمدست بخوان |
| باز از روئے اختلاف جهان | مهدی صاحب زمان برخوان ۲۵۵ |

## تاریخ شہادت حضرت امیر حمزہ رض

| | |
|---|---|
| بیگمان حمزہ سید الشہدا است | کہ خدا و رسول ہر دو گواست |
| سال نقلش نہ کم نہ افزون شد | اہل دین از زبانہ بیرون شد |

## تاریخ رحلت حضرت عباس رض

| | |
|---|---|
| در جہان بود آنکہ خیر الناس | نام نامی او بگو عباس |
| سال نقلش بدرد وغم برخوان | ماند آفاق خالی از سلطان |

## تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رض

| | |
|---|---|
| عمدہ اولیا اویس قرن | قدوۂ دہر مقتدائے زمن |
| سال نقلش باتفاق بخوان | حیف ہادی برون شدہ زجہان |

## تاریخ رحلت خواجہ حسن بصری رض

| | |
|---|---|
| حسن بصری آن خدا آگاہ | مقتدائی ہمہ ولئے اللہ |
| حسن بصری است باحق دوست | اہل دین بود سال رحلت اوست |

## تاریخ رحلت حضرت خواجہ حبیب عجمی رض

| | |
|---|---|
| مقتدائی زمانہ شیخ حبیب | عجمی بود آن عزیز نجیب |
| سال نقلش سروش ربانی | گفت بودہ حبیب یزدانی |

## تاریخ ولادت وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفہ کوفی رح

| | |
|---|---|
| آنکہ او بود شاہ مجتہدان | نام او بو حنیفہ نعمان |
| سال مولود آن شہ والا | سر علماست یار فقہا |
| عقل تاریخ او چو گوہر سفت | سال ترحیل او معلےٰ گفت ۱۵۰ |

## تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح

| | |
|---|---|
| پیشوائی زمانہ یوسف بود | نقل او موجب تاسف بود |
| از رجب ماہ بست وہفتم بود | کہ بفردوس رحلتش فرمود |
| شب آدینہ بود کان والا | رفت زین تیرہ خاکدان بالا |
| سال ترحیل او بلا اشباہ | گفت ہاتف امام دین اللہ ۱۸۲ |

## تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شرع و دین محمد بود — تابع ذات پاک احمد بود
سال نقلش که به ز گوهر سفت — ماه اوج فلک ملائک گفت ۱۸۱

### تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

همه علم و فضل و صدق و یقین — شافعی بود فخر مجتهدین
سال مولود او معلی دان ۱۵۰ — سال ترحیل او مقدس خوان ۲۰۴

### تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتهد در زمانه مالک بود — عارف و سالک مسالک بود
سال مولود مالک دوران — گفت هاتف زهی جواد جهان ۹۵
بود چون رهنمای دین متین — سال ترحیل اوست قدوه دین ۱۷۹

### تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکه او بود احمد حنبل — شد از و فخر علم و زیب عمل
سال ترحیل آن خدا آگاه — شد رقم صاحب جنان اله ۲۴۱

### تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکه سفیان ثوریش نام است — مرشد خاص و رهبر عام است
مرقد عالیش به بصره بدان — سال ترحیل او همای جهان ۱۶۱

### تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

آنکه معروف کرخی است بگو — دل کرخ است سال رحلت او

### تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

آنکه ذوالنون مصریش نام است — قدوه اولیای ایام است
سال شنقار آن ولی زمان — خردم گفت باز عدن و جنان ۲۴۵

### تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صحیح بخاری رح

آن محمد که ابن اسماعیل — بود بیشک خلیل رب جلیل
چون صحیح بخاری است ازو — زان بخاراست معتبر همه سو
در احادیث پیشوای همه — در ره شرع مقتدای همه
سال مولود آن خدا آگاه — گفت هاتف عزیز دین اله ۱۹۴

| سال نقلش ز اوج ہفت طبق | ہاتف غیب گفت قطب الحق ۲۵۰ |
|---|---|

## تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

| عمدۂ اولیا سرے سقطی | قدوۂ اصفیا سرے سقطی |
|---|---|
| سال ترحیل آن مہ عرفان | شدہ مرقوم زیب عدن وجنان ۲۵۳ |

## تاریخ ولادت ورحلت عبداللہ ابو مسلم صاحب صحیح مسلم رح

| پیشوائے زمانہ مسلم بود | بکمالات دین مسلم بود |
|---|---|
| سال مولود آن یگانہ وطاق | خردم گفت ہادیے آفاق ۲۰۲ |
| سال تاریخ نقل او بیشک | صاحب اہل عدن گفت ملک ۲۶۱ |

## تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن ادہم رح

| پور ادہم کہ بود ابراہیم | صاحب معرفت بقلب سلیم |
|---|---|
| بر سر تخت فقر سلطان بود | بسرش تاج نور عرفان بود |
| صاحب تخت بود آن سلطان | تارک سلطنت شد از دل وجان |
| اختیار طریق شاقہ گرفت | قوت خود ز الفقر وفاقہ گرفت |
| بشب جمعہ سال رحلت آن | عقل مصباح عدن گفت بخوان ۱۶۱ |

## تاریخ ولادت ورحلت حضرت بایزید بسطامی رح

| محو حق بایزید بسطامے | روح اللہ روحہ السامے |
|---|---|
| سال مولود آن شہنشہ دین | سر صوفی بدان بصدق ویقین |
| سال ترحیل آن مکمل حق | شد رقم بایزید واصل حق ۲۶۱ |

## تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

| شاہباز ہوائے عالم نور | ہست بیشک حسین بن منصور |
|---|---|
| سال تاریخ قتل او بیشک | قبلۂ اہل عدن گفت ملک |

## تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رح

| معدن علم وقلزم عرفان | سید الطائفہ جنید است آن |
|---|---|
| شافعی مذہب است آن عارف | بشنو از من اگر نۂ واقف |
| سال ترحیل او ز ہفت طبق | گفت ہاتف جنید واصل حق ۲۹۷ |

## تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی که بحر عرفان بود — روز نقلش بعید قربان بود
مالکی مذهب ست آن مقبول — بیشک وریب از فروع و اصول
اسم شبلی شمار کن بیقین — بست تاریخ آن سلالۂ دین

## تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابونصر اسمعیل بن حماد الجوهری رح

آنکه ذاتش بصد صفات آمد — جوهری کاشف اللغات آمد
سال ترحیل او ز روی حساب — مظهر ارحمه العلے دریاب

## تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکه محمود غزنوی بوده — واقف سر معنوی بوده
سال شنقار آن خدیو زمان — هاتفم گفت شاهباز جنان

## تاریخ رحلت حضرت ابوالحسن خرقانی رح

بوالحسن بود آنکه خرقانی — نشنیدم مثال او ثانی
شده تاریخ صاحب خرقان — بوالحسن زیب جای عدن و جنان

## تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبدالله انصاری رح

آنکه او بود قدوۂ انصار — بیگمان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاه — خواجه فیض بخش عبدالله
سال مولود و سال رحلت او — جان انصار و اهل جنت گو
سال نقلش باختلاف عباد — هاتفم گفت زیب جنت داد

## تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابو علی سینا

آن حکیمی که بوعلے سیناست — در همه اعلم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا — گفت قابل ابوعلے سینا
سال نقلش خرد عیان و نهفت — رحمه الواجد العزیز بگفت

## تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالے — صاحب کشف و رتبه عالے
سال شنقارش از جهان دورو — جاودان شاهباز عدن بگو

## تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقۃ الحقایق

| | |
|---|---|
| آن حکیم زمان سنائی بود | عالم از وی بروشنائی بود |
| در جہان بود افصح الشعرا | در زمان بود احسن الفصحا |
| از تصانیف او حدیقہ بدان | گل و میوۂ دقیقہ بدان |
| سال نقلش برتبہ و مکنت | گفت ہاتف زہے گل جنت ۵۲۵ |

## تاریخ رحلت جار اللہ زمخشری صاحب تفسیر کشاف

| | |
|---|---|
| آنکہ او بود صاحب کشاف | دلش از کینہ و کدورت صاف |
| نام نامی او است جار اللہ | جَعَلَ اللّٰہُ فِی الجِنَانِ مَثْوَاہ |
| سال نقلش ملک بہفت ورق | زد رقم رحمہ الٰہ العلی الحق |

## تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاہ عبد القادر جیلانی حنبلی رض

| | |
|---|---|
| آنکہ بیشک قطب ربانی بود | بیگمان محبوب سبحانی بود |
| شاہ شاہان شیخ عبد القادرست | دلنشین و دلربا و دلبر است |
| سید و عالی نسب و اولیاست | نور چشم مصطفٰے و مرتضٰے ست |
| سال مولودش زاوج کبریا | گفت ہاتف زیب تاج اولیا ۴۷۱ھ |
| سال مولودش کہ بس رنگین تر است | شد رقم محبوب عبد القادرست ۴۷۰ھ |
| عقل سال نقل آن عالی شیم | صاحب فردوس عالی زد رقم ۵۶۲ |
| سال مولود آن معلّٰے شان | ہاتفم گفت کاشف دو جہان ۴۷۰ھ |

## تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

| | |
|---|---|
| شیخ دنیا و دین نظامی بود | قدوۂ اولیاے نامی بود |
| گنجہ را گنج دین شدہ حاصل | بطفیل وجود آن کامل |
| خمسۂ مثنوی ز تصنیفش | برتر از حصر عقل تالیفش |
| سال نقلش برفعت و مکنت | شد رقم گنجوی گل جنت ۵۹۲ |

## تاریخ رحلت خاقانی رح

| | |
|---|---|
| افضل الدین امام خاقانی | خلف بو علی شروانی |
| عمدۂ اولیاے شعرا بود | زبدۂ اصفیاے فصحا بود |

| | |
|---|---|
| شافعی مذهب ست آن مقبول | اندرین نیست گفتگوی فضول |
| سال تاریخ نقل او رضوان | گفت طوطی جنت حق خوان ۵۹۵ |

## تاریخ رحلت حضرت امام فخرالدین رازی رح

| | |
|---|---|
| آن امامے که فخر رازی بود | روز جمعه ز دهر نقل نمود |
| ماه ترحیل آن ستوده خصال | بیگمان بود غره شوال |
| سال ترحیل نقل آن خوشسیر | عمدهٔ اہل جنت ست بگو |

## تاریخ رحلت شیخ فریدالدین عطار رح

| | |
|---|---|
| شیخ عطار حق فریدالدین | آفتاب سپهر دانش و دین |
| عمر او یکصد و چهارده سال ۱۱۴ | بود از لطف ایزد متعال |
| سال ترحیل آن مه دوران | قبلهٔ اہل جنت ست بدان |

## تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبرے رح

| | |
|---|---|
| آنکه خورشید پیش او صغرے | الملقب به نجم دین کبرے |
| نهم ماه ز صوم وشنبه بود | که ز دنیا بخلد عزم نمود |
| سال تاریخ نقل آن محمود | جز دم مقتدای دین فرمود |

## تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رح

| | |
|---|---|
| عمدة الواصلین شهاب الدین | قدوة الکاملین شهاب الدین |
| سال مولود او بدان به یقین | اکمل اولیا شهاب الدین ۵۴۲ |
| شد رقم سال نقل آن والا | زیب داده بجنت الاعلے ۶۳۲ |
| باز از روی اختلاف جهان | جمعه وغره محرم دان |
| سال نقلش بگفت ارض وسما | ساکن اوج جنت والا ۹۳۲ |

## تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی رح

| | |
|---|---|
| فیض بخش جهان بعلم ویقین | خواجه حق نما معین الدین |
| رونق خاندان چشت از دست | زینت روضهٔ بهشت از دست |
| سال نقلش بعزت وتمکین | گو سراج جنان معین الدین |

## تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی رح

لقب خاص اوست محی الدین / مرشد کافهٔ زمان و زمین
هفدهم بود از مه رمضان / که در آفاق شد چو خور رخشان
چون شد او ثانی محی الدین / سال مولود او به ثانی بین ۵۶۱
شد رقم سال نقل آن سامی / قدس الله سره السامی ۶۳۱

## تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جهان بصدق و یقین / قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود / آب جنت بقطب دین فرمود ۶۳۳

## تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین / شهر تبریز مسکنش بیقین
سال تاریخ نقل او رضوان / زد رقم شمس اوج علیین جنان

## تاریخ رحلت حضرت شیخ فریدالدین گنج شکر رح

افتخار زمان و فخر زمین / شیخ دنیا و دین فریدالدین
روز ترحیل آن شریعه دان / کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال شنقار او خلیل آمد ۶۶۷ / بر کمالات او دلیل آمد

## تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم و اهل یقین / نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاه / شد رقم آفتاب عالیجاه
شده تاریخ نقل او پنجم / بیشک و ریب از جماد دوم
سال نقلش ز اوج هفت طبق / هاتفم گفت قطب جنت حق ۶۷۲
سال نقلش باشتهار زبان / نور الله مرقده برخوان

## تاریخ رحلت فخرالدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخرالدین / که عراقی ست نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم / از خرد جان خلد شد مرقوم ۶۸۸

## تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود / یکصد و بست سال عمر به بود ۱۲۰

بشب جمعه پنجم شوال ‌‌ ‌‌ شد بفردوس آن ستوده خصال

چون ز خاصان حق تعالی بود ‌‌ ‌‌ خاص تاریخ او ملک فرمود

شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن ‌‌ ‌‌ شد رقم عندلیب گلشن عدن

## تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی بیضاوی رح

آنکه او بود قاضی بیضا ‌‌ ‌‌ نوّر اللّٰه مضجعه ابداً

ذات عالی او مفسّر بود ‌‌ ‌‌ عالمی را بعلم راه نمود

سال نقلش بخوان بدرد چنیدا ‌‌ ‌‌ ناصر از پا و سر شد است جدا

لیکه تاریخ آن اخص ودود ‌‌ ‌‌ مظهر الحق اخص رقم فرمود

## تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزهة الارواح رح

بحر عرفان و علم میر حسین ‌‌ ‌‌ فخر کونین و مفخر ثقلین

نزهة با آن صفت ز تالیفش ‌‌ ‌‌ زاد و کنز الرموز تصنیفش

عقل تاریخ نقلش از دم قدس ‌‌ ‌‌ گفت عنقای قاف عالم قدس

سال ترحیل آن خجسته صفات ‌‌ ‌‌ هاتف غیب گفت قطب هرات

## تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اهل زمین ‌‌ ‌‌ الشیخ عالی نسب نظام الدین

سال ترحیل آن ستوده شیم ‌‌ ‌‌ زد خرد زبده بهشت رقم

## تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی رح

خسرو دهلوی بحکم خدا ‌‌ ‌‌ بشب جمعه شد ز دار فنا

عمر هفتاد و پنج سالش بود ‌‌ ‌‌ کانزمان شد بدرگه معبود

هردهم بود از مه شوال ‌‌ ‌‌ که گذشته ازین جهان ملال

خسرو دهلوی بهشتی بود ‌‌ ‌‌ سال نقلش بگو که چشتی بود

سال نقلش خرد عیان و نهفت ‌‌ ‌‌ باز شکر مقال طوطی گفت

## تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکه رح

آن امامی که یافعی بوده ‌‌ ‌‌ تابع راه شافعی بوده

سال ترحیل آن ستوده سرشت ‌‌ ‌‌ خردم قطب اوج خلد نوشت

## تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیرالدین چراغ دہلی رح

آنکہ ذاتش چراغ راہ یقین — نام نامی او نصیرالدین
ذات او را چراغ دہلی دان — بلکہ خورشید ہر دو عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان — سال نقلش مہ بہشت بدان

## تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی رح

ہمدانی ست سید ہمہ دان — اسم سامی او علی ہمدان
شد رقم سال نقل آن والا — قطب عالی جنت اعلی

## تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤالدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین — نقشبند جہان بہاوالدین
سال تاریخ نقل آن محمود — خرّم خاص اہل دین فرمود

## تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح بی نظیر شمس الدین — طوطی سبزہ زار خلد برین
بلبل آشیان گلشن راز — بیگمان ست خواجۂ شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا — نَوَّرَ اللّٰہُ صَدْرَہٗ اَبَدًا
سالک و عارف محقق بود — حافظ و عالم مدقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف — طوطی خلد بیگمان ہاتف

## تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جہانیان جہانگرد رح

سید بی نظیر و بی مانند — مصطفی راست بیگمان فرزند
دلش از حرص و از ہوا مرو ست — نقبش در جہان جہان گرد ست
جد او سید جلال آمد — ذات او مصدر کمال آمد
بخارا حشم بدولت اوست — بخارا شرف از نسبت اوست
او ست بی شبہ باکمال علوم — بجہان و جہانیان مخدوم
سال شنقار آن عزیز جہان — گفت ہاتف ہمای خلد و جنان
سال ترحیل آن خدا آگاہ — گفت رضوان گل بہشت الہ

### تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی رح

آن خجندی که نام اوست کمال
بکمال سخن نداشت مثال
سال شنقار آن فصیح عجم
زد خرد عندلیب خلد رقم

### تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انار الله برهانه

آنکه او صاحب قران بوده
میر تیمور نام آن بوده
سال ترحیل آن شہ مغفور
شد رقم وای جنان تیمور

### تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

قلزم علم و جود با تمکین
فاضل بی نظیر سعد الدین
گلشن چار باغ تفتازان
نور شمع و چراغ تفتازان
مختصر نقطۂ ز تصنیفش
هم مطول خطی ز تالیفش
سال ترحیل و نقل سعد الدین
بیگمان از کمال صدق و یقین
با همه خلق روشن ست و عیان
مظهرا صاحب بهشت بخوان

### تاریخ رحلت علامه میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف
جسم او همچو روح بود لطیف
شرح و تحقیق علم منطق زوست
بیگمان شارح مواقف اوست
سال نقلش بگو بهشت مکان
یا تو قطب بهشت اورا دان

### تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی رح

آنکه او شیخ مغربی بوده
محو ذات حق و نبی بوده
سال نقلش بگو بلا اکراه
اَبَّدَ اللّٰهُ فِی الْجِنَانِ مَثْوَاهُ

### تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز رح

آنکه سید محمدش نام ست
بیگمان پیر اهل ایام ست
عالمی را کشید از چه آز
برسنهای گیسوان دراز
سال نقلش که همچو لولو سفت
عقل مخدوم دین و دنیا گفت ۸۲۵

### تاریخ رحلت حضرت سید شاه نعمت الله ولی رح

آنکه روشن تر از خور و ماه ست
شاه کونین نعمت الله ست

| | |
|---|---|
| قدوۂ دودمان آل عباست | زبدۂ خاندان صدق وصفاست |
| آنکہ مفتاح باب فردوس ست | نقل او آفتاب فردوس ست |

## تاریخ ولادت ورحلت حضرت بدیع الدین شاہ مدار رح

| | |
|---|---|
| آنکہ قطب مدار دنیا بود | حکم فرمای لک عقبیٰ بود |
| شاہباز رواق علیین | نامدار جہان بدیع الدین |
| عمر آن شاہ مطلع الانوار | یکصد وبست وچار سال شمار |
| شدہ سال طلوع آن بہ یقین | شمس دنیا ودین بدیع الدین |
| سال ترحیل او عیان ونہفت | عقل قطب المدار جنت گفت |

## تاریخ ولادت ورحلت خواجہ ناصر الدین عبید اللہ احرار رح

| | |
|---|---|
| مظہر فیض وفضل ولطف الہٰ | خواجۂ حق نما عبید اللہ |
| عزت دودمان ابرار ست | شرف خاندان احرار ست |
| از زبان سروش حق بشنو | سال مولود آن خدا بین ضو |
| سال نقلش بگو بلا اشباہ | خواجۂ عابدان عبید اللہ |

## تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمٰن جامی رح

| | |
|---|---|
| افصح بے نظیر جامی بود | بکمالات علم نامے بود |
| ہمہ تصنیف آن معلےٰ شان | عدد جام شد رقم برخوان |
| ہاتفم گفت سال رحلت او | جامی جامے بہشت عدن بگو |

## تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رحمہ اللہ

| | |
|---|---|
| ناصح وفیاض مولانا حسین کاشفی | آنکہ گنج معرفت در مخزن دلہا نہاد |
| دیدمش در واقعہ بر منبر عرش از شرف | گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد |
| گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام | از پئ تاریخ نیکو منبر ما عرش باد |

## تاریخ رحلت شاہ علاء الدین مجذوب اکبرابادی رح

| | |
|---|---|
| عارف راہ حق بعلم ویقین | شاہ عالی نسب علاء الدین |
| لفظ مجذوب با علاء الدین | ضم کن وسال انتقالش بین |

## تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

| | |
|---|---|
| سید الاولیا محمد غوث | سید الاتقیا محمد غوث |
| سال نقلش به تعمیه رضوان | غوث بی لوث زو رقم برخوان ۹۷۰ |

**تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح**

| | |
|---|---|
| شیخ احمد که مغربی بوده | صاحب علم موهبی بوده |
| قطب حق بود عمر او از حق | عدد قطب شد به نیک نسق ۱۱۱ |
| سال نقلش سروش غیب نوشت | جاودان جای احمد اوج بهشت ۶۶۹ |

**تاریخ رحلت حضرت شاه علی گجراتی رح**

| | |
|---|---|
| سید بی نظیر شاه علی | مظهر ذات پاک لم یزلی |
| سال نقلش ازین سراچه زشت | خردم گفت نور اوج بهشت ۹۷۳ |

**تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح**

| | |
|---|---|
| آنکه او هادی خفی و جلی ست | متقی زمانه شیخ علی ست |
| سال ترحیل او رقم افتاد | وارث الانبیا بحق جان داد ۹۷۵ |

**تاریخ رحلت حضرت شاه عبد الغفور عرف شاه کپور مجذوب رح**

| | |
|---|---|
| شاه عالم کپور مجذوب ست | ماه عالم کپور مجذوب ست |
| سال نقلش که احسن و خوب ست | گفت هاتف کپور مجذوب ست ۹۷۹ |

**تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح**

| | |
|---|---|
| عارف بی نظیر شیخ سلیم | مرشد و رهنمای هفت اقلیم |
| سال ترحیل آن ولی کریم | هاتفم گفت بدر خلد سلیم ۹۸۰ |

**تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تهانیسری رح**

| | |
|---|---|
| عارف ذات ایزد متعال | قطب و غوث زمانه شیخ جلال |
| ذات او بود از قدم تا سر | گل خورشید باغ تهانیسر |
| سال ترحیل آن ستوده خصال | شد رقم در بهشت جای جلال ۹۸۹ |

**تاریخ رحلت شیخ وجیه الدین گجراتی رح**

| | |
|---|---|
| قدوة الاصفیا وجیه الدین | عالم حق تماد جیه الدین |
| عقل تاریخ نقل آن بنوشت | علوی صاحب جمال بهشت ۹۹۸ |

**تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح الله حسنی رحمه الله**

عارف و سالک و خدا آگاہ — شیخ عالی جناب فتح اللہ
سال نقلش بگو بغیر تعب — صبح آدینہ و ششم ز رجب ۱۰۲۸

## تاریخ وفات بہاء الدین آملی

شیخ علامۂ زمان و زمین — قلزم علم حق بہاء الدین
سال ترحیل او بلا اکراہ — ہاتفم گفت شیخ عالیجاہ ۱۰۳۰

## تاریخ وفات میر نور اللہ ششتری

میر نور اللہ عالی انتساب — زین زمانہ با دلِ آگہ شدہ
سال نقلش مظہر الحق زد رقم — عدن جائی میر نور اللہ شدہ ۱۰۱۹

## تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

آنکہ او جوہر خرد مندی ست — احمد کابلی و سرہندی ست
سال ترحیل آن خدا آگاہ — شد رقم شیخ بود اہل اللہ ۱۰۳۴

## تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راہ حق بصدق و یقین — شیخ میر آفتاب کشور دین
سال نقلش ملک باوج فلک — زد رقم میر جنتی بے شک ۱۰۴۵

## تاریخ رحلت حضرت سید عبد القادر بخاری اکبرآبادی رح

آنکہ او را ندیدہ ام ثانے — بود ہمنام شاہ جیلانے
سال نقلش کہ بہ ز گوہر سفت — عقل شہباز عرش اقدس گفت

## تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دہلوی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق — حامی شرع و دین بہ نیک نسق
سال نقلش خرد عیان و نہفت — بخلائق بہشت مرقد گفت ۱۰۵۲

## تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر کہ عارف حق بود — کاشف راز و واقف حق بود
سال نقلش خرد باہل زبان — گفت افسوس رفت قطب جہان ۱۰۵۷

## تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکہ او مرشد خواص و عوام — ہست او را ولی محمد نام

سال تاریخ نقل هجرت او — مظهر الحق ولی اعظم تو
۱۰۵۱

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الله اله آبادی رح

شیخ عرفان پناه بما یحتاه — مظهر فیض حق محب الله
سال ترحیل او به نیک نسق — گفت قطب الشیوخ مظهر حق
۱۰۵۸

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرآبادی رح

میر نعمان که مظهر دین بود — تابع خاتم النبیین بود
سال نقلش سروش فرموده — میر نعمان سرور دین بود
[illegible]

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود — صاحب کشف راز یزدان بود
عقل تاریخ آن ستوده نژاد — گفت کشفی بجلد آب بداد
۱۰۶۰؟

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه او با دل صفا بوده — در جهان میر ابو العلا بوده
گفت سال وصال او مظهر — بو العلا مهر جنت اکبر
۱۰۶۱؟

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشد سید احمد رح

سید احمد که عمده دین بود — عزت شان و فخر تمکین بود
شد رقم سال نقل آن سید — آب و رونق بجلد از احمد
۱۰۶۲

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله ولد شیخ عبد الواحد رح

عارف بی نظیر شیخ حسین — مرشد و پیر و هادی ثقلین
سال نقلش خرد چو گوهر سفت — شیخ حسین بیت زیبا جنت گفت
۱۰۶۱

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام — واقف راز خالق علام
عقل تاریخ آن ستوده سرشت — گفت فیروز زیب اهل بهشت
۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شطاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما — شد ز دنیا جانب دار البقا
... سال نقل او — گفت هاتف ... مجتبی
۱۰۶۳

تاریخ وفات حضرت محمد باقی قدس سره

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا — چون ازین دار الفنا شد جانب قصر جنان

ساعت و روز و مه و سالی وصالش عقل گفت — صبح شنبه پنجم شوال باقی وارجان ۱۰۶۵

## تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح مرشد مولف مخزن الوصلین

شیخ ما عارف است ربانی — از مریدان شاه جیلانی

گنج گنج قناعتش میخوان — گل باغ تو گلشن میدان

عقل تاریخ نقل آن مسعود — زو رقم اهل فیض صالح بود

## تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبرآبادی رح

شیخ عالی مقام اسمعیل — بر رہ اهل چشت بود دلیل

گفت تاریخ نقل او هاتف — ماه فردوس و جنت اسمعیل ۱۰۶۶

## تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم صاحب سیالکوٹی

عالم و عامل و خدا آگاه — بود عبد الحکیم رضوان جاه

سال انتقالش بگو بهفت اقلیم — مسکن مولوی بخلد نعیم ۱۰۶۸

## تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدای زمانه ملا شاه — نور الله قبره و ثراه

عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملا شاه ۱۰۶۹

## تاریخ وفات شیخ حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود — در همه عارفان سرآمد بود

گفته ام سال نقل آن مقبول — بود مقبول سرمد مقبول ۱۰۷۰

## تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت — چون ازین عالم بجنت زد قدم

سال نقل آن ولی در ماه صوم — شیخ اهل عدن رضوان زد رقم ۱۰۷۰

## تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که مظهر دین بود — عارف حق نما و حق بین بود

سال نقلش زند رواق فلک — جای جعفر بهشت گفت ملک ۱۰۷۲

## تاریخ وفات شاه حیدر رح

شاه حیدر که مظهر حق بود — راز دان وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل او رضوان — جای حیدر بگو ثرو بجنان

## تاریخ رحلت شاهجهان بادشاه رحمه الله

خرد تاریخ نقلش چون گہر سفت — جمال خلد بادشاه جهان گفت ۱۰۷۶

## تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم بی نظیر شیخ جمال — عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخش از شوا حق خلد — گفت داده جمال رونق خلد

## تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود واصل حق — ماه چرخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود — زد رقم قدوه مشایخ بود

## تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بنصر بدخشی رح

آنکه در دهر نادر العصر ست — بیگمان میرزا ابونصر ست
گفت تاریخ نقل او ابرار — جاے بونصر جنت وانهار

## تاریخ وفات شیخ معصوم سرهندی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم — عزم چون سوے جنان فرموده
سال نقلش خرد مظهر حق — زد رقم قطب مشایخ بوده ۱۰۷۹

## تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سید بے نظیر زاهد بود — از تورع بشرع جاهد بود
سال نقلش همین بالا شد — جای زاهد بهشت والا شد

## تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نارنولی رح

شاه عرفان پناه عالیجاه — نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او ایام — نعمت الله مهر عدن مدام

## تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابو العلا رح

قطب آفاق میر فیض الله — جعل الله فی الجنان مثواه

سال ترحیل او سر دشتر الہ — گفت زیب جنان نفیس الله ۱۰۸۱

## تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان — شد ز دنیا به پنجم شعبان

گفت تاریخ نقل او رضوان — گلشن عدن جای قاسم خان

## تاریخ وفات شیخ برهان شطاری رح

شیخ برهان که عارف حق بود — محو در ذات پاک مطلق بود

سال نقلش خرد عیان ونهفت — صاحب ملک خلد برهان گفت ۱۰۸۳

## تاریخ وفات میرزا حسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی

عارف حق بین و بحق آشنا — بود حسن بیگ ز صدق و صفا

سال وصالش خرد حق نما — گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۸۴

## تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا — شد چو مهر منیر سوی سما

در جمادی دوم ز دنیا شد — جانب اوج چرخ والا شد

سال نقلش باشکار ونهفت — شیخ الاسلام بوده هاتف گفت ۱۰۸۵

## تاریخ وفات شاه رفیع سبز پوش رح

آن سیادت پناه عالی جاه — که وجودش بخلد عمده خلد

سال تاریخ نقل او رضوان — گفت سید رفیع زبده خلد ۱۰۹۶

## تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

حسرتا صد داد و ویلا که از جهان — وز زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان

ورد دوشنبه هشتم شوال سال نقل او — شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان ۱۰۸۶

## تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل — که موصوف بوده بانیکو خصائل

خرد گفت سال وصالش بمظهر — بجنت بود مسکن میر عاقل

## تاریخ وفات شیخ عبد الرشید رح

شیخ عبد الرشید عارف حق — بود بیشک بعلم و دانش جفت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم — جامی عبدالرشید جنت گفت (١٠٨٨)

## تاریخ وفات مریم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مریم عهد — بسوی خلد شد با عشرت و جاه

رقم زد سال نقلش مظهر الحق — ز دنیا صاحب عصمت شده آه (١٠٨٨)

## تاریخ وفات قاضی قربان

قاضی که بحق همیشه راضی بوده — همتا شش مگر بعهد ماضی بوده

تاریخ گذشتن محمد قربان — گفتم که بسا عزیز قاضی بوده (١٠٨٥)

## تاریخ وفات معین الدین المحتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا — بسوی قصر کاخ جنت حق

خرد فرمود تاریخ وصالش — معین الدین بجنت داد رونق (١٠٨٥)

## تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم رح

رفت زین دار فنا جانب خلد — آنکه بودست ابسی نیک سرشت

سال نقلش بمه صوم خرد — گفت ابوالقاسم مصباح بهشت (١٠٨٩)

## تاریخ وفات سید لطف الله شهید رح

آن حاجی و غازی و معارف آگاه — از نسل محمد و علی هست بجاه

تاریخ شهادتش رقم زد هاتف — حقا بیقین شهید شد لطف الله (١٠٨٩)

## تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی بی نظیر شیخ جلال — بنده خاص ایزد متعال

عقل تاریخ نقل آن مغفور — زد رقم شد بهشت جای جلال (١٠٨٩)

## تاریخ وفات قمرالدین حسین معصوم رح

قمرالدین حسین عالی قدر — بود والا نژاد پاک سرشت

عقل تاریخ نقل آن معصوم — گفت شد زیب ده بهشت (١٠٩٠)

## تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بعرشی

شب پنجشنبه بتاریخ ز بهیه — روان شد بقصر جنان میر مومن

چو پرسید سال وصالش محبان — بگو سید عرش مکان میر مومن (١٠٩١)

## تاریخ وفات ملا سلمی ہندی

| | |
|---|---|
| سلمی شدہ زجہان بماہ رمضان | ہم از رمضان تو سال نقلش بر خوان |

## تاریخ وفات سید مصطفی اول رح

| | |
|---|---|
| شد از لطف حق مصطفی صدر خلد | بیفزود زرد رتبہ و قدر خلد |
| زاوج فلک سال نقلش ملک | بگفتا زہے مصطفی بدر خلد ۱۰۹۱ |

## تاریخ وفات شیخ عبداللہ مرشد شاہ عالمگیر رح

| | |
|---|---|
| شیخ عبداللہ والا جاہ عرفان دستگاہ | بود بیشک حق شناس و حق پرست و حق نما |
| شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاہ | بود عبداللہ بیشک متقی از اولیا ۱۰۹۲ |

## تاریخ وفات میرزا جعفر رح

| | |
|---|---|
| رفت جعفر بسوئے والا خلد | یافت از لطف حق تعالی خلد |
| سال نقلش خرد بمظہر گفت | جای جعفر مدام باد اخلد ۱۰۹۴ |

## تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید خویشگی

| | |
|---|---|
| چون گذشت از دار فانی بایزید | یافت قطر جاودانی بایزید |
| سال نقلش مظہر الحق زد رقم | شد ز آفاق آہ تابے بایزید |

## تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

| | |
|---|---|
| محمد زمان ماہ برج کمال | برفت گذشت از سر اوج خلد |
| فلک گفت سال سعیدش بدہر | محمد زمان نیر اوج خلد ۱۰۹۰ |

## تاریخ وفات فضائل پناہ مولوی عبداللہ رح

| | |
|---|---|
| مولوی زمانہ عبداللہ | عطر اللہ قبرہ و ثراہ |
| عقل تاریخ نقل آن مغفور | گفت شد خلد جاے عبداللہ ۱۰۹۵ |

## تاریخ وفات شیخ طالب رح

| | |
|---|---|
| شیخ طالب کہ طالب حق بود | در محرم شدہ ز دنیا او |
| سال ترحیلش از زبان سروش | جای طالب بہشت بیشک گو ۱۰۹۵ |

## تاریخ وفات خواجہ وقار المشتہر محرم خان

| | |
|---|---|
| خواجہ وقار محرم خان از جہان برفت | تاریخ فوت وست او وقار از زمان برفت ۱۰۹۵ |

## تاریخ وفات آقا باقر اصالتخانی

دوم بود از مه عید و دوشنبه … که آقا باقر از دنیا برآمد
ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت … باوج خلد آقا باقر آمد ۱۰۹۶

## تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی … چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ … محمد جان بهشتی واصل حق ۱۰۹۹

## تاریخ وفات محمد وصال رح

بخلد شد چو محمد وصال واصل حق … ز حق شنید سلام مرحبا و طوبی لک
دران شبی که برانست سال رحلت او … وصال نیر اوج بهشت گفت ملک ۱۱۰۰

## تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدر فیض و کرم شایسته خان … گوئی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم … گفت هاتف اهل خیر و داد مرد ۱۱۰۵

## تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزادهٔ او

عارف حق نما بحق واصل … مظهر حق محمد فاضل
عمدهٔ دودمان مصطفوی … زبدهٔ خاندان مرتضوی
دوشنبهٔ دوم از ربیع دوم … بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید … از خرد سال نقل او پرسید
از سر اهتمام گفت بدل … بجنان جای سید فاضل

قصیدهٔ متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجه حسین هروی که از مصاریع اولی سنه ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس و از مصاریع ثانیه سنه ۹۷۷ تولد شاهزاده سلیم یعنی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم میشود

۹۶۳ … ۹۷۷

الحمد از پی جاه و جلال شهریار … گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طائری از آشیان جاه جود آمد فرود … کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
گلبنی اینگونه ننمودند بر دور چمن … لاله زینگونه نشکفد از میان لاله زار
شاد شد دلها که باز از آسمان عدل و داد … باز دنیا زنده شد کز مهر ایام بهار

شاه اقلیم وفا سلطان ایران صفا
تیمم جمع بیدلان کام دل امیدوار

عادل کامل محمد اکبر صاحبقران
پادشاه نامدار و کامجوی کامگار

کامل دانای قابل اعدل شاهان دهر
اعدل عالی عاقل نبی عدیل روزگار

سایهٔ لطف اله آن لایق تاج و نگین
پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار

مجلس وی را سماع چار بین ان عود و سوز (?)
موکب وی را سماک رامح آمد نیزه دار

نیر از برج وداد و گوهر دریای جود
از هوای اوج دولها شاهباز و جان شکار

مهر میگوید که می زیبد که آن مه پاره را
کز پی زیب و جمال دهر سازم آشکار

دایهٔ ابر بهار از مهر بابهای (?) فصل
سبزه با گل همزبان لولو بگوهر کرده یار

مهر جمع عمل و داوری مه لشام اوج نام (?)
برق گاه عزم و جزمی کوه گاه بردبار

منهل از انعام عالی معدن از لطف و کرم
با بها و با دول دین پرور و پرهیزگار

حامی دین نبی ای ماحی آثار بد
ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار

پادشاها سلک لولوی نفیس آورده ام
هدیه با آن یا حکم ارکان هجری در شمار

کس نیارد هدیه ها زین به اگر دارد کسی
هر که دارد گو بیا چیزی که داری گو بیا

بین همه ابیات هر دو پاک از عیب (?)
هر یکی جوئی ز دی مقصود ربانی و بار

مصرع اول ز دی سال جلوس پادشاه
از دوم مولود نور دیدهٔ عالم برار

تا بود باقی حساب روزهای ماه سال
وان حساب از سال و ماه و روز دوران پایدار

شاه ما پاینده بادو باقی آن شهزاده هم
بی حسیب روزها و سالهای بی شمار

قصیده مشعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید رحم رسول بالا تخلص بلگرامی پسر سید منفور مذکور که از هر مصرع تاریخ غفران ۱۲ وا و منقوط و غیر منقوط هر بیت جدا جدا تاریخ و بانضمام منقوط مصرع اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحده تاریخ ست و اگر غیر منقوط را با غیر منقوط همین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط را با منقوط از هر کدام مصراع هم بالا هم (?) صورت سنه مذکور جداگانه بر می آید

برجع اقبال و همت عمدهٔ کون و مکان
اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ اهل انس و جان

قدوهٔ اقطاب دهر منبع ارشاد حق
داور امجاد ملت نامدار از قابلان

صاحب علم طریقت هادی امجد و صفا
مصدر احکام فرقان و پیشوای امجدان

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد — اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان
داور صدق و ثواب و امجد ملک علوم — محرم مجد و علا و باعث امن و امان
اسعد اصحاب جود و همدم سر خدا — عالم نقد صواب و سجده گاه راستان
شاه اسلام جلال و صاحب شکر و کمال — عمدهٔ مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
محسن و الا مکان مستوجب و قر و عطا — اجود اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داور امجاد رشد و کعبهٔ شاه و گدا — سرور اقطاب والا اهل جاه و احسان
قطب اهل احترام و اجود مال و قطا — اکمل و هر امامت نور اقطاب جهان
مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم — معدن مهر و صداقت اجود صاحبدلان
عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر — احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
حامی آفاق رحمت موجب مهر و هدی — سرور ابدال جاه و قدوهٔ هندوستان
صادق و کامل ملاذ قدرت و صاحب جلال — عالم مقصود عرفان پیشوائی امجدان
جان بداور داد اهل نکهت و آمال و قدر — صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
گفت بالا سال میر امجد و مولای صدق — یافت سبحان را امام دهر والی جهان

## تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زادهٔ روم

ملا محتشم

دولت چو سر برد و فتح و ظفر کشید — از رخ کشود شاه امن و امان نقاب
مسند سرور یکی شاه کامران — دارای آفتاب سریر فلک جناب
طهماسپ خان شاه جهان شاه نشان — پرکار و ار نقطهٔ کل بعد بو تراب
یکطرف همای همایون که کام دهر — جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم — از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت — بوسید کامجوی جوان شاه را رکاب ۹۵۱
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت — شاه عجب رسید بپابوس آفتاب ۹۵۱

## تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از مرزا بدیع نصیرآبادی که از هر مصرع سنه ۱۰۸۰ برمی آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند — شد بانی این مسکن بهجت پیوند
از جشن و نشاط و کامگاری دائم — در وی جای بادشه و دولت مند
شاه عباس آنکه آب زندگی — باغ عمرش ازگل شادی امید

از تذکرهٔ محمد طاهر نصیرآبادی

تا بحکم شاه آب آمد بباغ — آب باغ از بهر تاریخش رسید

## تاریخ مدرسهٔ میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب — فرمود مر افادهٔ اهل طلب
چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس — تاریخ طلب از ششم ماه رجب ۸۹۱

## تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر را دلخون کرد — در خون عدو روی زمین گلگون کرد
در هژده شعبان سوی علیین تاخت — فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد

## در وفات سلطان ابوسعید گورگان

سلطان ابوسعید که در فر خسروی — چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید
الحق چگونه کشته نگشتی که گشته بود — تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید ۸۷۳

## تاریخ وفات شاه بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر — در نهصد و سی و هفت بوده ۹۳۷

## در وفات همایون بادشاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه — فزان عمر عزیزش رفت بر باد
پی تاریخ او گاهی رقم زد — همایون پادشاه از بام افتاد ۹۶۳

## در وفات شاه اسمٰعیل

شاه و شیاه و شاه می گفتند بهر ماتمش — من همان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم

## در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بر وحش — بجو سال فوتش ز انوار رحمت ۹۰۶

## در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمٰعیل

چون میر محمد خلف آل عبا — از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شهادتش رقم کرد قضا — وَاللّٰهُ شَهِیدٌ هُوَ یُحْیِی الْمَوْتٰی

## منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی هفتاد نهاد — هفتاد تمام کرد و از پای فتاد
شد در هفتاد مصرع تاریخش — پیموده ره بقا بگام هفتاد ۹۲۸

## ملا حسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده گفته

| | |
|---|---|
| با خامه گفتم ای که ز سر ساختی قدم | وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی |
| اخلاق محسنی بتمامی نوشتهٔ | تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی |

## مولانا ای وحشی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور بناظر و منظور یک مصرع گفته

## که چهار تاریخ از و بظهور میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متصل و منفصل

| | |
|---|---|
| کتاب ناظر و منظور بین که هر بینش | ز آسمان کمال ست آیتی منزل |
| چو درس دولت و اقبال میرسد بنظام | ازین کتاب که در بیمثالیست مثل |
| سزد که اینی تاریخ نظم وی گویم | دهی نظام در درج در س درج دول |
| گره کشائی خیالم ز مصرعی که گذشت | چهار عقدهٔ تاریخ میکند منحل |
| یکی ز جمله حروفی که داخل نقط است | دوم از آنچه در و نیست نقطه را مدخل |
| سوم ازان کلماتی که واصلند بهم | چهارم آنکه در آیند عکس آن بعمل |

## تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

| | |
|---|---|
| پادشه روم و شه کامگار | صلح چو کردند بهم اختیار |
| از پی تاریخ گرفتم قلم | تازه شد از کلک رهی این رقم |
| منهی اقبال درین کهنه دیر | غلغله افگند که الصلح خیر ۹۶۹ |

## وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

| | |
|---|---|
| آن خانقهی که سوده بر چرخ سرش | فرمود بنا بادشه بحر و برش |
| تاریخ بناست خانقاه اکبر | دروازهٔ خانقاه تاریخ درش |

## وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صوری و معنوی

| | |
|---|---|
| قدوهٔ نظم غزالی که سخن | همه از طبع خداداد نوشت |
| نامهٔ زندگی او ناگاه | آسمان بر ورق باد نوشت |
| عقل تاریخ وفاتش بدو طور | سنه نهصد و هشتاد نوشت ۹۸۰ |

## از شہرت در تاریخ زفاف عنایت اللہ خان

من سرو ز قد تو مثالی گفتم ۔ برگ گل سوری رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو اے سرو سہی ۔ پیچیدہ بشاخ گل نہالی گفتم

## از سرخوش در الفاظ ہم عدد

بر حسب موافقت چو کردیم نظر ۔ آمد بعدد دنیز موافق یکسر
تلخی و غم و یاس و ہوس سہو و حساب ۔ عامی اعمی عشق و دوست مہر و مادر
سرخوش عجب این و گر کہ از روی حساب ۔ افتاد بتعداد موافق دریاب
شعر و کشمیر و فقر و عیش و گل و مے ۔ قرب و شب و سبز مہندی راحت خواب
سرخوش عجب این کہ ز اتفاق بیحد ۔ افتاد موافق بحساب ابجد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت ۔ بیعقل و دراز و فتنہ و کوتہ قد

## از غنی در وفات طالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید ۔ طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرہا دریاد او زیر زمین ۔ خاک بر سر کرد قدسے و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر ۔ کشتہ اند این ہر سہ در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنے ۔ طور معنی بود روشن از کلیم ۱۰۶۱

## تاریخ وفات اکبر بادشاہ از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضائی الہ ۔ گشت تاریخ فوت اکبر شاہ ۱۰۱۵

## تاریخ وفات جہانگیر بادشاہ از کشفی ہا

شہنشاہ جہان شاہ جہانگیر ۔ کہ دست عدل او بر آسمان رفت
چو نور الدین محمد بود نامش ۔ ازان از رفتنش نور جہان رفت
ازین ماتم سرا چون رخت بر بست ۔ جہان غمگین شدہ او از جہان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفے ۔ خرد گفتا جہانگیر از جہان رفت ۱۰۳۶

## از عبد الجلیل در فتح قلعہ ستارہ

چو شہ ابہام زیر خنصر آورد ۔ بورد اسم اعظم در شمارہ
قلاع گرد شد مفتوح فی الحال ۔ ز تیغ او عدو شد پارہ پارہ

زانگشتان شه بر عقد ابهام　　برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری　　همین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ عزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

افتاد حکیم از نیابت　　تاریخ ابطر ز نور رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر　　سه مرتبه نصف نصف کم کن

تاریخ تولد شاه جهان پادشاه که از هر مصرع برمی آید

خدا وجود و بقا داده عالم امکان　　برای شاهجهان پادشاه جهان
ز لطف یزدان وز عدل و جود هفت اقلیم　　بود با فر و با جاه ازین سلیمان شان
ز جود شاهجهان پادشاه ملک آرای　　بدید آز و رشاهوار صد عمان
ز جام قوت او باد با حیات ابد　　مدام باده الطاف و قدرت یزدان
بدهر ثانی او این پناه ملک بود　　که صد قران زید این بهال از قران
هزار سال چو از هجرت آمده بوجود　　شهنشهی که بود زندگی عالمیان
هزار قرن بماناد آن که هر دم از و　　بود بد و جهان صد هزار جان شادان

تاریخ وفات بابر بادشاه

پادشاه دهر بابر با کمال عدل بود　　واقف احسان عالم مصدر لطف اله
سال جان او گزیدن جا بفردوس بگوی　　جای فردوس بد بگزیده بابر بادشاه

قصیدهٔ مشعر تهنیت و تاریخ جلوس امجد علی شاه پادشاه اوده که از هر مصرع برمی آید

ای جبینت آفتاب مطلع اقبال و جاه　　یار کاب تو دوان صبح و مسا این مهر و ماه
بحر با لطف و نوال تو بسان قطره　　کوه با شان معلای تو کم از برگ کاه
بر سر گردون دون عالم چرا نبود بوجد　　نام نامیت شده امجد علی عالم پناه
چون تو سلطان صاحب عدل نادیده پیر آسمان　　صبح صادق را در بیعنی همی آرم گواه
چون بهر درویش بیقدر زبون عاجزی　　بسکه از جود و سخا و لطف در سازی نگاه
مور را از پایهٔ تمکین جسم افزون بسی　　حاصل از انعام والای تو جاه و دستگاه
دشمنان را بزدل در و به کنازی از چه رو　　روز و شب حامی بود حب علی شیر اله
عینک نایاب مهر و مه ز بیک مدت سپهر　　با سر حکمت پژدهی می نهد پیش نگاه

لیک در شاهان سهیم تو ندیده هیچگه / متقی و صالح و پرهیزگار و ... پناه
ای که جمله شاعران در عهد قدس کامیاب / ساز ز الطاف و کرم بر بینوائی سن نگاه
بہر هر مصراع دارد کوکب سال جلوس / تا زجود تو بطاق آسمان سایم کلاه
بہر والا آمد از تعداد و حد بیرون نصیر / شو گہر سنج دعائی شه زعز و لطف و جاه
تا ز اجلاس فیضا انجم فلک جاه و اوج / باشد از یمن عطائی ایزدی بی اشتباه
از جلوس میمنت مانوس با صد شانها / ثانی گردون مدام اورنگ بادا یا اله

واسطهٔ گرم بازاری کلام نکته سنجان اشعار خورشید نثار صفت تابستان و لوازم آن

امیر خسرو

بسکه جانسوزی و گرمی نمود / چوب چنان خورد که برخاست دود
تافته از گرمی خود آفتاب / تابش او کرده جهان را بتاب
خلق کشان در پی سایه رخت / سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق زگرمای خویش / در پی سایهٔ خود جای خویش
لیک زتاب فلک تابناک / سایه نماند از تن مردم بخاک
خون برگ مرد زبون آمده / خوئی شده از پوست برون آمده
باد زنه وست بدست همه / وز دم او باد بدست همه

منیر

بآب اسباب گرمی شد چنان جمع / که آتش جوشد از فواره چون شمع
بیاد آب حوض پاک طینت / زفواره گزد انگشت
بود منظور مردم جوی آبی / ندارد قدر بی جدول کتابی
بود از بسکه دل را آب مقصود / کند آهنگ ساز از نسبت رود
حنا نبود که معشوقان سرکش / زگرمی زیر پا دارند آتش
زتن گرما همه تاب و توان برد / پی سرد آبه اکنون می توان رو
باد زن با نسیم و مساز ست / دم او روح بخش اعجاز ست
خط اعجاز بر جبین دارد / باد عیسی در آستین دارد
فیوه اش جز هوا پرستی نیست / کار او غیر با دوستی نیست

ثنائی

شد چنان باز هوا گرم که در آب روان / سینه بر ریگ نهادست چه ماهی سرطان
نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر / آفتابیست زگرما شده در سایه نهان

گردباد از پی آن میجهد از جا که بماه / پای بیسوزدش از بسکه زمین شد سوزان
در شفق نیست مه نو که زبس تابش خور / ماهی بحر فلک گشته زگرما بریان
چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار / تا شود در جگر سوخته اش باد وزان
قسب که ریزان شده از چرخ کواکب نی / اژدهاییست که میریزدش آتش ز دهان
گشت تا خورشید نوافشان بعالم شعله بار / از نظر غایب چو طوبی شد درخت سایه دار
خرق عادت بین که دارد چنین هنگامه / شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار
این چه آشوب ست مردم را که گردیده سپید / دره گندم برنگ میده چشم انتظار
ریش هر کس شد درین قحطی چو گندم زفکر / پیش حلق از نوخطان دارد فزونتر اعتبار
هر که دارد روغنی دائم چراغش روشن ست / از صدف دارم بخاطر این سخن اگوش دار
چشم خونین بهر آب گوهر گوش از دو سو / دستها کرده دراز از سرمه و نباله دار
در کرم مانند حاتم میتواند شد علم / هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار
جا کند بر فرق شاهان هر که دارد در گره / قطرهٔ آبی درین خشکی چو در شاهوار
من تعجب دارم از سائل درین موسم که او / از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار
معنی ناخورده بخشی کس نمیداند چیست / تا نشله برگشت شد بر خلق عالم آشکار
زهمین کفگیر تنها دست میساید بهم / دم نمی آید برون از دیک با شد خرسار
طرفه وقتی شد که قطعاً نیست هیچون نیشکر / چوب خوردن بد نما در پیش اهل روزگار
گر بدشمن فی المثل گوئی که آشت پخته ام / از حسد پیچید بر خود دوستان ما هیچ دار
تا مبادا بردماغ کس خورد حرفی زهم / سخت رو با زار شد اکنون ترم گفتار ی شعار
نان بادام ست هر نانی که در بازارها ست / چشم بر روی بسکه مردم دوختند از هر کنار

طالب آملی

چنان بخار زمین تیره ساخت سلال / که قطره برلب جو میکند نیابت خال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان ناری / که شعله راز نسیم ست بیم اضمحلال
اگر نسیم بگرد ختن وزد شاید / که مشک بار دگر خون شود بناف غزال
زتاب آتش رخسار مهر نزدیک ست / که برعذار بتان شکل زلف گیرد خال
بعهد جلوهٔ تاثیر آفتاب تموز / بعاریتی شده اجسام منعقد سیال
که آب آئینه با آن جماد ذاتی خویش / همی بموج در آید زغوطهٔ تمثال

ز اشتباه نسیم سحر گهی بسموم  سپیده دم نشناسد کسی وقت زوال

هلالی

بار دیگر که خسرو انجم  سرطان را گرفت ازین قلزم
رگ و پی از تف سموم گداخت  مغز در استخوان چو موم گداخت
آب دریا فتاد در کم و کاست  تا بحدی که گرد ازو برخاست
مرغ کز آب داشت مسکن خویش  بود بریان میان روغن خویش
هر که میراند توسن سرکش  توسنش نعل داشت در آتش
آن کواکب نمود شب بفلک  که عرق ریختند خیل ملک
شد عرق ریز روی ماهوشان  قرص خورشید شد ستاره فشان

کلیم

نشان از ابر و باران همچنان رفت  که گوئی برج آبی از میان رفت
هوا گرم آنکه ابری جلوه گرداد  بدی بی آب همچون کاغذ باد
دوات از بسکه خشکی مایه دارست  رقم از هر خطی خط غبارست
اگر یک قطره آب آتشین بود  چو آب آبله پرده نشین بود
ز بیتابی دهن برروی مردم  نمی جنبید چون لبهای مردم
خورش چون اره گر از چوب بودی  پس از چندین کشاکش رو نمودی
نهادی فاخته گر رهن ارزن  برون می آمد از طوقش ز گردن
چو شکل نان بقرص ماه پیداست  ز تاثیر نظر بر آسمان کاست

ظهوری

درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا  که جرم مهر شراریست ز آتش گرما
بدان طریق که دامن بر آتش افشانند  هوا ز بادزن گیرد از شمال و صبا
چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز  عجب که پیش تواند نهاد پا فردا
بکوهسار نشاید بلند کرد آواز  چرا که سامعه سوزست استماع صدا
طریق سیر ندانند وحشی و انسی  بجز سموم نه بیند کسی زمین پیما
بسان پنبهٔ محروق برزمین آید  اگر بفرض شود ابر پاره پیدا
ز بحر گر بر آید اگر شود مرقوم  بروی آب بکلک اشاره لفظ هوا
گرفته مذهب خفاش آفتاب پرست  شدست هیمه کش معبد مغان سقا
شرار شعلهٔ فواره داغ سینهٔ آب  بخار آب بقا آفت وجود هوا

امید خام شود پخته بلک سوزد هم
ز روزنی که در افتد شعاع خورگونی
گریزگاه همین ست خلق را که روند
آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان
همچو دود دلِ عشاق شرربار شود
بیدا زان همچو ستمدیده کند خاک بسر
دوزخ آید بطلبگاری آتش هردم
چون سپندِ سرِ آتش بزمین قطرهٔ آب
تفاوت نیست از خشکی ایام
ز خشکی سرو آمد بر لبِ جو
حباب جویبار از دور افلاک
زبس بگریست بر احوال مردم
اگر حرفی ز خوبان درمیان ست
نمک از بس درین قحطی گران شد
آبن بد ندان
زبس آسمان شعله افروز شد
مزارع اگر دانهٔ مے فگند
ز هر دانه در کشت زارے نبود
اگر از هوا شبنمے مے چکید
ز تخمی اگر ریشهٔ مے نمود
ز مشق غبار آنقدر خیره شد
در آئینهٔ ابر هر قطره آب
هجوم آنقدر داشت موج سموم
ز خشکی شد از جیب هر چشمه سار
اگر جوی آبے نمودار بود

رسد ز مهر اثر گر بآتش سودا
دهان شعله فشانی کشوده اژدرها
بظلِ کاخ شفیعِ اُمم بروز جزا

میلی

که پر از آبله مانند صدف شد سرطان
ابر امروز اگر آب برد از عمّان
که دران روز بماهی شودش سایهٔ آن
گر بهمسایگی او رود این تابستان
گر رسد بر جهد از جا و در آید بفغان

سلیم

میانِ استخوان و مغز بادام
به پیچ و تاب همچون شاخ آهو
شده چون شیشهٔ ساعت پر از خاک
نمانده یک ثمره در چشم گندم
حدیث روی گندم گون نان ست
نمکدان مردمان را سرمه دان شد
دهد خاصیت حلوای سوهان

عبدالقادر بیدل

تنور زمین آرزو سوز شد
بفریاد می جست همچون سپند
بجائی رگ و ریشه می خاست دود
ز جنبش بهار شرر مے دمید
بغیر از پریشانیِ دل نبود
که آفاق یک صفحهٔ تیره شد
سیه گشت همچون نقط در کتاب
که فولاد ممزوج میشد بموم
نمایان چو آئینه موجِ غبار
ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

**صائب**

بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب — چون پر پروانه می سوزد کتان در ماهتاب

این فواره است هر سو جلوه گر در صحنها — کرده بس از تشنگی بیرون زبان خویش آب

بلبل و گل در نظرها آتش و خاکستر ست — گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب

نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون — کز حرارت استخوان سنگ گردیدست آب

**ناصر علی**

گداخت بسکه برای تموز مغز خیال — شرر ز سنگ بر آید بصورت تبخال

ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد — چو شمع بر سر شاخ ست ریشهای نهال

**توفیق**

از بسکه هوا شعله فشان گردیده — سطح خاک ست تا به تفتیده

بر روی زمین نیزه ز تاب گرما — آمد به نظر چو موی آتش دیده

**قاسم بیگ حالتی**

از شدت گرما شده دریا چو دخان — وز آتش خود تافته شد کوره کان

لعل از کمر و در از صدف گشته روان — مانند خون از رگ و شیر از پستان

**شیدای اشرف**

در گرمی هند سنگ شق میگردد — چون طلق زمین ورق ورق میگردد

گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت — هر چیز که میخوری عرق میگردد

ز گرمی کوه را ظاهر شده دق — گرفته سنگ را رخهای محرق

فلک را شمع کافوری فروزان — ز تابش خلق چون فواره سوزان

چنان خورشید را هنگامه شد گرم — که از افسانه اش فولاد شد نرم

شده خون از حرارت در بدن خشک — چو در ناف غزالان ختن مشک

## طراوت افزای پیوند دماغ ارباب خیال اشعار طراوت بار صفت برشگال

**عبدالقادر بیدل**

ز جوش ابر فیض رشحه کاری — نمی نیست اینجا خاکساری

برنگ معنی خاک ست نایاب — که شد گرد یتیمی در گهر آب

چو برگ گل در و دیوار نم خیز — ز سیرابی زمین یک جام لبریز

نگه آب و نفس آب و جگر آب — ز سر تا گاه دل تا چشم تر آب

عرق با شد گواه مستی نیل — تموج‌ها دلیل شورش نیل

جگر زین نقطه الفت کتاب ست — که تا مضمون دل می بندد آب ست

حبابی کز نقاب قطره جوشد — بچشم شوخم این نیرنگ فروشد

زهی وضع حباب بی سر و پا — که حیرانی ز نقش اوست برپا
چنان بر آب دارد سر و تمکین — که گوئی بیضهٔ مرغابیست این
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ — ببالد از زمین تا آسمان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد ہلالے — جز این شکل جنون بنما مثالے
نمیدانم چه سحرست این چه افسون — که هم تیغ ست و هم زخم ست و هم خون

**کلیم**

ابر آب دگر بروے دریا آورد — باید بیان ساغر و مینا آورد
اینحرف ز من ز بیش خود مے گویم — باران خبر از عالم بالا آورد

**طالب آملی**

زبسکه برق شب و روز در تکاپو زدن ست — نگاهداشته پیل سحاب را از خرام

## زرین ساز خامه فکر بی برگ و نوا اشعار صفت خزان و برگ ریزها

**صائب**

خاک را دامان پر زر میکند فصل خزان — باد را کیمیا گر میکند فصل خزان
طوطیان سبز پوش گلشن ایجاد را — آتش طاؤس در بر میکند فصل خزان
از رخ رنگین بساط خاک را در یک نفس — آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان
بوسه بر دستش که از نقش و نگار دلفریب — برگها را دست دلبر میکند فصل خزان
میزند بتخانه و گلزار را بر یکدگر — کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست — که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا اینجاست

**عصار**

چمن را ز ورقهاے مطلا — شده برگ زمستانے مهیا

**جامی**

بست هر برگ چناری چو کف رنگرزی — بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان

## سرمایه بهر و سرما خوردگان دیماه یخ و غنا اشعار مسرت بار صفت شتا

**امیر خسرو**

گشت آب ابر بسته بر روی سبزهٔ تر — چون برگهاے نقره بر تختهاے مینا
زین پیش کردی آتش دعوی سرفرازی — در زیر دست هرکس اکنون گرفت ملجا
گل دستها کشیده در آستین چو غنچه — غنچه نگنده چون گل بر تن لحاف دیبا
از یخ خواهی نبار بباغ منقل — در سیب لعل خواهی در نار کن تماشا
[illegible] ابدا [illegible] بود — چو آتشیکه نهندش میان پنبه به آسیب

مثال آتش و انگشت چون غراب و تذرو
از عمل عالم پر انقلاب
گشت غدیر از نه خود نقره سامانی
لرزه کنان بر تن خوبان حریر
آتش از آنجا که بدل جای کرد
گرچه زبردست عناصر نشست

غنی

موسم سردی شد و سرگرم یخ بندیست آب
حلقهای دام ماهی عینکی گشته زیخ
تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف
پیش ازین تعبیر نتوان کرد ازین بیداد دی
زین یاضتها که در ایام سردی می کشند
وقت هنگام وداع شعله از بیم هوا
از زبان تیشهٔ یخ را سر انشها میکنند
کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی
از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان
بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک
میزند لبهای بام از بارهای یخ مدام
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار
داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید
آسمان چون چرخ حلاجست از گردون بخاک
گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع

سیدای اشرف

فصل سرما شد که دیگر دستها افتد زکار
بوستان کز لاله پوشیدی قبای یک تهی
قطرهای خون که باشد زرق طفلان دوا به را
نغمهٔ رنگین و تر کز لب برون آید بگوش

بهم درآمده سرخ و سیه چو چشم عقاب
نقرهٔ خالص شده سیماب آب
زد بط زرپای نقره بپای
چون گل نسرین بلب آبگیر
دود بر آمد ز نفسهای سرد
گشت به سرما همه را زیر دست
بط اسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب
چشم میگردد سپید از برف را بیند بخواب
جای دارد گر کنند اهل زمین برهی آب
بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب
گر نبودی لخت روان ز شرم میگردید آب
آسمان تیری بتاریکی فگنده از شهاب
بیضهای عندلیبان همچو دندان در دهان
مرغ نتواند پرید از شاخ پرو زاغ کمان
خندهٔ دندان نما برجست و خیز مرد بان
کاسه بر کف هست سر از آشیان بلبلان
زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان
پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان
تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان
همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار
این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه دار
شیر تا گردیده می بندد به پستان چون انار
آشنا تا گشته می بندد چو لعل گوشوار

موجهٔ یخ بسته کار تیغ و نشتر میکند　　گشته مانندِ دکان ستراشی آبشار
سینه چاک ست اخگرِ منقل ز دستِ انداز دی　　چون جگر کز سودهٔ الماس گرد و خمار
نی همین عضو جدا از پوستین افگنده دست　　گر براید چوب ز آتش پوست انداز و چو مار
جای گرم از بسکه مطلوب ست در فصلِ چنین　　بر نخیزد دود ز آتش همچو زلف از روی یار
این زمان از تاب سرما همچو کرم شبچراغ　　هر که بینی جز ولا ینفک خود کرد ستار
لرزهٔ سرما ز بس بیتاب دارد شعله را　　گر نباشد کنده بر پایش نمیگیرد قرار

[illegible]

فیروزه گشت خسرو گیتی ستان برف　　فیروزهٔ سپهر نهان شد بکان برف
آتش کند ز جوشن مجمر زره به بر　　بیچاره غافل ست ز زور سنان برف
موی سپید زال فلک میکشد بخاک　　از سادگی عوام کنندش گمان برف
افگنده مهر پردهٔ زنبوری سحاب　　از بیم نیش لشکر زنبور شان برف
بود ست طاقت اینهمه روی زمین سفید　　کوه از کمر فتاد ز بار گران برف
چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد　　سر رشتهٔ شهور و سنین در میان برف

شهرت

از سردی دی نبود امید نجات　　بر کاغذ برف بهر جان وافتت برات
خورشید مسیحا نفس از اوج فلک　　ناگاه رخی نمود و بخشید حیات

سالم

چرخ بدست راگزک این برف ست　　برخوان بر و دقتش نمک این برف ست
نی نی کرهٔ نار فسرد از سرما　　خاکستر گلخن فلک این برف ست

کلیم

خورشید دگر نقاب بر داشت　　منقل معشوق هر کنار ست
در عینک یخ نهان شد امسال　　کشمیر که چشم روزگار ست
محراب جهانیان بخاری ست　　تسبیح خلایق از شرار ست

هلالی

باز چون موسم زمستان شد　　آتش از خرمی گلستان شد
هر کسی رو باقتاب نشست　　همه عالم شد آفتاب پرست
بسکه افسرده در یخ افتادند　　در تمنای دوزخ افتادند
قدر آتش فزون تر از گل شد　　دود داد شاخ و برگ سنبل شد
آب از یخ قبای آهن ساخت　　موجش از سهم قوس جوشن ساخت
یخ چو آیینها تکمل کرد　　فصل مرکب رسید و صیقل کرد

بریخ آن مرکبے کہ کام زدے — سکہ بر نقرہاے خام زدے

**بابا عیدی گیلانی**

آتش زمستان زگل و مل خوشتر — ہر ولولہ اش زصوت بلبل خوشتر
در پیش دو چشم مردم سرما خور — دودش بود از دستہ سنبل خوشتر

**ملا موسی حسین نیروی**

افسردہ شد از باد خزان صحن چمن — پژمردہ شدند سنبل و سرو و سمن
اموات خزانی را غسال سحاب — شست از باران و کرد از برف کفن

**بابا فغانی**

از باد خزان رخت عریان گردید* چون قامت نی زشعلہ شمع بود و لگرمی جمع* شبہای شتا — وانرخ کہ چو لالہ بود ریحان گردید* از سردی دی وان نیز چو برگ بید لرزان گردید* کو ساغر می
ہرگز کسی نداوہ بدان سان نشان برف — گفتی کہ لقمہ الیست جہان در دہان برف
مانند پنبہ دانہ کہ در پنبہ تعبیہ ست — اجرام کوہہا شدہ پنہان میان برف

**از ظفر نامہ**

تاب سرما کہ برد ز آتش تاب — آب را تیغ و تیغ را کرد آب

## سر سبز نمائی خامۂ گلفشان صفت ایام بہار و نزہت آن

**میرزا عبد القادر بیدل**

برنگ رگ تاک از کہکشان — زپروین شدہ خوشۂ زرعیان
محیط از تماشای عیش شراب — تراشد زہر قطرہ جام حباب
بتقلید مینای عشرت بہار — زند قہقہہ کبک در کوہسار
اگر بلبلے سرخوش رنگ و بوست — می نالہ در جام منقار اوست
دماغ بہار آنقدر سرخوش ست — کہ تا بال طاؤس ساغرکش ست
ز آئینہ پردازے نو بہار — تجلے ست در باغ دہر آشکار
بہار آنقدر نشار دارد بسر — کہ مست ست ہر گل برنگ دگر
تماشاست از بادۂ رنگ مست — زہر برگ گل جام عشرت بدست
ہوائی کہ از نگہت وصف آن — رگ برگ گل شد سخن بر زبان
زبس میچکد رنگ گل از ہوا — چو جام ست لبریز مے نقش پا
بہاری کہ چون فیض آن گل کند — زخمیازہ شاخ کمان گل کند
بصحرا دین فصل عشرت خیال — گل رم زند سر ز شاخ غزال
بدریا ز جوش نمو بیدرنگ — دہد گوہر از خار پشت نہنگ

زتاثیر نشو و نمای بهار | شود تخم اشک از نگه ریشه دار
خس و خار از بس طراوت اداست | چو آئینهٔ دیوار جوهر نماست
رطوبت چنان شد که تخم امید | دواند بدل ریشه چون شاخ بید
شگفتن بجدی که آرد برات | بخارِ عداوت گلِ التفات
نمو آنقدر رشد بعالم علم | که از ریشهٔ نال بالد قلم
زمین میزند بسکه از فیض دم | توان چید گلها ز نقش قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده است | در آغوش او رنگ خوابیده است
بپرواز اندیشهٔ این بهار | نفس بال طوطے کند آشکار
اگر سایه افتد بروئے زمین | کفِ خاک گردد زمرد نگین
اگر از دلی ناله گیرد هوا | شود سبز چون سرو سرتا بپا
غبار نفسهاست در سینه سبز | چو طوطی جوهر در آئینه سبز
بصحرا بهار آنقدر عطر داد | که با نافه همچشم شد گردباد
غبارے بصحرا نگردد بلند | که در گردن از سبزه دارد کمند
خیابان گلزار شد جوے آب | که هر موج شاخ گل ست از حباب
بلند ست از بسکه دست بهار | صلا میزند از لب جویبار
ز ابریز صهباست مینای سرو | توان رفت چون ابر در پائے سرو
بهارست و عشرت بدام هواست | جهانی پرپرواز نشو و نماست
ز بس موج رنگ ست بیتاب جوش | بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
چنان عام شد نشاء فیض گل | که پهلو زند خار با موج مل
چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ | که پیچد بهم بال پرواز رنگ
محیط ست در شبنمی موج زن | توان کرد در غنچه سیر چمن
بساط چمن بیخودی کرد ساز | که از سبزه دارد رگ خواب ناز
دهد ناله تا عیش را دستگاه | کند چشم خود بر زرِ گل سیاه
بوصف گل شبنم اندو داد | سخنها چو موج گهر شسته رو
محال ست از خنده بندد دهان | زنرگس چمن میخورد زعفران

شقایق بجام مے افسون کند
که شور سیه مستی افزون کند

چو ستان ز کیفیت صبحدم
نگه راز مژگان بلغزد قدم

هوا بسکه دارد طراوت بچنگ
می از شیشه جو شد چو از غنچه رنگ

ز طوفان رنگ چمن موج آب
بپا زد گهر بسته است از حباب

ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ
بر آورده سر معنی رنگ رنگ

خیابان کز و چشم بد باد دور
کتاب چمن راست بین السطور

ز خاکش اگر اوج گیرد غبار
هوا را کند ابر یاقوت بار

ز فیض هوائی لطافت نقاب
ز شبنم شود شکر صبح آب

هوا خواه گل بهر دفع گزند
ز شبنم بر آتش گذارد سپند

بود یاسمن بسکه خورسند خویش
صبوحی زند از شکر خند خویش

صبا کمه غنچه وا مے کند
گریبان صبرم قبا مے کند (ای چاک میکند)

کماندار شاخ چمن بسته صف
دلم در ره تیر حسرت هدف

شکر خنده غنچه یاسمن
نمک میزند بر دل ریش من

درین نوبهار طراوت اساس
که چون غنچه چشم ست بال حواس

بپرواز حسرت چو رنگ گلم
پراگنده چون ناله بلبلم

محال ست نور شبستان هوش
اگر شمع مینا نشیند خموش

سواد غبار خط رنگ گل
بود روشن از عینک جام مل

بآن رسید طراوت کنون ز فیض بهار
که از شرر دل سنگ بشگفد گلنار

فکنده شاخ حمائل ز غنچه در گردن
دمید صبح غرائم به نرگس بیمار

ظهوری

بهارست نرگس قدح برگرفت
بروی چمن لاله ساغر گرفت

بهارست ای خلوتی مژده باد
چه سان می نشینی جمادی جماد

بهارست بلبل بر آورده جوش
نخنده است مینای غلغل خروش

صبا زد دم از معجز عیسوی
جهان کهن را مبارک نوی

دهد ابر تا گشت غنچه را آب
ز باران روان کرد سیل شراب

ز عطاری نافه یاسمن
صبا کاروان کش بملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا ‏ دم روح در آستین صبا
ز لطف صبا شاخ گل در چمن ‏ چه مستانه غلطید بر یاسمن
میان گل و لاله و دشت و در ‏ خرامان خرامان صبا تا کمر
بگلشن ز بس تازگیهای سرو ‏ زمرد توان رفت در پای سرو
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد ‏ که از جیب او تکمه بگشود باد
بوصف هوا تر شود گر قلم ‏ بفوارگی خامه گردد علم
کند کودک غنچه تا خواب ناز ‏ صبا مهد جنبان بدست نیاز

قدسی

پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار ‏ چون عطسه از دماغ زمین جست نوبهار
از خار خار صحبت گل گشته در قفس ‏ چون شاخ ارغوان پر بلبل شگوفه دار
چندان طراوت ست هوا را که میچکد ‏ آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار ‏ آئینه را بچهره نشیند اگر غبار
از بس چکیده قطرهٔ شبنم ز برگ گل ‏ چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
روشن شود ز بهر چراغان روز و شب ‏ قندیلهای شمع و چراغ از گل انار

شوکت

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ ‏ زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ
جوش هوا ز جنبش شوخی فگنده است ‏ چون کف شگوفه را بلب جویبار شاخ
شد قطرهای غنچه رگ ابر گلشنی ‏ از بسکه پر گلست برائی نثار شاخ
تاراز ما مباد بغارت برد صبا ‏ گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که رود همره نسیم ‏ سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن ‏ آید صدا بگوش مر از آبشار شاخ
دهان غنچه خندان کشاده تنگ شکر ‏ گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر

صائب

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار ‏ شدست همچو رگ لعل آبدار امروز
ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین ‏ ستاره خیز چو رخسار شرمسار امروز
بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل ‏ شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز
بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی ‏ اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
شگوفه از افق شاخسار پیدا شد ‏ ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد

از بسکه نو بهار بتعجیل میرود
صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید
شور سرانسیم بهاران بهانه ایست
ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست
از فیض نو بهار جهان بزم چیده ایست
باغ از شگوفه نیلی چادر گرفته ایست
گردون ز ابر موج پر پرواز می زند
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست
از لاله بوستان لب لعلست می چکان
هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی ست
آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از بس کشیده است ببر تنگ باغ را
هوا یک غاغ سنبل شد زمین یکدسته گل شد
زمین گردید از فلس شگوفه ماهی سیمین
ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن
ز بسکه آئنه خاک ته نما گردید
زمین شدست ز برگ شگوفه سیمین تن
ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار
مشو غافل که ایام بهارست
شراب فیض در مینای ابرست
گلستان خوش چو روی باده نوش ست
رخ گل را که عکس روی یارست
بنفشه در کنار جویباران
قد سروسهی در طرف گلزار

شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است
جوش بهار رشته عقد گهر کشید
هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست
دست نگار کرده رخ می کشیده ایست
از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست
مهد زمین سفینه طوفان رسیده ایست
هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست
از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست
هر شاخ پر شگوفه صباح دمیده ایست
هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست
از جوش لاله شیشه پر باده گشت سنگ
میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
جهان غوطه در دریای لطف ز ابر نیسانی
هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض یزدانی
چو زلف از آئنه در خاک ریشه اشجار
چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار
کشوده است بغل باغ از خیابانها
ز لاله پنجه مرجان شدست مژگانها
سراسر کوه و صحرا لاله زارست
پیاپی رشحه صهبای ابرست
چمن دلکش چه گوئی می فروش ست
هوا مشاطه آب آئینه دارست
چو خط گرد لب سیمین عذاران
دهد یاد از نهال قامت یار

سمن چون گلرخان سیمین بناگوش
بیا بلبل که گل ساغر بدست ست
ز رخ برداشت گلشن چادر برف
بر آرد شبنم از خود چون دگر چشم
کند گر ناز طفل غنچه زیباست
بنفشه پای گل را بوسه داده
ز صد برگش کنم گر نکته رانی
چو از ریحان عنبر فام گویم
بوصف جعفری روح پرور
چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار
نهال شمع صفت آب میدهد گل را
چنانکه شمع نماید ز پردهٔ فانوس
نگین بکندن محتاج میشود هر روز
زمین در سبزه سبزه در ته گل
رطوبتیست جهانرا که از نم نسبت
سرم از داغ سودا لاله زارست
مگو نرگس بخوبی چشم باغست
چه چنبه شعلهٔ شمع ست بیدود
بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
ابر دامنکش و گلشن خوش و ساقیست کریم
ابر تر دامن و سر دست هوای ساقی
از سبزه طرفه بر لب جو یبار شد
پیرهن گل تن گل عارض گل و دلدار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند
آمد بهار و نرگس در هر طرف به گلشن

صنوبر چون جوانان دوش بر دوش

فصاحت خان راضی

گلستان از شگوفه شیر مست ست
عیان گردید از سیماب شنجرف
چو نرگس روید از مد نظر چشم
که بو بو ناز بویش لاله باباست

مشتاق

کنیزی پیش بانو سر نهاده
زبان گردد بکامم زعفرانی
شمیم مشک پیچد در گلویم
برنگ گل دهانم گشت پر زر

کلیم

چه باده در سر و چه گل بگوشهٔ دستار
چمن ندارد امروز باغبان درکار
عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار
نهان گردیده همچون نشادر بل
ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار
جنون گل کرده ایام بهارست
که گر چشم ست او چنبه چراغست
که آتش میزند در خرمن عود

حزین

ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
خار خار غم ایام چه خواهد بودن
خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی
باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

غنی

باغبان صنع بسته دستهٔ زین چار گل
دست گل پا گل تن گل چهره گل رخسار گل
وا کرده چشم گوید جای نگاه خالیست

**اشرف**

نو بهار آمد که یابد گرمی بازار گل — شعلهٔ آتش دماند چون درخت نار گل
رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است — خار اگر دربار دو میروید از دستار گل
همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود — گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل
گو مزن کس گل بسر کز قوت نشو و نما — همچو شمع آید برون از ریشهٔ دستار گل

**تمکین..**

از بس مفرح ست هوا او فتاده است — از خنده‌های قهقهه بر پشت آبشار
هر لاله کز میان ریاحین کشیده سر — برقیست جسته از دل ابر سیه بهار

**سلیم..**

برای آنکه ز پستان صبح گیرد شیر — کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار — که دود شد بسر شمع غنچهٔ سوسن
چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب — که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن
ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد — که بر فراخته طاوس بوستان گردن
نو بهار ست و چمن در پی سامان گلست — ابر بر روی هوا دود چراغان گلست
ابر گردیست که برخاسته از راه بهار — شفق صبح غبار ره جولان گلست
غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ — در نظر چون قلم آید ز بناگوش دبیر
مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار — پی آبادی دنیاست طناب معمار
چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی — شگفت غنچهٔ نظارهٔ تماشائی
نو عروسان چمن مشاطه هم گشته اند — خوش تماشائیست دیگر در کنار جوی آب
سبزه سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج — لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب

**باقر**

بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد — ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد
رازی که سالها بدل کان لعل بود — از جوش لاله بر لب جو آشکار شد

**امیر خسرو**

باز ابر آمد و بر لاله دُر افشانی کرد — برگ گل را صدف لؤلؤ عمانی کرد

**مظهر**

بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را — کند گلگیر شمع نالها منقار بلبل را
بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم — نویسم جای بسم الله شکل شاخ سنبل را

**حکیم شهرت**

موج شبنم بگل ایاغ رساند — بلبل از بوی گل دماغ رساند
فصل نصیحهٔ چمن آمد — لاله گلگون خود بداغ رساند

**صفی قلی بیگ**

نه ابر ست بر دامن کوهسار — بود گردی از کاروان بهار

چمن بهر چیدن آب و رنگ — ترازو ز گل کرده از ژاله سنگ

از جنبش نسیم سحرگاه لالها — بر یکدگر زنند چو مستان پیالها

عمر صرفِ پنج روزِ موسم گل ساختن — در حقیقت شعرِ رنگین را مخمس کردنست

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند — قرابه بر سر ابرِ بهار بشکستند

شد بهار و دگر آئین گلستان بستند — عاشقان گل ز جگر بر سر مژگان بستند

صبح ز خندهٔ طرب گشت گره کشائی گل — ابر ز گریه ببیبر دخندهٔ خوش برائی گل

ابر ست و نو بهار و تلِ خاک چون عروس — ساقی بیار آتش آب این هوا ببین

از فیض بهار ست چمن پیکر طاؤس — بلبل عجبی نیست برارد پر طاؤس

هوا یک خوشه مروارید شفاف — زمین یکقطعه لعل آبدار ست

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

ز بسکه پر نم فیض رطوبت جهان — پری چو نام هوا پر شود ز آب دهان

بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه مید نها — شرر خاراشگافی میکند از دل تپید نها

بهار گشت چمن چتر پادشاهی و — خوشم که شاهد گل عطسهٔ گواهی زد

ومید برگ و نهال طرب ببار آمد — به نو عروس چمن رقعهٔ بهار آمد

دیگر طراوت ست هوا را که میتوان — بر پیرهن گلاب فشاندن ز بوی گل

نو بهار آمد که مقراض از پر بلبل کند — لوله پیچ غنچه را صرفِ قبائی گل کند

صحن بستان فرح و بخش و صحبت یاران خوش نشست — وقت گل خوش باد کردی وقت میخواران خوش نشست

چمن شگفته هوا ابر و یار مهمان ست — اگر توبه شکستی رسد چه نقصانست

چمن سر سبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

جهان جوان شد و عقد بها مے بندد — بهار پای چمن در نگار مے بندد

پیروزه گون شد آسمان از ابر و مینا گون زمین — شد زمین چون آسمان و آسمان شد چون زمین

ومید گرد لب جوی خط زنگاری — بیا و در قدح افگن شراب گلناری

پرسید صبا دوش ز مرغان چمن — تاج سر گلهاست چه گل در گلشن

چشمی وا کرد نرگس و گفت که من — گلها گفتند چشم گلشن روشن

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار — هر جا بخط سبز الفی کرده نگار

احمد بیگ اصفهانی
سعیدای اشرف
عظیم نیشاپوری
کوکبی
مولانا نظیری مشهدی
حکیم رکنا
لاله شیورام داس حیا
همای تبریزی
میرزا رضی دانش
غیاث شیرازی
کم گو
میر معصوم
سیادت
زمانای مشهور
طغرا
خواجه حافظ
شاه طاهر
امیر شاهی
نظیری
شیخ فیضی
سلمان
سالم
لا اعلم

بر تختهٔ خاک کوی اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

شدست چون رخ لیلی و سینهٔ مجنون
زجوش لاله و گل دامن بیابانها

زبسکه ریخته است اختر شگوفه بخاک
نشان کاهکشان میدهد خیابانها

بپنجهٔ گل دامن پاک مراد خون کشید
از شگوفهٔ ماهتابی شد کتان توبه ام

زنوبهار جهان زینت تمام گرفت
شگوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

شگوفه مغز شعور مرا پریشان کرد
زداغ لاله سر توبه را چراغان کرد

برار سر زگریبان که دامن صحرا
زبسکه زنگ زولها ز دود زنگاریست

چون قفس پر ریخته شد دیوار باغ از جوش گل
بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل

می طپد بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس
تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل

نیست از آتش نشانی در بساط نوبهار
آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

## بینوا ساز بار بدنرادان × اشعار صفت مطربان و غنا و رقص و زینت بزم عشرت عنوان

ظهوری

سرت گردم ای مطرب خوبروی
که مرغوله خوانی و مرغوله موی

زرخ طعنه در کار خورشید کن
ز دف حلقه در گوش ناهید کن

بیا مطربا پردهٔ ساز کن
طرب میرود انیک آواز کن

بنی باد در دم زمرجان لب
که رنگین شود نغمهائی طرب

مغنی بیا زود بردار عود
که در مجمر دل جگر گشت دود

بیا ای مغنی سرودی بکش
ز چشمم بهر قطره رودی بکش

زبان گرچه بس طرح مجلس کشید
به ترتیب بزم تو بزمی نچید

گلی عنبر از نفحهٔ مجمرش
نمی کوثر از رشحهٔ ساغرش

عرق برگ گل چهره در شبنمی
نگه هائی پژمرده در خرمی

رشته جرعه در موج دریای نور
زهر زخمه در رقص صحرای طور

هوا ناف آهو ز صحرای چین
زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

زبس رفته عطر سمن در دماغ زهر مغز نسرین دمد باغ باغ
دمید آنچنان نکهت از مشک و عود که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود
تنعم بمغز استخوان کرده پر تنقل ز لذت دهان کرده پر
ره صبر دلها بقانون زنند ز شوخی همه چنگ در خون زنند
بآن خشکی پوست مغز رباب چکانید از نغمهای تر آب
بسنجیدن نغمه جنتر نواز بشکل ترازو کدو کرد ساز
بمهمانی گوش اهل نوا کدو گشته سرپوش خوان صلا
کدو نصب بر تن بجا میکند که در هجر نغمه شنا میکند
دهم نسبت تال زن با صبا که این نافه سایست و این نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال شراب خم مندل از جام تال
بافسون پری خوان شده مندلی برای پری مندلش صندلی
فتاد از پری ظاهر ار گزند که هیکل ز مندل بگردن فگند
غم و غصه چون تارک بدسگال ز رقص سهی قامتان پایمال
گهرها چو در پیچ و تاب آورند چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست پیچند گوش به برچیدن پای وزدند هوش
بآهنگ جان داده آواز شان اصول از فروعات انداز شان
ز رخسار شان جلوه خورشید را ز خلخال شان پاره ناهید را
بزانو برد هوش از چشم مست نزاکت بدندان گزد پشت دست
هوس چاشنی گیر شهد دهن گزیدن در انداز سیب ذقن
ز موچین فشان نافهای گره بهر تار صد دل بجای گره
زهر گوشهٔ عشوه چشم ناز بصد وعده در نقش لوح نیاز
کند نغمه مستانه ناخن فرو که چون باده پیچد صدا در کدو
از آن دسته آورده دندانه دار که بر تارک غم کشد اره وار
بپرورده طفل ناز و نغم ز پستان روان کرده شیر نغم
ز رخسار خود پرده یک گوشه نه بلی شاهد نغمه بی پرده به

می لاله گون بر دویدن ببر  بنا شد چپرا نغمه رنگین و تر
چو با عارضت دف مقابل شود  دل ماه داغ از جلاجل شود
ز شمع شبستان سحر پرده ساز  ز قندیل ایوان قمر در گداز
فروغ آنچنان از مشاغل دهد  که از زاغ بال حواصل دهد
دل از قبهٔ نور گردد مثال  اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور  در و شعله نو باوهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرزانگی  ز وه نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام تر  تن شمعش از نقره بس خام تر
ز پروانه سختی کشی برکران  جمالی بآن نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف لاف  که گردد بآن پرتو شعله صاف
دخانی که از شعله پیچد وران  برند از پی سرمهٔ اختران

میرزا عبدالقادر بیدل

از رقص بتان دلی نماندست بجای  فریاد ز عشوهای آرام ربای
رانند ز جان صبر با فشاندن دست  وز وند ز دل هوش بر چیدن پای
شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست  مالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست
زانسانکه صبا تخت سلیمان می برد  بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست
هنگامهٔ رقص سیمین تنان  شده نغمه در تال و شک زبان
نوائی دف و نی دوای دل ست  اشارات قانون شفای دل ست
ز قانون برون نیست ساز ظهور  ازین هر چه پیداست راز ظهور
شود سوز آهنگش از جیب تار  چو بو از رگ برگ گل آشکار
برو نغمه از مار پیچیده است  صدا ریشه اینجا دوانیده است
ز خشکی دهد جوی تارش نشان  ولی دارد از نغمه آب روان
اگر نغمه را خلعتی در برست  همان طرح قانون اتو کرست
ز قانون شفا خوان شود نکته دان  که تارش ز تشریح دارد بیان
که ترتیب این مسطر عیش داد  گره شد خط نغمه روشن سواد
ز صد تار او یک صدا حاصل ست  ز صد راه مقصود یک منزل ست

ازین تارها بر دل این فسرده بس
که راهی ست سوی حق از غیر بس

مغنی ز آهنگ نے یاد کن
طرب را ز قید غم آزاد کن

کلید در نشاء موجِ می ست
نسیمِ گلِ نغمه صوت نی ست

ترنم خدنگی ست آتش خرام
که قندیلِ نے باشد او را مقام

ازین خامۂ سحر ساز شگرف
بروی هوا نقش بست ست حرف

خدنگی کزین پے بود در کمان
شود نغمه سان دلنشینِ جهان

ز تاثیر پاسِ نفسهائے او
سراپا گره گشته اعضائے او

نگردد بچندین گره بینوا
چو زنجیر این حلقه خیزد صدا

جدا میکند نے بیک شد آه
نفس را ز دل همچو از دانه کاه

ریاضت ز بس جزو اعضای وست
نه مغز ست با استخوانش نه پوست

چو عرض تن ناتوان میدهد
بانگشت حیرت نشان میدهد

برافشان چو نی دامن از برگ و بار
بپرداز راه نفس از غبار

بیا مطرب اے ناله پرداز دل
خروش افگنِ پردهٔ ساز دل

به منتِ نغمه بر دوش دف
بکن حلقهٔ دستی در آغوش دف

ز دف کی شود نغمه وحشت خروش
صدا را رهائی نباشد ز گوش

جلاجل مگو چین دامان اوست
سراپا لبِ جوشِ افغان اوست

برقصِ جلاجل هجومِ صداست
بهم خوردنِ لب تکلم نواست

خط حسن صوت آشکارا ز برش
بود هالهٔ ماه خود چنبرش

وسیلیش رزقِ ازل قسمتش
همان پوست بر استخوان خلعتش

بجان میتوان داشتن دوستش
که مغز ست در پردهٔ پوستش

نباشد جنبش بچین آشنا
نگردد بنقش این نگین آشنا

بیا مطرب ای ساقیِ بزم هوش
که مخموریِ نغمه دارم چه کوش

نه طنبور حسینی معجزه نماست
که موکاسه اش را برآن صداست

همه شور مستی کند آشکار
که در کاسه اش موج صهباست بار

نهالی که شورِ طرب بار اوست
رگ و ریشهٔ بیخودی تار اوست

عجب ساغر بیخودی کرده نوش
که هردم شود شمع روشن خموش

ازان هر نفس گوشمالش دهند
که یادی ز آهنگ حالش دهند

نشاط دو عالم در آغوش اوست
می نغمه در ساغر گوش اوست

برهمن سرشتی ریاضت شعار
که گردید رگ بر تنش آشکار

ز موج رگ تار الفت نما
بزنار پیچیده سر تا به پا

مغنی بکن تازه آهنگ را
بده راستی قامت چنگ را

طرب چون دعا محو محراب اوست
ترنم چو ماهی بقلاب اوست

مگو چنگ اوج طرب را هلال
بفرق غم و غصه تیغ وبال

بمیدان حسرت کمانیست چنگ
که از نغمه جسته دارد خدنگ

کمانش ندارد گریز از فغان
هم از ناله زه کرده ام این کمان

ز بار فغان پیکر او دوتاست
بدوشش صدا بیستون بلاست

چسان گرددش راست قد دوتا
گر از ناله خیزد بچندین عصا

چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست
چو ابرو خم شاخ گل خوش اداست

زهر تار او ناله کرده گل
چو امواج سیلاب در زیر پل

میرزا صائب

بعزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد
فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

شعله جواله لاطعن گران جانی زند
هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است

مگو زنگوله بر پا بست جانان
بپایش سوده شد دلهای نالان

کناری وقت چرخش زیب دامن
چراغ شعله جواله روشن

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده
عیشهای شب پریشان گشته را آوازه ده

گرد کلفت ننشیند بجبین در بزمی
که بود دست فشان سروسهی بالایی

آن مطربی که پرده ما را دریده است
رقص فلک ز زمزمه جان فزای اوست

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
رشته گلدسته عشرت بود تار رباب

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست
چون عصای موسی در زور با غم اژدهاست

گرچه سرتاپای او یکمصرع برجسته است
هر سر بندی از و ترجیع بند نالهاست

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ای    صاحبان چشم را سمعست و کوران را عصاست
در شکست لشکر غم تیر روی ترکش ست    در گشاد عقدهٔ حاجت گره انگشت سخاست
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است    آه سرد و چهرهٔ زردش برین معنی گواست
نغمه‌های جان فزا در پردهٔ نی مدغم ست    یا دم روح القدس در آستین مریم ست
نالهٔ نی حدی قافلهٔ ارواح ست    این کمر بسته شبان گلهٔ ارواح ست

اهلی شیرازی

چو شمعی چشم بد از روی او دور    بسان حوریان سر تا قدم نور
ازین گلنار روی نازنینی    لب او همچو لعل آتشینی

توفیق

مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم    دلدهی کن نفسی باز رهانم از غم
کوک کن فیض و بزن زخمهٔ اعجاز نما    ساز این قالب بیجان چو مسیحا گویا
مطربا راه زنا نوش لبا خوش سخنا    شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین دهنا
مهر بگشا ز لب خویش صدایی برکش    واشو از پردهٔ یاقوت نوایی برکش
صوت طنبور دلیل ست ترا بر اعجاز    ورنه از کاسهٔ چوبین که شنیدست آواز
مطربا ای غارت دین و دل و ایمان کسی    آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی
بنوای تو درین پرده نوا سازی نیست    در نواخانهٔ دنیا ست هم آوازی نیست
جز تو مطرب نشنیدم بجهان راست ز کس    قول از فعل درین بزم یکی دیدم و بس
عاشق صادقم و راست مرا منظور ست    راست بار است گر اینجا مثلی مشهور ست
از صفاهان چو کنی ساز نوای مطرب    زنده رودی رود از دیدهٔ ما ای مطرب
(نام نهریست در اصفهان)
مطربا وا بزن از نغمهٔ دلخواه حجاز    فرض بر اهل نوا شد سفر راه حجاز
بغارت برد قصت ای پری نقد دل و دین    ندانم دست انداز است این یا دست افشانی
بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه    از صوت رسالت دعوی غم کوتاه

سیدای اشرف

سازنده خوب را بهر مجلس جا ست    تنوین ترنم همه جا دارد راه
چه رقاص در باغ جان لاله    دو هفته مه چارده ساله
قدش در نظر شمع فرزانگی    نظر گشته گردش به پروانگی
تعالی الله ازین بزم خوش سحاب    که شد پروانه در وی کرم شب تاب
ازین پرتو بدش تا در ایاغ ست    گهر در بحر در شب چراغ ست

نگاه اندر دیدنش آرد چو سیماب ‌ مغنیش باف گردد پردهٔ خواب
زتاثیر فروغش در شب تار ‌ شود پیراهن فانوس زرتار

**لاله جوت پرکاش**
فروزان شمع با قد چو شمشاد ‌ بفرقش دود چون بال پریزاد
رگ چنگ و رباب از خواب برجست ‌ بشوق نشتر مضراب برجست
چو عود از گرمی هنگامه عود ‌ براورد آتش سوز جگر دود
دف گردون مرتب کرد ناهید ‌ جلاجل بست از مهتاب و خورشید
بدمسازان چو سرکش گشت مردنگ ‌ ازان در بزم خوبان خورد سر چنگ
زانگشت مغنی تار طنبور ‌ انا الحق خیز شد چون دار منصور

**خسرو**
دی چنگی من که بزم روشن میکرد ‌ هر زخمهٔ او کار دل من می کرد
دلها که بچنگ او زتن آمده بود ‌ در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد
بسماع چون درائی من و صد هزار چون من ‌ همه جان در آستینها که تو دست برفشان

**ملا عرفی**
زان مطرب مجلست نزند دست بهم ‌ کز باغ زمانه رم کند طائر غم
نی نی غلطم که دستهای مطرب ‌ از شادی بزم بوسه گیرند بهم

**قتیل**
زرقص سبزپوشی مرده زیر خاک میرقصد ‌ تو گوئی در لباس خضر پیدا شد مسیحائی
بدستی تیغ و در دست دگر پیمانه میرقصد ‌ تماشا کن که آن کافر چه خوش ترکانه میرقصد

**فارغ**
دوش آن مه مطرب که ره اختر زد ‌ بر دائره آب از نوای تر زد
تا صبح بگرد شمع رویش فارغ ‌ پروانه صفت دف از جلاجل پر زد

**اثر**
پریروئی که من گفتم اسیر حسن آوازش ‌ نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
چو افتد بر زمین انداز و از پا کوه طاقت را ‌ ستاند دل برقص از شیر مردان دست اندازش

**غنی**
هوائی رقص شان اندام میریخت ‌ چو برگ گل که از بادام میریخت
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز ‌ چه توان کرد که در خاطر ما میگردد

**حافظ**
یار ما چون سازد آغاز سماع ‌ قدسیان بر عرش دست افشان کنند
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست ‌ افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

**میر معز**
جلوه ها کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ ‌ دست افشاندی که مهتاب از کف ایام ریخت

**لچهی رام**
کله کج مو پریشان شیشه در یک دست و جام می بر کف ‌ غزل خوان مست و خندان شوخ مستانه میرفت

| مصراع اول | مصراع دوم | شاعر |
|---|---|---|
| این چه سامان نشاط ست زمه تاماهی | زهره برچرخ وزمین چرخ زنان ست امروز | قلندر |
| بعزم رقص چون شوخ من ازجا شاد برخیزد | براید ناله از چنگ ونی فریاد برخیزد | مشتاق |
| نزیست که هرگوشه بهشتِ نورست | برسطح زمینش کارو کشتِ نورست | بهار اقبال اختر |
| نسبت نبود بخاکیان سفلیش | کین عالم علوی که سرشتِ نورست | |
| در رقص چو آمد آن قیامت ایجاد | چون شعله بلند شد زدلها فریاد | میرزا جان |
| می آید و میرود خدا خیر کند | این برق بخرمنِ که خواهد افتاد | |
| چو خلدِ برین مجلس آراستند | برقص آسمانها ز جا خاستند | |
| درِ عیش جاوید گردید باز | برامشگری زهره برداشت ساز | |
| چو گل عالمی را زعیش وطرب | فراهم نمی آید از خنده لب | |
| سرخ پوشی بمیان آمد ورقصان برخاست | گرد بادیست که از خاک شهیدان برخاست | |
| زناخن بازیِ مطرب چها در ساز می آید | که مشتِ ناخنش بر دل زهر آواز می آید | استاد قدیم |
| چنگ در بزمِ طرب از بسکه گرم عشرت ست | آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند | همدانی |
| ای عارض تو چراغ کاشانهٔ حسن | روشن شده از عکس رخت خانهٔ حسن | سلیم |
| رقاص شدی وگشت جا نها مدهوش | رقص تو بود گردش پیمانهٔ حسن | لاعلم |
| طور رقص تو کم از دورِ قیامت نبود | بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین | |
| آمد زپی رقص صد دل شده جان برد | تا بی بکمر داد ودلم را زمیان برد | |

## خراب سازمعمورهٔ هوش × اشعار صفت میخانه ومی نوش

| مصراع اول | مصراع دوم | شاعر |
|---|---|---|
| نه میخانه دریائے وحدت کنار | نه میخانه صحرائے کثرت غبار | میرزا عبدالقادر بیدل |
| فضایش تمنائے آغوشها | غذایش زخود رفتنِ هوشها | |
| غبارش رمیدن زدامِ هوا | سوادش نظر بستن از ماسوا | |
| نه میخانه نیرنگ بزمِ قدم | نه میخانه آئینه دارِ حرم | |
| لب جامها جمله الحمد خوان | صراحی همه قل هو الله بیان | |
| ز اسرار وحدت قدح آگه است | بیک چشم حیران وجه احد است | |
| زمی گردن شیشه آرد پدید | خطِ نسخهٔ قرب حبل الورید | |

برافتد اگر پرده از روی کار    کند هر خمش گنج گنج آشکار
نه میخانه اوج کمال ظهور    نه میخانه فیض بهشت حضور
نه میخانه صبح سعادت نقاب    نه میخانه سرچشمهٔ آفتاب
اساسش چو بام کرم پایدار    بنایش چو عهد کریم استوار
در اوست از بسکه زر اکتساب    بود حلقه اش دیدهٔ آفتاب
زکیفیت طوف اود میدم    بگردش چو پیمانه نقش قدم
مقیمان این بزم الفت بهار    بطرف طبایع چو مے سازوار
چو ساغر همه فارغ از گفت و گو    همه دست بر سر برنگ سبو
همه با دل گرم در اُشتُلم    سری ور گریبان حیرت چو خم
چو مینا جهه مائل بندگے    خط جبههٔ شان سرافگندگے
زکیفیت رنگ تمکین شان    نگه سرخوش رطلهای گران
چو ابروی خوبان تواضع سرشت    چو چشم نکویان حیا سرنوشت
همه نکته سنج خموشے کلام    زبانها چو امواج گوهر بکام
بفهم ادا چون خرد جمله هوش    چو نظاره بیتاب امّا خموش
جهان نقطهٔ از خط ساغرش    فلک چشمی از روزن مجمرش
دل صاف سرجوش صهبای او    سرافگندگی دُرد مینای او

ظهوری

بنازم باین قصر گردون قباب    که بر درگهش خضر پاشیده آب
زقلقل صراحیست چینی نواز    دهان قدح مانده از خنده باز
بدورش نه خمهاست پهلوی هم    که سدّ لیست در راه یاجوج غم
به براز سرم واعظ این شور را    بیادم میاور شب گور را
کفن را معطّر کنم زان عبیر    که منکر نگوید جواب نکیر
بایوان غفران کسی برده پی    که خشت لحد ساخت از لای می
کسی شست از چشمهٔ عفو رو    که شد در خرابات خاکش سبو
دهانت زگند ریا نیست پاک    اگر نیست مسواک از چوب تاک
ازین چوب با خود کلیدی به بر    که در گور بکشاید از خلد در

حافظ

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازم

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات ست — خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد

غنی

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک — شعله شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

در پای نهالی چو مرا ست بگیرے — چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

افتادن و برخاستن باده پرستان — در مذهب رندان خرابات نماز است

گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش — این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست

تا سرش از بوی می نشد مست خمار شکست — هیچکس در دور ما چون محتسب مست نیست

اشرف

صراحی و جام ست سرود گلشش — بط و بلبله قمری و بلبلش

دهد تا دعاے قدح پر شراب — در و هر نفس لب کشاید حباب

صائب

لب پیاله ز شادی بهم نمے آید — زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد

گر کشد دل بخرابات مرا معذورم — فارغ دل بغم لب خندان آنجاست

دو صبح صادق انداز یک گریبان بر آورده — ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا

دو چیز از بزم میخواران پسند آمد مرا صائب — ز پا افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا

حیاتی گیلانی

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز مے — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

میر معصوم

دلی بیار و بمیخانه عاشقانه درا — بگو که شیشه فروشم بامن بهانه درا

مولانا فتح الله شستری

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند — ستاره میشکنند آفتاب میسازند

خوش آن مستی که از میخانه در بازار رم اندازد — یکی گیرد گریبان و یکی دستار رم اندازد

میرزا عبد الغفور لاهیجی

تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را — چون صراحی بلبلی باید گل پیمانه را

محمد سعید

این بزم چه بزم است که ارباب کمال — نوشند می محبت از جام جلال

بین بر کف ساقی قدحی مالا مال — بنهد که بود چار پیاله چند هلال

دردی

دلق تقوی گرد باده و جام ست اینجا — سخنی بی می و معشوق حرام ست اینجا

موید

این چه منزل چه بهشت این چه مقام ست اینجا — عیش باقی لب ساقی می و جام ست اینجا

| | |
|---|---|
| این چه بزمیست که لب برلب جامست اینجا | باده خورشید و قدح ماه تمام ست اینجا |

## سرخوشی بخش مخموران خمکدهٔ انتظار × اشعار خطابیه بسوی ساقی آفتاب دیدار

شمس الدین حافظ شیراز

| | |
|---|---|
| الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها |
| مرا بکشتی صهبا درافگن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز |
| صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن |
| زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن |
| ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند | ما را ازین جهان بجهان دگر رساند |
| بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده | ما را ز خویش بستان خود را دمی بما ده |
| ساقی دهن شیشهٔ ما باز بلب کرد | جان عجبی در تن ارباب طرب کرد |
| ساقی و مید صبح علاج خمار کن | خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن |
| بدریای شراب افگن من لب تشنه را ساقی | که ساغر برلب من تشنه تبخال میگردد |
| خوشدلم گرد سر شیشه سلامت باشد | دختر رز که مرا گرد خوان پیر شود |
| ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | درده قدح که موسم ناموس و نام رفت |
| ساقیا مایهٔ شباب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار |
| گل اگر رفت گو بشاد بے رو | بادهٔ ناب چون گلاب بیار |
| غلغل بلبل ار نماند بجاست | قلقل شیشهٔ شراب بیار |
| چکاند ز رخ چون عرق در شراب | دماند ز روی حریف آفتاب |
| دلم می برد لطف ساقی ز دست | که گشت است معشوق آتش پرست |
| چگویم که ساقی چها میکند | ز ناز و کرشمه بلا میکند |
| چنان باده کش نرگس عشوه ساز | که گردد ز وصفش زبان مست ناز |
| حیات ابد خنده را پیش رو | صفای گهر پیش دندان گرو |
| نمکدان خوان ملاحت دهن | ترنج نهال لطافت ذقن |

میرزا صائب

تغافل برائی نگاہ بجان — گرہ مردۂ گوشۂ ابروان

بیا ساقی ای بحر موج سخا — بیا ای گلستان رنگ وفا — عبدالقادر بیدل

بیا ساقی ای قبلۂ ہستیم — فروزندۂ شعلۂ مستیم

بیا ساقی ای نسخۂ معرفت — بیا ای حبیب مسیحا صفت

کہ امروز از شوق وصل مدام — زخط می طپد نبض آغوش جام

چہ ساقی میہ بزم برج شراب — کف از تاب می پنجۂ آفتاب — سعید اشرف

زمستی بدیوار و در تکیہ زن — سیہ مست چون سایۂ خویشتن

بمستی نظر چون بمستان کند — نگہ تکیہ بر دوش مژگان کند

رخ از تاب می لعل رخشان شدہ — عرق بر رخش در غلطان شدہ

دلی دارم کہ مست جام ساقیست — سرم سودا پرست نام ساقیست — میرزا جلال اسیر

اگر دوری بود دوران جام است — کہ ایام خوش است ایام ساقیست

دماغ از بیدماغی میرسانم — شراب تلخ ما دشنام ساقیست

ہنوز اندک شعوری دارم ای ساقی زمن مگذر — بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را — میرزا ابوطالب کلیم

بادہ در جوش است و رندان منتظر — ساقیا خذ ما صفا ودع ما کدر — شیخ فیضی فیاضی

ساقی جان خیز کہ شد صبح عید — صبحک اللہ بصبح جدید

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد — مہر را آئینہ وار از ید بیضا میکرد — میرزا مبارک اللہ

ای ساقی بادہ محبت جامی — وی قاصد کوی دلستان پیغامی

تاکی ہدف تیر تغافل باشیم — لطفی قہری تبسمی دشنامی

ساقی سروقد ما چو ز جا برخیزد — از لب ساغر می نام خدا برخیزد — خلیل بیگ

ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن — از روی گرم خود بط می را کباب کن — ملا ذہنی

مستم ای ساقی لب خود از لب من دور دار — ورنہ گر گستاخی واقع شود معذور دار — ملا تقی الدین خبنی

بیائی کماک بیا ساقیا شراب خوریم — بزیر سایۂ شیشیم و آفتاب خوریم — سعدی

برق چشمک زن ز طرف کوہساران میرسد — ساقیا سامان ساغر کن کہ باران میرسد — سیادت

بیار بادہ کہ فصل شگوفہ ریزان شد — دہان رخنۂ دیوار پر ز دندان شد — شوکت

سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید — بدست او خط ساغر خط غلامی ماست — شفیعا اثر

ملا براتی
قلندر
لا اعلم

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی بیار می سبب انتظار چیست
بیا ساقی بگردان جام می گرد سرت گردم — بیک پیمانه بندم با تو پیمانی بجان امشت
ساقی زخم درآر مینا شراب را — در برج آبیم بنما آفتاب را
ساقی بریز بادهٔ عشرت بجام ما — جامی بده که دورِ فلک شد بکامِ ما

## پیمانهٔ نشاط جامی خواران کاسهٔ رنج و اضطراب ❋ اشعار صفت ظروف و شراب

عبد القادر بیدل

خُمِ آفتابِ تجلّیٔ شرار — محیطِ کمال آسمانِ وقار
دلِ روشنش بحرِ گردون حباب — گریبانِ او مطلعِ آفتاب
نهنگی که بحرِ ش بکام اندرست — محیطی که هر قطره اش گوهرست
فلاطون دانش بفکرش گمست — خمِ آسمانی هزار انجمست
منم بندهٔ حلقه در گوشِ جام — که لبریزِ مے باد آغوشِ جام
ادا میکند چشمِ جام از حباب — سخنها با بروی موجِ شراب
برنگ دلیران صاحب جگر — ز رخم ست روز و شبش گل بسر
جبینش همه موجِ صهبا طهور — خطِ نسخهٔ آفتاب ست و نور
بچشمش ز عکسِ مے لاله گون — نگاه ست بیتابیِ موجِ خون
نه سرح ست از موجِ می پیکرش — شکست ست مژگانِ چشمِ سرش
قدح را چنان صافیٔ مشرب ست — که رازِ دلش چون صدا بر لب ست
قدح مرغ دستِ حریفان خوشست — ز امواج بال و پرافشان خوشست
صدائی لبش نغمهٔ نی بس ست — درِ گوش او قطرهٔ می بس ست
قدح نیست مرآتِ معنی نماست — که موجِ میش جوهرِ هوشها ست
خوش افتاد در چشمِ اهلِ شهود — ز ساغر قعود [illegible] وز مینا سجود
صراحی سوے قبلهٔ جامِ ل — بهر سجده دارد ادا چار قل
بگلزار میخانه ساعر گلی ست — که هر قلقل شیشه اش بلبلی ست
صراحیست فانوسِ شمعِ شراب — قدح بالِ پروانهٔ اضطراب
کشد تا براوراق کلفت رقم — بود جام و مینا دوات و قلم

صراحی سپهریست عالی جناب — بود پنبه اش صبح و می آفتاب

صراحی نهالی ست مستی بهار — شگوفه است از پنبه اش آشکار
نهالش ز خشکی نگردد خراب — که موج صفایش کند کار آب
رگ گردن او نه از جاهلی ست — همان موج دریای روشندلی ست
سر غم چو دارد میش زیر پا — کف نشار را گردن او عصا
شب و روز چون ساغر سحر فن — ز خون دل خویش راند سخن
اگر بر سرش افگند سایه مو — بزیر سیاهی ست آزار او
بنا بر کدورت دل روشنش — سیه تاب تیغست مو بر تنش
مگو شیشه را پنبه بر سر ست — که از آتش باده خاکستر ست
ز مینای می پنبه دارد بگوش — کف آورده بر لب محیط خموش
بآب و گلش درد آمیخت ست — که تا دم زند زنگ دل ریخت ست
ز صافی چو آئینه بی غبار — تواند راز دلش آشکار
ز بس نرم خوی ست اطوار او — نباشد بجز پنبه دستار او
شکرش ادا بلهجه قلقل نمے کند — نعمتی که آمده از تاک شیشه را

مولوی احسان اللہ ممتاز

بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد — که مالیدست گویا دختر رز ساق سیمین را
میرود خنده زنان باز صراحی بر کوع — این نماز بیست که از قهقهه باطل نشود

صائب

آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند — صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را
چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است — این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
جام شراب مرهم دلهای خسته است — خورشید مومیائی ماه شکسته است
بط شراب که زاهد بخون او گشت ست — بچشم باده پرستان کبوتر حرم ست

شوکت

باشد خم باده مشرق اختر رز — مینای بلورین صدف گوهر رز
کس نیست بیزم باده بیگانه کس — ساقی بسر رز ست و می دختر رز

میر مشتری

شیشه می خلعت سبز لبی ببالای می ست — سبزه گلگون که میگویند مینای می ست

مولانا نوعی

سبوی باده بدوش کسی که سایه فگند — با آفتاب سر او فرو نمے آید

سیاح

کباب میکند درهم پرستی همت مینا — که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

محمد مقیم

بی جام باده سیر گلستان تمام نیست — دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلیست

| شاعر | مصراع اول | مصراع دوم |
| --- | --- | --- |
| مخلص خان | خمار ما و درِ توبه و لب ساقی | بیک تبسم مینا شکست وبست وگشاد |
| حسین شهرت | دعای میکنم شهرت که همچون شیشهٔ پُر می | بخونِ خود نشیند تا بگردن دشمنِ مینا |
| غنی | جهان تمام مسخر زجام شد جسم را | بگیر جام که خاهی گرفت عالم را |
| قدسی | ازبسکه شیشهارا از هرطرف بجوست | میخانه را زطاعت بیت الحرام کردند |

## بہ مست ساز خامۂ فصاحت عنوان × اشعار صفت شراب مایۂ شباب وکیفیت آن

**ظهوری**

| مصراع اول | مصراع دوم |
| --- | --- |
| نگویم که می مایۂ زندگی | ازو جرعه جو خضرِ پایندگی |
| اگر عکس جامش فتد بر بحار | نه بینی بجز ابر یاقوت بار |
| برنگی که از گردشِ نطق جام | چو یاقوت ریزد لآلِ کلام |
| ازو ضعف یابد اگر یاورے | زجا بر کند سدِّ اسکندری |
| بجودی که گر ابر ازو نم کشد | ز مغزِ نباتات جا نم کشد |
| چکانی ازو قطره در گوشِ کر | ز سرگوشیِ وهم گوید خبر |
| ز نورش اگر شب شود بهره ور | شود بر رخش خال جرمِ قمر |
| کند جلوه صبح صفائیِ شراب | بدرتابد از شیشها آفتاب |
| صراحی بخورشید پهلو زند | حریفانه ناهید زانو زند |
| کند جلوه مینا بآن آب وتاب | که مهتاب را سازد از شرم آب |
| شرابی کز وهر ورع پروری | چو مینا به پیمانه دارد سری |
| تحیّر تحیّر ز سیمای او | تواضع تواضع ز مینای او |
| هم از پر توِ جان دل افروز تر | هم از داغ بر سینه دل سوز تر |
| مصفا تر از عیش هم مشربان | گوارا تر از تلخ شیرین زبان |
| ز جامش چکد قطرهٔ در دوات | نویسند بر عشرتِ جم برات |
| خواصش اگر حرف احیا زند | دمِ پیشکاری مسیحا زند |
| ز ساغر کنندش چو تحویل دل | خورد غوطه در نور قندیل دل |

از و ساغرِ آسمان فتنه جوش — از و مرکزِ خاک تمکین فروش
اگر ساغر از گردیش دم زند — چو خورشید آتش بعالم زند
از و جبههٔ جام خورشید تاب — از و شیشهٔ آئینه آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم — شود رشتهٔ شمع نالِ قلم
نویسی اگر نام او در کتاب — خورد سطر چون برج می پیچ و تاب
گرش بر فشانی ببرگ خزان — دهد سایه اش جلوهٔ ارغوان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن — چو گل ساغر باده گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ — ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین مے بکامِ صدف — گهر باده گردد بجامِ صدف
ز موجش اگر جام یابد زبان — دهد درس مستی بچشمِ بتان
شد مدتی که خشت سرِ خم کتاب ماست — موج شراب سرخی سرهای باب ماست

باقر
می که برلب ساقی اگر افتد عکسش — برنگ لعل زند قطره دانهٔ تبخال
می که گر گذرد در خیال می گردد — خط شعاعی خورشید رشتهٔ عمال
مِی نشاط فزای شگفته ساز دلی — که آبروی ز صافی برون زآب زلال
می که در شب تاریکش ار بلب گیرند — بزور نشاء کند روی زنگیان را آل
می که دست اگر تر کند ازان ساقی — دهد فروغ هر انگشت او بسانِ هلال

عمر خیام
می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که مے عدو دین ست — بالله خورم خون عدو را که رواست

میرزا صایب
مِی دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست — شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غلط ست — بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام

حافظ
حیف ست که سر در سر مینا نکند کس — با دخترِ رز عیش دو بالا نکند کس
می خور ببانگِ چنگ مخور غصه گر کسی — گوید ترا که باده مخور گو هُوَ الْغَفُوْر
جمالِ دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی ست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و ساغرِ حلبی ست
کهنه هرچند شود بیشترش میخواهند — دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

| | | |
|---|---|---|
| شوکت بخاری | طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود | شمعِ چشم ماهیان از آب روشن میشود |
| | دستش بدام باد ز مسواک خشک تر | زاهد که خونِ دختر رز بیگناه ریخت |
| | دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد | خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد |
| ذوق علیشاه | بخود یک لحظه بودن صد خطر دارد ز دین رو | خدا اجر دهد می را که بی ما میکند ما را |
| غالب | بیزمِ تست نه صهبای ناب در مینا | پری ز شرمِ تو گر دید آب در مینا |
| قضای هروی | شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن | عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن |
| اشرف | چه می مایهٔ انبساط و فرح | روانِ خم و آبروی قدح |
| افشای اما هورام .. | ز لعل جوانان شکر ریز تر | ز وصلِ بتان عشرت انگیز تر |
| | از دو صافیِ نشا اش خامه سان | سیه مست گردد زبان در دهان |
| | باده در چشم و دلِ پاک پریزاد شود | قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد |
| غنی | دخترِ رز از نگاهِ گرمِ افتد در حجاب | میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب |
| | جز می بغیش مخور بهر صفائی دماغ | روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ |
| | آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب | کوزهٔ گلِ پخته چون گردد نمیترسد ز آب |
| باذل | عارضِ گلرنگ از می شمع ایمن میشود | از برایِ آتشِ گل آب دامن میشود |
| مسماة مهری | حلِ هر نکته که بر پیرِ خرد مشکل بود | آز مودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود |
| مولانای عبدالرزاق گیلانی | همین نه مرهم دلهای خسته است شراب | که مومیائیِ رنگِ شکسته است شراب |
| زیب النسا مخفی | می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم | در کفم جای عصا گردن مینا باشد |
| لااعلم | اعجاز باده بین که مسیحا بصد نیاز | تعلیمِ قم قم از لبِ مینا گرفته است |

## سرسبزیِ بخشِ نهالِ خیالِ اربابِ دانش و فرهنگ* اشعارِ طراوت آثار صفت بنگ ۵

| | | |
|---|---|---|
| لااعلم | مرا با بنگ ازان رو اتفاق ست | که برگش آرهٔ بیخِ نفاق ست |
| | سخن آفرینے نزاکت رسی | بمعنی گلستان بصورت خسی |
| | سبز پوشی در رسید از حضرت اعلی مرا | میکند تکلیفِ سیرِ عالمِ بالا مرا |

زمرد را گنم نسبت ولی آن هم نمی شاید — کجا در دیدهٔ مردم زمرد لعل بنماید

بنگی زدیم و سرِ انا الحق شد آشکار — ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

## تریاق اکبر مسمومان اشتیاق* سرِ اشعار بیان تریاک مسرت گنجور

سالم

ندارد دختر رز حسن عالمگیر افیون را — چه نازی در سرست این لیلی یک شهر مجنون را

داتارام برہمن

در چمن بنگر بهار کوکنار — لاله غلطان در کنار کوکنار

گرچه افیون خویش را بیرون کشید — کم نشد زان اعتبار کوکنار

نشأ دارد معرا از خمار — شوخ پرکاری نگار کوکنار

مخزن رازست مهری بر دهان — اهل دل باشند یار کوکنار

سنگ بر سر میزند از ننگ آن — بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار

در مذهب من اگر شوی باده پرست — به زانکه بری بجانب افیون دست

نی مرد نه زن نه مردهٔ و نه زنده — نی خفته نه بیدار نه هشیار نه مست

باسطی

ضرورست اینچنین تریاک خوردن قطرهٔ آبی — گوارا میکند می تلخکامیهای دوران را

میرزا صائب

کاهش و افزایش این نشأ بایکدیگرست — میخورد افیون ترا چندانکه افیون میخوری

لااعلم

افیون نغزست کیف خوبی دارد — جاروب غمست رفت و روبی دارد

خورشید جهان نیست ولی چون خورشید — او نیز طلوعی و غروبی دارد

کیمیایی به از افیون نبود پیران را — شاهد این سخنم فلفل و کافور بس ست

## ماء الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان اشعار صفت قهوه و لطافت آن

محمد شاه قابل

داستانهای هویت انتهای قهوه است — انتهای عشق یاران ابتدای قهوه است

قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی — فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است

شوکت

برنگ سیاهی چشم نکویان — بود مکین ظلمت ولی نور افشان

ازو سرمه دارست چشم و دهنها — ازین دود شد شعله افشان سخنها

چنان آب شد خال ازان شعله آثار — که افتاد چون اشک از چشم رخسار

خاکستر او وکیل [illegible] سرمه — خاکش در سینه میل سرمه

شکست گره بتار مژکان — آهے بنگاه گشته پیچان

چون مردمک آن ملیح طناز — مشکین نگهے در ابروی ناز

نازش که چو سته گرد راه است — نقش سپے آهوی نگاه است

دود آن مشعل است جان و بدن — سایهٔ او بود زبان و دهن

شد ز قهوه برنگ چشم سیاه — سرمه دانی که میل اوست نگاه

زخم در سینه پرورد خنجر — داغ در دل فرو برد نشتر

همه لیلی بخیمه رفته درون — همچو معنی ز لفظ گشته برون

سرو قدیست در بهار خیال — دارد از طوق قمریان خلخال

زجوش قهوه تا موج نگه دید — چو شعله خون سنگ سرمه جوشید

دل عنبر ز داغش سوخت چون عود — از و در نافه بیند گیسوے دود

ز رنگش وسمه بر ابروے شعله — از و شد نافه در آهوے شعله

بیرهیدی

شکسته چون شوی از رنج راه قهوه بنوش — که مومیائی حل کرده قهوهٔ گرم ست

مراد ز قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد — که آنجا میهمان را منتی بر میزبان باشد

میرزا صائب

ای قهوه نشان آب حیوان داری — از خون گرمی طبیعت جان داری

در تابهٔ غم تو همچو من سوخته — یعنی که خیال لب جانان داری

قزلباش خان امید

زنده گشتم ز قهوه ات آری — آبحیوان درون تاریکیست

لا اعلم

هرچند جهان و کار او جمله نکوست — از عمر گرانمایه که میدارم دوست

آندم که فرو رود دم قهوه بود — آندم که برون شود دم تنباکوست

چون قهوه بلب رساند آن حب نبات — او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات

عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم — ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

## دمساز بینوایان کشاکش زمان* اشعار صفت تنباکو و قلیان

محمد سعید اشرف

نفسها دلکش بلبل ز قلیان — دهن گر غنچه گاهے گل ز قلیان

چه قلیان همدم خلوت گزینان — انیس خلوت تنها نشینان

رفیق و زاد یاران مسافر — دم [illegible] حریفان معاشر

از و هنگامهٔ اهل طرب گرم　　دل سنگ بتان از گریش نرم
خیالش حیرت ایام روز زد　　بلندت دود او چون شام روزه
برای عاشق از معشوق خودکام　　نی او بوسها دارد به پیغام
گهی چون جنگیان از مرد فرسود　　بکف رمح و بسر خود زر اندود
گهی چون عاشق از خود فراموش　　بسر داغ و بلب آه و بدل جوش
ز سرپوششش نماید دود آتش　　چو کاکل بر سر خوبان مهوش

عبدالولی عزت

پیمانهٔ بوسهٔ لبان تو رسد　　هم پنجهٔ بهله تا میان تو رسد
خمیازه کشم من و کمان همدوشت　　من سوزم و قلیان بدهان تو رسد

داراب بیگ جویا

من از نی قلیان کسی کار گرفتم　　آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم
نی قلیان مرا از بوسه او داد خرسندی　　به نیشکر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی

وحید

حقهٔ نی خدمتگزار و مجلس افروز ادب　　تا نپرسندش نگوید حرف بیش و کمتری
می توان آموخت آداب محبت را از نی　　سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش اخگری

اهلی شیرازی

قلیان ز لب تو بهره ور میگردد　　نی در دهن تو نیشکر میگردد
برگرد رخ تو دود تنباکو نیست　　ابریست که برگرد قمر میگردد

قلندر

ببزم سمرقندان عشق پیچانی بود قلیان　　ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان
بقصد آنکه در میدان رعنائی برد گوی　　خم اندر خم برنگ زلف چوگانی بود قلیان

باقر

باقر چلمی چه نافهٔ آهو گو　　چون فاخته تا چند زنم کوکو کو
در محشر اگر آتش دوزخ بینم　　فریاد برآورم که تنباکو کو

میرزا صائب

قلیان ز دو دمان وجود آشکار شد　　عالم پر از ستارهٔ دنباله دار شد

میر الهی

قلیان که بهر دست چو گل جای نمود　　هر دم بره او شمع نهد سر بسجود
گلزار دماغ شعله آشامان را　　سرچشمهٔ آتش ست و فوارهٔ دود
قلیان مشعبدیست هنگامه طراز　　بازیچهٔ او در بوده گوئی اعجاز
زین طرفه که او چه کرد آتش بدهن　　دود از دهان دیگری آید باز

شفیعائے اثر

چون قلیان ست دلفریبی کمیاب　　دارند از و گرمی مجلس احباب
آن لعبت زیبا همه سحرست و فسو[ن]　　کز پهلوی او موافقند آتش و آب

باسطی

کمتر باشد مرا غم تنهائی — مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک — قلیان کافیست همدم تنهائی

ذابب و یهد

بت قلیان کشی دارم که یکدم — چو نرگس بر نمیدارو زنی چشم

محتشم علیخان

برزبان حلوای بی دوست و دنیا لذید — غیر تنباکو ندیدم دو بی حلوا لذید

سید محمد فارس

من صد آه و افغان نی وصد بوسه بر لعلش — هزاران پیچتابم داد این قلیان کشید نها

لا اعلم

حقه باغیست چرا دل نکند میل درد — گل درو غنچه درو بوی درو سیل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یارست — زنجه ابروی دنباله دارست
اگر بینی تو با چشم کشاده — ز سرپوش و چلم عینک نهاده
زهی نیچه بچین دلنشین ست — خطر بنود که زلفی پر ز چین ست
بدور نیچه قلیان شد هویدا — چو بدری در میانی هاله پیدا
نه قلیان ست و نیچه ای خردمند — بنزدیک مه آمد هاله چند
نه سرپوش و چلم با زیب و زین ست — بساق عرش گویا فرقدین ست
میکند آئینهٔ دل صاف تنباکو بکش — زانکه اینجا دود را خاصیت خاکسترست
آن جوانانیکه تنباکو کشند — اولش الله آخر هو کشند
از حقه زحق حق سبق آموخته به — وز نار چلم سینه زغل سوخته به
عیبم مکن از کشیدن تنباکو — دل سوخته را رفیق دل سوخته به
به تنباکو مرا الفت از انست — که دودش حلقهٔ زلف بتانست
بجز وسیلهٔ قلیان که هست همدم شان — نقش شمرده زدن کار عاقلان نبود
دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود — که دمبدم سخن تلخ روبرو دارد

## نمونه ایفای عهد و پیمان گلعذاران * اشعار توبه شکستن منخواران *

میرزا صائب

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند — بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
بکف یارب که سنگ شیشه تقوی شکن دارد — که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی
دراز تجربه کاران نصیحتی یاد دست — که توبه نامه بخط شکسته می باید

ما از شکستِ توبه محابا نمی کنم
چون زلف حسن توبهٔ ما در شکستن ست

ساقیم خضر ست و می آبِ حیات
توبه ازین چون کنم هیهات هات

حافظ

حاشا که من بموسمِ گل ترک می کنم
من لافِ عقل میزنم این کار کی کنم

میر حسن

از بسکه شکسته باز بستم توبه
فریاد همیکند ز دستم توبه

میرزا ابوتراب مشهدی

دیروز بتوبه شکستم ساغر
امروز بشیشه شکستم توبه

میرزا محمد رفیع

از بس بیادِ باده خورم هر چه میخورم
بنود عجب که توبه ام از آب بشکند

میر سنجر هاشم

توبهٔ ما چو زلف خوبان ست
چون شکستیم خوشنما تر شد

میرزا جلال اسیر

مگو که توبه شکستن نیاید از دستم
که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم

پیمانِ توبه در صفِ مستان شکسته ایم
پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

ثابت

شکستی توبهٔ شیخ و خمار میرستان هم
برقص ای جام از شادی که شکن شکن مغبت ست

سعیدای اشرف

سیل می از طرفی بارش ابر از طرفی
خانهٔ توبهٔ بیچاره خراب ست امروز

جائی که هزار شیشه بود افتادیم
صد شکر که غیر توبه دیگر نشکست

## ذائقه بخش نمکچشان قول الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام
## اشعارِ مطایبات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام

دگر اندر کُسِ خراب انداز
یا بکون خرِ شهاب انداز

پیش ازین گفته اند اهلِ سلف
که نکوئی کن و در آب انداز

در تنم قُوّت دگر باقی نماند
در قضیب آن سختی و چاقی نماند

آری آری این مثل خوش گفته اند
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

خال اگر بر کسِ نگار بود
یا بکونِ صفائے یار بود

عاشقان را همین کشد آرے
مگس شهد زهر دار بود

عجب گیر دارم عجب خوی اوست
که می ایستد پیش دشمن چه دوست

شنیدست اما ز کس بیخبر
تواضع ز گردن فرازان نکوست

شنیدای جهان گرد پرورده پیر
نبی گفت یک کیر با کس دلیر

از جعفر
لا اعلم
رستم وقت روئین تنم کرده
وز نبید من آن
بچه از دست خود بشکنم
دهنش اندر چپاتی چو کلوخ دارم
وار زبیر مو پیر کنم
گردن پشه را در کمند
بازو کنم ناوک اندر پرند
بپوشم اگر جوشن
جنگ را بازیست دهم
پشه لنگ را
حمله بال مگس بشکنم
در صد مور برهم زنم گر بزنم قطار
پنجه بر دال دبهات
تنم هیبت
دخوف من درجات
مناظره
وله

که ای کس مکن فخر بر نام خویش مشو شادمان بر سر انجام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب قلم گر نباشد چه گوید کتاب
اگر من نباشم تو ناکاره چو حرّاف بی گو هر آواره
گهی چشمهٔ خون شوی گه دراز گهی از تری میشوی شافه باز
جراحت مثالی و تاریک و خست چه می نازی ای کس بدین بند و بست
ترا در جهان فتح باب از منست بکاخ وجود شاخ تو آب از منست
منم سرو بستان عشق و لوا بیک پای استاده سرو هوا
چکانم فسانم بکام تو نور رسانم فشانم بکامت سرور
پس ای کس ابکن شکر احسان من دعا کن برین تیر پرّان من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت
که ای کیر بر سختی خود مناز چه شد گر توئی سر بلند و دراز
منم مخزن گوهر راز دوست منم معدن فیض انبار دوست
ترا نیست بر ظلمت خود خبر غم علت خود نداری مگر
اگر بر سر کون توجه کنی سر و روی خود غرق ور گه کنی
و گر رقی کنی میشوی زار و سست ترشی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی می شود و مبدم مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوت اگر کم شوی ناگهان خجالت ملالت کشی ناگهان
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم که ترک صحبت شیرین نه کار فرهادست
کسی بجوهر یکدانه نخود نرسد که قفل حقهٔ کیمیا بیا چه بگشادست
دگر نگوی که نان نو عروس سفرهٔ ماست که این عجوزه عروس هزار دامادست
نوشته است ز روغن بچهرهٔ حبشی که این سیاه زوال از عصر آزادست
حسد چه میبری ای کاسه لیس بسحاق برنج زرد و عسل روزی خدا دادست
به پشم قند سحرگاهان گرازی صحن بغرا را بموی نیکویش بخشم سمرقند و بخارا را
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
جمال برّه بریان و حسن دنبهٔ فربه چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

تتمه

بدو زنم بمرغ و سنان ... را
شکافم بچنگال فالوده ...
دو رتا ز بنده رستم منم
بتاسه بگرز گران بشکنم
بهنگام جهد و تردد تلاش
کنم غرق انگشت در آش
دیل ماش چنان درکجا حمله ...
رشته خام راکو بسازم
جنگل رستم سام را من
ابن شهسوارم که روز نبرد
برآرم بیک دست از شیشه گرد
من آن ... که گرد اسب جولان
کنم ... خانه موش

چہ آرائی بمشک و زعفران خسار فالوده
بگو بسحاق وصف خوشۂ انگور شقالی
نمی گردم ز ذکرِ قلیہ خالی
سحر برخیزم از بہر ہریسہ
درونِ رشتہ آن خورشید شلغم
چو از ہم مے درم مرغ مسمن
زمن بشنو حدیثِ بخل خواجہ
اگر روزی مصافی آیدش پیش
نیندازد بدشمن تیر از بخل
ای کاسۂ تو سیاه و دیگِ تو سفید
این شستہ نمیشود مگر از باران
بنائے دیدم از ہم رفتہ کارش
نباشد احتیاجِ سترِ عورت
در و بامش سراپا رخنہ چون دام
بروزن بسکہ میریزد دران گرد
پیِ غسل آنکہ رو آرد باین در
بناخن طاس آبی از تہِ گرد
نشستہ صحنِ این گرمابہ سرد
بسقفش آن قدرہا دود بستہ
بود زین کہنہ بنیادِ زمانہ
بران در کرده نقش استاد این فن
ز قحطِ سنگ پا باید درین طاق
چو گوش آنکس کہ دلاک آیدش پیش
شگافد پوست را با تیغ گلگون
حذر از تیغ آن جلاد باشی

برنگ و بوی خال و خط چہ حاجت روی زیبا را
کہ بر نظمِ تو افشاند فلک عقدِ ثریا را
بفکرِ نورِ قم فی کلِّ حالٍ
و من طلب العلی سہر اللیالی
کأنّ الشمس فی جوفِ اللیالی
فما ادری یمیناً عن شمالی
کہ نتوان خوبتر زین وصف کردن
نہد خالی بزخمِ تیغ گردن
ولی توقیر داند تیر خوردن
از آتش و آب ہر دو بریده امید
وان گرم نمی شود مگر از خورشید
ز بستی گنجِ قارون در حصارش
کہ دارد جامہ داری ہمچو ظلمت
ندیده ہمچو مجمر روزنش جام
بآبِ او نشیمن میتوان کرد
کند بعد از جنابت خاک بر سر
چو آبِ دستکی باید بر آورد
برنگ کاسۂ ممسک رخ از گرد
کہ نتوان راه رفتن جز نشستہ
دری بازار سمالِ نوره خانہ
کہ باید کندن و بر باد دادن
چو وقتِ نزع سودن ساق بر ساق
بہر دو دست چسپد بر سرِ خویش
کہ مو را آورد از ریشہ بیرون
کہ سر باز نیست اینجا سر تراشی

ع
بوی خوش بواو بسعدی و منہ ممک
ہندی سیلون و بواو مبیان
نوعی از زر تن ۱۲ ۱۲ ۱۲

کمال اسمعیل در ہجو بخیل

شفیعای اثر در ہجو حمام

زخارج بود نهرے باصفائے — چه نهر آئینهٔ گیتی نمائے

حاجی محمد جان قدسی

که هرکس جان بر دبیرون ز حمام — بغسل تو به آنجا شوید اندام
شبے شد مرا زالکی میهمان — که زالِ فلک بود پیشش جوان
زبس ناتوانی قدش گشته خم — طبق زن شده فرج و بینی بهم
تن ازبی غذائیش چون نال بود — که قوتش همین خوردنِ سال بود
دو دندانِ پیشش سجدی دراز — که با آن کند بند شلوار باز

سید امتیاز خان خالص در هجو اسپ

وجودش سبکتر زبالِ مگس — همین در تنش جان گران بود و بس
سرش رفته در دوش او چون کشف — برآرد گهے بهر آب و علف
مرا در زیر زین لاغر سمند یست — که بر مویش بدست و پا کمند یست
بپیشش یک قدم ره صد کروه ہست — پر کاہے براهِ او چو کوه ہست
مرا اندیشهٔ این مرده حیوان — رسد یعنی بخاطر لنگ لنگان
نمے جنبد ز جا چون اسپ تصویر — که از سم دست و پایش رفته در قیر
زبس باشد بدم خاریدنش کار — بگردِ خویش میگردد چو پرکار
علف ضائع کند اپو ستر چون رس — نگردد سیر از دانه چو دستاس
گذارد رو اگر سوئے علف زار — بدام عنکبوت افتد مگس وار
بسوی آب هرگه رو نهاده — چو عکسِ خویش در آب او فتاده

ایضاً امیر خسرو

موی نی در سر و نه در اندام — دبهٔ گوئی کشیده اند لجام (هندی کپه)
بسکه از ضعف چون خسی شده بود — ناگهان بادش آمد و بر بود
آنکه وی باد را روان بگرفت — بادش امروز ناگهان بگرفت
آنکه تیری بد از بلند پری — سپر افگند تا شود سپری
تیز رو بود پائے بر جا شد — تیر بے پاے او کمان پا شد
بودش از خوردن نبات حیات — وین زمان چوب میخورد چو نبات
مهره از گردنش فرو ریزان — همچو تسبیح گشت آویزان
او روان سوی مرگ در تگ و پو — شکم او شده روان ترازو

ظهوری

خواهم از اسپ غود سخن رانم — این هوس از کفم ربود عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی — گر نبودیش سایه پشتیبان
غم فزاتر ز اولِ عاشورہ — کند روتر ز آخرِ رمضان
در حرونی طبائع جهلا — در نگونی مطالبِ دو نان
بسکه کاهیده شد برونکند — زاغ منقار تیز و سگ دندان

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گردنش بسبب عارضهٔ اعوجاجی داشت وزانوی پادشاه نیز درد او اخر عمر از کار رفته بود و همیشه اطبا تبدبیر آن میپرداختند نعمتخان عالی دران باب قطعهٔ گفته اینست

روغنی چون برند فرمایند — امتحان از لوازم داروست
برندش به پیشِ یار علے — آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردنِ او — بیشک از بهر پای ما نیکوست
یعنی از رمز نکته گفتنم — که نهان چون اشارهٔ ابروست
فتنهائی که ما بپا کردیم — در زمانها همه بگردنِ اوست

رفیع در هجو اسپ

مرا اسپیست سست و زار و لاغر — چو تار عنکبوت از پائے تا سر
بر دگر برگ کاهے را کنم بار — فرو ماندگِل چون کاه دیوار
ز ضعفِ تن بره هر جا که استاد — چو نعلِ خویشتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا — بانگشتش توان برداشت از جا
ازان مونیست جسمِ راز او را — که بر تن مو نباشد تارِ مو را

قاسم در هجو ملیحه قلندری نام شاعر

در شعر و سخن کس بقلندر نرسد — در شعر باو عرفی و سنجر نرسد
هر مصرعِ اول که بلند افتادست — ترسم که بامصرعِ دیگر نرسد

وله در هجو طالب

شب و روز مخدوم ما طالبا — پی جیفهٔ دنیوی در تگ ست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست — که دنیاست مردار و طالب سگ ست

شرف الدین علیخان

آنانکه بفرجبت ذکر انداخته اند — دانی ز چه خصیه بر عدا انداخته اند
از لطمهٔ موج خیز دریای گست — مضطر شده اند لنگر انداخته اند

احسان اسعد ممتاز

حرفهاے بیجاے همے آموخت — طفلکی را سے معلمے بدخواه
الف خود بهاے او بپوست — گفت فهمیدیش بگفتا آه

مبرم سیاه

بدگهر مرا آن جفته پرسید ‏ بدو گفتم که انرا خایه داند
تبسم کرد وگفتا نیک گفتی ‏ بدهمسایه را همسایه داند
خورشید رخی صباح بالعل چو قند ‏ خودرا بسر نیزهٔ گیرم افگند
پرسید که خورشید براٰمد یانه ‏ گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
دی گفت حکیمی که کس وجفته مگای ‏ جان ست منی درتنت ای صاحب رای
گفتم که چو جان بناخوشی خواهد رفت ‏ گواز سر گیرم بخوشی بیرون آی

مولانای مجازی

گفتمش نیک ساقها داری ‏ خاطرش رنجه شد بگفتن من
سخن پاک وصاف میگویم ‏ گر بدی گفته ام بگردن من

سفیر فاریابی

یکدانه غله گم شده زانبار ممسکی ‏ فرزند را انگشت زن خویش ز بهشت

در هجو ممسک

یاران ودوستان بشفاعت برو شدند ‏ کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت

ایضاً حکیم انوری

شان به نیند زادم وزین به از خدا ‏ کز بهر نیم دانه برون گردش از بهشت
نان تو پاره سازد از زن لشت ‏ کس نه بیند ز خویش و بیگانه
تا نان خود را بجای زن بخشان ‏ دان جلب را برون کن از خانه

ایضاً خوند مسیحا صاحبی

گیرد بقرض هرچه ز هر کس نمیدهد ‏ دشنام اگر دهند باو پس نمیدهد[زن فاحشه ۱۲]

محمد قلی سلیم در هجو ابنه ای رشید ... دا

ای ابنه تو چو همت دون خودت ‏ پرشیم درون او چو بیرون خودت
درهند زابنه تا بود نام ونشان ‏ ریش تو چو ابنه باد در کون خودت

ملا ملک قمی در هجو بخیل

خواجه از لبس جود عریان ست ‏ فی المثل نقش پرده را ماند
دستش از آستین برون ناید ‏ کیر سنت نکرده را ماند

ملا مرشد

دارم خرا غری که از ضعف بدن ‏ بار دگرش نهاده هر مو برتن
عمریست که مرده و هنوز از بدنش ‏ جان را نبود قوت بیرون رفتن

غنی

زشوخی پشت برمن کردی و بر وی نمی آرم ‏ کنی بر جانب ما پا در آن نیز بردارم

لا اعلم

ای از تو سه روح و پنج حس خوار و خجل ‏ در چار هنر چو چار چیزی کامل
چون فرج دهن باز و چو کون گنده دماغ ‏ چون گیر زبان دراز و چون خایه دودل
نظام بی نظام ار کافرم خواند ‏ چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود ‏ دروغی را جزائی خز دروغی

حکیمان جهان گویند یک رگ — زکون پیوسته باشد تا بدیده
دران رگ باشد آب چشم مردم — چو در کون کردی آن رگ شد بریده
کسی را کو نباشد آب در چشم — یقین دانم که هست او کون دریده

بت سیمین تن و سمن سیما — گشت هم بسترم زیاری بخت
از تقاضای نفس کافر کیش — زان تن لاله رنگ گندم رخت
جا چنان بر سرین او کردم — که کی و جسم کند بزرین تخت
خایهٔ در غنچه اشس فرو بردم — گشت آن غنچه همچو گل صد لخت
گفتمش حال چیست گفت بناز — چه توان کرد سنگ آمد و سخت

عربی در دکان طباخے — چرب رودی خرید اندر رے
دانست در جیب تا بخانه برد — ناگهان در رهی فتاد از دے
نام او را نکو نمیدانست — هر سوی میدوید اندر پے
کیر در کف گرفته گفت ای قوم — هل وجدتم بشکل هذا شیئے

## دلچسپ تر از چسپیدگی مصرعین ابروی جانان * بیان تضمینات نکته دانان

دوشنبه بکوی میفروشان — پیمانهٔ می بزر خریدم — محمد اکبر پادشاه
اکنون زخمار سر گرانم — زر دادم و درد سر خریدم

آراسته آمد وه چه آراستنی — دل خواست بعشوه و دل خواستنی — اهلی شیرازی
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص — وه وه چه نشستنی چه برخاستنی

برهم زن کار گر رقیب بدخوست — صد شکر کنم که خوی یارم نیکوست — باسطی
پیوسته ازین هشل دلم خورسند ست — دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

شد نی خانه دلم را ترجمان — بشنو از نی چون حکایت میکند — مولوی جامی
با زبان تیز و چشم اشک ریز — از جدائیها شکایت میکند

ای شاه نه تخت و نه نگین میماند — آخر بتو یک دو گز زمین میماند — ملا محمد صوفی
صندوق خود و کاسهٔ درویشان را — خالی کن و پر کن که همین میماند

کرد حکیمی ز نظامی سوال — کای بسر گنج معانی مقیم — کمال خجند

| | | |
|---|---|---|
| | هست در انگشت کمال آن قلم | یا نه عصا نیست بدست کلیم |
| | گفت قلم نیست عصا نیز نیست | هست کلید در گنج حکیم |
| امیر شاهی سبزواری | شبی با صراحی همیگفت شمع | که ای هر شبی مجلس آرای دوست |
| | ترا با چنین قد پیش قدح | سجود دمادم بگو از چه روست |
| | صراحی بدو گفت نشنیدهٔ | تواضع ز گردن فرازان نکوست |
| غنی کشمیری | هندوی دیدم که مست از عشق بود | گفتمش زین جستجویت چیست سود |
| | در جوابم گفت آن زنار دار | نیست در دستم عنان اختیار |
| | رشتهٔ در گردنم افگنده دوست | می برد هرجا که خاطرخواه اوست |
| سلمان | ای ابر بهار خاک پروردهٔ تست | ای خاک دروان غنچه خون کردهٔ تست |
| | گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور | ای باد صبا این همه آوردهٔ تست |
| سراج الدین قمری | ای آب روان سرو برآوردهٔ تست | ای سرو چمان چمن سراپردهٔ تست |
| | ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست | ای باد صبا این همه آوردهٔ تست |
| از نفوذ الحکم اختر | با وجود نعمت دنیا | بکسی عیش آنچنان ندهند |
| | این مثل در زمانه مشهور است | هر کرا این دهند آن ندهند |
| مولوی مصطفی علیخان خورشید | بخلوت سرایم چو خوابی شبی | بده بوسه ام زان لب لعل خویش |
| | زگفتار سعدی تو هم آگهی | که مزدور خوشدل کند کار بیش |
| انشا بادهو رام | زد نالهٔ در و بلبل از کاهش تن | گل داد بوصل خود مرادش بچمن |
| | گفتم سبق وفا که تعلیمش کرد | باد سحر از میانه برخاست که من |
| | میکرد فغان و ناله بلبل بچمن | گل گوش بدو نکرد و نشنید سخن |
| | گفتم که بیاموخت بگل بی رحمی | باد سحر از میانه برخاست که من |
| | شد خاک چمن زبوی گل مشک ختن | بلبل نشدش چشم تمنا روشن |
| | گفت آه بجانان که رساند خبری | باد سحر از میانه برخاست که من |
| عصمت بخاری | روزی ببارگاه سلیمان روزگار | رفتم که قبله به از آن آستان نبود |
| | کردم ادا بمدح و ثنایش قصیدهٔ | کان نوع در سخن آخر زمان نبود |
| | اسپی کرم نمود که از جنس وحش و طیر | چون او ضعیف جانوری در میان نبود |

اسپی که چون کمان شکسته وجود او ‌ ‌ سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
از بسکه گشته بود ز غمخوارگی چو روح ‌ ‌ هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
بهاکشادمش که بدندان نظر کنم ‌ ‌ چیزی بجز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم درین زمانه بدورِ که آمدے ‌ ‌ گفت آن زمان کز آدم و عالم نشان نبود
ناگاهش از وزیدن بادی میان شکست ‌ ‌ بیچاره را تحمل بارِ گران نبود
چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت ‌ ‌ ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

میر نجات صفاهانی ۱۱۵۰

مکن منعم از بوسهٔ خال لب ‌ ‌ میازار موری که دانه کش ست
زمانه پردهٔ ایوان و نغمهٔ انس ست ‌ ‌ بهر نوائش که سازد تو با نوائش بساز
اگر سعادت و دولت دهد بهوش و نجور ‌ ‌ بدوستان برسان انچه از تو ماند باز
وگر مخالف طبع تو پردهٔ ساز زد ‌ ‌ مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز
چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف وگر ‌ ‌ زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

خواهی که دل دلبر تو گرم شود ‌ ‌ وز پرده برون آید و بی شرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بفرست ‌ ‌ زر بر سر فولاد نهی نرم شود

گر بمانیم زنده بر دوزیم ‌ ‌ دامنی کز فراق چاک شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر ‌ ‌ ای بسا آرزو که خاک شده

دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست ‌ ‌ اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
زان کبر و منی که درو بود همی گفت ‌ ‌ امروز همه ملک جهان زیر پرِ ماست
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانے ‌ ‌ تیری بزه آورد و قضا برد برو راست
از خوردن آن تیر زمانی بشگفتش ‌ ‌ کین آهن و این تیر پریدن ز کجا خاست
چون نیک نظر کرد پرِ خویش درو دید ‌ ‌ فریاد بر آورد که از ماست که بر ماست

نشستم دوش در کنجی که سازم ‌ ‌ سر کل را بزیر فوطه پنهان
دران وادی حکیمی در گذر بود ‌ ‌ مرا چون دید زان رو گشت خندان
پریشان حال تر بودم ازان رو ‌ ‌ ز فعلِ او شدم خاطر پریشان
مرا گفته که دارویی مرا هست ‌ ‌ کزان دارو سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت مالم که روید ‌ ‌ ترا مو بر سر از خاصیتِ آن

شنیدم از جگر آہی و گفتم  مگر نشنیدۂ قول بزرگان
زمین شور سنبل بر نیارد  درو تخم امل ضائع مگردان
زہندستان صنوبر قد جوانے  شبے در خانۂ من بود مہمان
چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق  کہ ای بحر وفا و کان احسان
گلی خواہم درین مزرع بکارید  کہ مانند تخم سنبل یاز ریحان
بدو گفتم ز روئے دردمندی  کہ ای چشم و چراغ مایۂ جان
غریق رحمت حق باد سعدی  چنین فرمود بیتی در گلستان
زمین شور سنبل بر نیارد  درو تخم امل ضائع مگردان

شنیدہ تو کہ محمود غزنوی شب دی  نشاط کرد و شبش بر سمور گذشت
یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت  سر تنور بران مستمند عور گذشت
صباح نعرہ بر آورد و گفت کای محمود  شب سمور گذشت و شب تنور گذشت

مے شنیدم ز مردم دانا  گر ترا با زمانہ افتد کار
ہمت از مردم کریم طلب  خاک از تودۂ کلان بردار
مشک ور نافہ خواہی آہو بود  سنگ بود ست ابتدای گہر
از خیال پری ودی بگذر  آدمی را بچشم حال نگر

دل آباد من از جور بتان شد ویران  ساز آباد خدایا دل ویرانے را
یا بتان را ز کرم مہر مسلمانی دہ  یا مدہ مہر بتان ہیچ مسلمانے را

## مایۂ طلاقت اذکیائی لاجواب * اشعار مناظرۂ سوال و جواب شعرائے بلاغت مآب * مناظرۂ شب و روز

بشنو از حجت گفتار شب و روز بہم  سرگذشتی کہ ز دل دور کند شدت غم
ہر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل  درمیان رفت فراوان سخن از حجت فہم
گفت شب فضل من از روز فزون آمد زانکہ  روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم  ہم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم  سوی معراج بشب رفتہ ہم از بیت حرم

| | |
|---|---|
| ستر پوش ست شب و روز نمایندهٔ عیب | راحت آراست شب و روز فزایندهٔ الم |
| هست در روز ز اوقات که نهی ست نماز | در نماز همه شب فخر نبی بود و الم |
| منم آن شاه که تختم زمین ست ایوان چرخ | مه سپهدار و سپه انجم و سیاره خدم |
| آسمان از تو بود هیچ ایکی فرش کبود | از من آراسته مانند یکی باغ ارم |
| روز از شب چو شنید این بشد آشفته و گفت | خامشی کن چه در آئی بسخن یاب حکم |
| روز را عیب بطعنه چه کنی ایزد عرش | روز را پیش ز شب کرد ستایش بقسم |
| روزهٔ خلق که دارند بروز ست همه | بحرم حج بروز ست ز آداب حرم |
| عید و آدینه فرخ عَرَفَه عاشورا | هم بروز ست چو بینی بهم از عقل و فهم |

## سوال و جواب قدح و شیشه

عبدالقادر بیدل

| | |
|---|---|
| قدح کرد روزی ز مینا سوال | که ای از تو روشن دل وجد و حال |
| قدِ دلکشت سرو گلزار فیض | دلِ روشنت صبح انوار فیض |
| لبت از چه رو در سجود نیاز | شود چون گل از خندهٔ عیش باز |
| اگر این نماز ست قهقه چرا ست | وگر لهو باشد سجودت کرا ست |
| ز مثل تو خضرِ حقیقت نما | نزیبد براه طریقت خطا |
| ز روشندل این شیوه سهلست سهل | که از راستان کج خرامی ست جهل |
| باین رنگ طاعت ندیده است کس | بقهقه نماز اختراع ست و بس |
| صراحی ز غیرت سخن ساز شد | بخونِ جگر نکته پرداز شد |
| که ای چشمت از نور غیرت تهی | نداری ز اوضاع دهر آگهی |
| همه چشمی و نیستی دیده ور | همه گوشی و از خدا بیخبر |
| نماز چنین گرچه عین خطا ست | اگر چون منی میگذارد روا ست |
| که از سجدهٔ حق درین انجمن | شده عالمی تشنهٔ خون من |
| چو خواهم رکوعی بجا آورم | برارند از نیمه مغز سرم |
| بگیرند در سجده حلقم چنان | که خون جگر ریزدم از جهان |
| مدام این گروه ندامت مآل | شمارند بر خویش خونم حلال |
| که داده است بر قتل مینا صلاح | که گفته است خونِ مصلی مباح |

ازین غم بدل خون نه بندم چرا | براو ضارع دنیا نخندم چرا

## اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظهیر

نخهای عالی کسی گر شنفت
بداند که سعدی غلط کرد و گفت

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

ندیدم درین عمر هفتاد سال
که باشد درین قطعه صدگا مقال

حقیقت بعکس ست ای همنشین
پس این قطعه باید که باشد چنین

بنی آدم اعدای یکدیگرند
چو بعضی ز بعضی اگر کمترند

یکی را چو زد بر زمین روزگار
شماتت کنند ارچه باشند یار

چو بر سعدی این نقص هین شنفت
ظهیر اینچنین قول فیصل بگفت

که هرگز نه این نقص بر سعدی ست
نه زنهار ایراد بر عالی ست

دران عهد بی شک چو اعضا بدند
بهنگام عالی چو اعدا شدند

درین عهد زان هم بتر کن قیاس
وزین پس بتر گل یوم شناس

چون طلعت تو ماه نباشد روشن
مانند رخت گل نبود در گلشن

مژگانت همه گذر کنند از جوشن
مانند سنان گیو در جنگ پشن

دریا چه محیط ست کف خواجه نقط
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط

پرورده که و مه و دون و دسط
دولت ندهد خدای کس را بغلط

سیصد بره سفید چون بیضهٔ بط
کان را ز سیاهی نبود هیچ نقط

از گلهٔ خاص ما نه از جای غلط
چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

سرافاضل دوران امام ملت و دین
پناه اهل شریعت درین چه فرماید

که گربه ببرد قمری و کبوتر را
سرش زتن بتعدی و ظلم برباید

خدایگان شریعت ز روی شرع قصاص
بخون گربه اگر تیغ برکشد شاید

ایا لطیف سوالی که در مشام خرد
ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید

بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت
چنین قصاص بشرع متین نفرماید

| | |
|---|---|
| نه کم ز گریهٔ پیداست گریهٔ صیاد | که مرغ بیند و بر شاخ پنجه نگشاید |
| اگر بساعد و بازوی خودسری دارد | بجان گریه همان به که دست نالاید |
| بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد | قرارگاه قفس را بلند فرماید |

ای سرو در باغ بیک پای ستادست نگر
برکاب تو دود گر بودش پای دگر
نیست از جوشش حسنت بچمن جای دگر

محمد رضا برق

ملا بقائی

جواب از آتون

| | |
|---|---|
| یاران ستم پیر نستی گشت مرا | کاواک شده از وجهی پشت مرا |
| گر پشت بسوی او دمی خواب کنم | بیدار کند بضرب انگشت مرا |
| همخوابگی سست رگی کشت مرا | روزی نبود از و بجز پشت مرا |
| قوت نه چنانکه پا تواند برداشت | بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا |

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نورجهان بیگم

| | |
|---|---|
| هلال عید بر اوج فلک هویدا شد | کلید میکده گم گشته بود پیدا شد |

وله مصرع اول و سه مصرعه از نورجهان بیگم

| | |
|---|---|
| زیر دامان تو نهان چیست ای نازک بدن | نقش سم آهوی چین ست بر برگ سمن |
| گرد و پیک صبا اندر دهان تنگ او | قطره قطره میچکد لعل بدخشان در یمن |
| گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست | سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست |
| عشق تا خام ست باشد بستهٔ ناموس و ننگ | پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست |
| جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار |
| ز مفلسی چه نباشد بدست یکدینار | چه سود گر بفروشند بخت در بازار |

زیب النسا بیگم
نواب عاقلخان
عرفی
سعید قریشی

مطالبه وزیر هند از جانب وزیر ولایت

جاب

| | |
|---|---|
| بیا در محفل جانان که یابی صد وقار اینجا | زر اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا |
| قراری کرده ام من خود نخواهم رفت زین در گه | سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا قرار اینجا |

مصرع اول در امتناع گدائی از عالمگیر بادشاه و ثانی از شاه اجمل درویش

| | |
|---|---|
| روزی چو مقررست گردیدن چه | رزاق بگرداند و پرسیدن چه |

رضی دانش
داراشکوه قادری

| | |
|---|---|
| تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار | قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود |
| سلطنت سهلست خود را آشنای فقر کن | قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود |

**مصرعه اول از نادرشاه وثانی از وزیر جعفر**

احمد شاه درانی

| | |
|---|---|
| بیار باده که مینای عمر لبریز ست | مریض را دم آخر چه جای پرهیز ست |
| ما بصلیم فلک دربی جنگ ست اینجا | دل ازین حادثه بسیار به تنگ ست اینجا |
| ما تباهی زده گانیم درین بحر فنا | تخته کشتی ما پشت نهنگ ست اینجا |
| صلح و درست مصمم همه جنگ ست اینجا | تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ ست اینجا |
| چون تباهی زده ملک عدم در پیش ست | زانکه در هر قدمی کام نهنگ ست اینجا |

محمد شاه

**مصرعه اول از مرزا صائب وثانی از میوه فروش**

| | |
|---|---|
| بختی بردار ز دل گذر و هر که زبیشیم | من قماش فروش دل صدپاره خویشم |

**مصرع اول از سلمان ساوجی وثانی از ناصرالدین بخارائی**

| | |
|---|---|
| دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است | پای در زنجیر و کف برلب مگر دیوانه است |

**مصرعه اول از شاهجهان وثانی از صائب**

| | |
|---|---|
| اکنون که داماغ که پرسد ز باغبان | بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد |
| از مرد برهنه روی زر می طلبم | از خانه عنکبوت پر می طلبم |
| من از دهن مار شکر می طلبم | فرزاده پشه شیر نر می طلبم |
| علم ست برهنه روی تحصیل زر ست | تن خانه عنکبوت دل بال و پر ست |
| زهر ست حصول علم معنی شکر ست | هر پشه که آن چشید او شیر نر ست |

**مطرعه اول از صائب وثانی لااعلم**

| | |
|---|---|
| چون صفیر از خانه منقار می آییم ما | از دو جانب پشت بر دیوار آییم ما |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن | از شیشه بی می بی شیشه طلب کن |
| ای عارف رند بود و نابودت کو | آتش بوجودت زده دودت کو |
| دل دادی و دین دادی و ایمان دادی | با اینهمه سودات بگو سودت کو |
| تا بود شده بود ندیدانم چیست | اخگر شده ام دود ندیدانم چیست |

| مصراع اول | مصراع دوم | |
|---|---|---|
| دل دادم و دین دادم و ایمان دادم | سودازده ام سود نمیدانم چیست | |
| ای راهبر خلق مرا راه نما | در مشکل نکته جوابی فرما | سوال لا اعلم |
| گویند خدا بود دگر هیچ نبود | گر هیچ نبود دست کجا بود خدا | |
| اندر اصل حقیقت خبری نیست ترا | میدان بیقین که لامکان ست خدا | جواب نظام الدین اولیا |
| خواهی که ترا کشف شود این معنی | جان در تن تست گو کجا دارد جا | |
| این ست خیالم شب و روز و مه و سال | گر هجر بمقصود رسم روز وصال | لا اعلم |
| قصد فلک این ست که دور افگندم | ما در چه خیالیم فلک در چه خیال | |
| در می چکد از نطق تو ای تازه نهال | اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال | جواب |
| تا چند ز گردش فلک می نالی | کاری که خدا کند فلک را چه مجال | |

**مرقع اشکال و اوضاع زمانه بوقلمون اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون**

| مصراع اول | مصراع دوم | |
|---|---|---|
| وعظ من گرد فشاننده عصیان نشود | آستین شکر آلود مگس ران نشود | ملا عرفی |
| بر داشت چو بلبل آشیان را | گل گفت که خس کم و جهان پاک | غنی |
| خواب راحت در حقیقت مایه درد سرست | هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستریست | |
| ای در غم نور دیده چشمت نمناک | یعقوب صفت جامه حیرت صد چاک | |
| در ماتم فرزند مریز اشک بخاک | صد طفل کمن برای یک طفل هلاک | |
| قدر احسان اگر این ست که من میدانم | لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم | بیدل |
| من از مروت طبع کریم فهمیدیم | که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست | |
| فیض سیه بهار شبم بود آرزو | بوی گل چراغ مرا بید ماغ کرد | |
| کنند دفن از انرو شهید را با رخت | که هر که کشته او گشت جامه نگزارد | سعیدای اشرف |
| من بنگ نمی خوریم می آرید | من چنگ نمی زنیم نی آرید | محمد اکبر بادشاه |
| هر که هر چه ضرورست داده اند آنرا | بس ست آب و همین آسیای نداند را | صائب |
| فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را | عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش ست | |
| گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت | هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست | قاسم |
| هنوز آن ابر رحمت در فشان ست | می و میخانه با مهر و نشان ست | ملا ناظم هروی |

**سراج**

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد ‏ ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر کرا عیبی دید ‏ بی عیبان را لباس عریانی داد

**خواجه علی خراسانی**

این پیش نمازیم نه از روی ریاست ‏ حق میداند که از ریا مستثنی است
اینک خوشم افتاده که از روی نیاز ‏ پشتم بخلائق ست و رویم بخداست

**کلیم**

سر بسر دلهائی آگه دانه هائی سبحه اند ‏ آنچه ما را در دلست از یکدگر مستور نیست

**آصفی**

کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت ‏ کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

**ملا عاشق نیشاپوری**

گر بدم دست بدامان نکویان زده ام ‏ بهر خاری نتوان سوخت گلستانی را

**ملا نکی همدانی**

خانه تاراج شد از شور خریدار مرا ‏ آتشی زد بدکان گرمی بازار مرا

**ملا ظهوری**

دیده را پرده بخود کرده بدیدن رفتم ‏ پنبه بر گوش نهادم بشنیدن رفتم

**ملا ذوقی کردستانی**

نه شکوه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم ‏ همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

**میرزا محسن تاثیر**

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام ‏ در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

**محمد قلی سلیم**

در دیار ماست از بس بدشگونی اسباب کین ‏ هر که وا دارد تیر و شمشیرے بدشمن میدهد

**شفیعای اثر**

تا بسلک اہل نظم آیند در عہد وحید ‏ آفتاب اوجی تخلص کرد و عیسی سوزنی

**گرامی**

اگر نه داغ کند یاد رفتگان کردن ‏ بروز عرس مقرر چرا چراغان ست

**ملا علم**

بسیط روی زمین جمله بست و چار هزار ‏ ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان
شش ست روم و خراسان عرب تا تبریز ‏ چو نه بماند تمامے بود بهندستان
بود رومی عطارد مشتری چین ‏ قمر بلخ و خراسان مهر آئین
زحل در هند و زهره ماوراءالنهر ‏ بترکستان بود بهرام را بهر
از بهر تمتعیت هر کس بلفنی ‏ برداشته گفتگوی مالی زمنی
القصه که نیست آدمے جز دهنی ‏ و خلش همه لقمه و خرش سخنی

## حدیقهٔ پنجم

نزہت بخش بہارستان خاطر اذکیا * بگل کردن اشعار نصائح رنگارنگ و منظومات والای فکر جناب کبریا

آئینه دار تلون مزاجی جانانه × اشعار احوال چرخ و بنای زمانه

غنی

اثر بر عکس بخشد معنی من طالعِ وارون
نی جای درون رفتن و نی پای برون شد
دهن ما من چنان گشته که چون مردم چشم
تا بر نیامدست زکامم زبان غنی
کردم هر چند جستجو در عالم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
از روزگار روزی ما جز شکست نیست
روزی ما میشود آخر نصیب دیگران
فلک در گردش ست از بهر خواب بخت ناسازم
زبی روزی همه روزینه داران عاجزند
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند
وگر دیر رسد چون آسیا در خلنه ام روزی
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
چرخ ظالم دوست چون عاجز کشتی را سر کند
کس از پروردهٔ خود در جهان طرفی نمی بندد
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا
داغ افلاس چو ماهی دارم
جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم
کشادِ کار خود نتوان طمع از آشنا کردن
در روزگار مهر نماندست با کسی

زفریادِ سپندم چشم بد از خواب برخیزد
درماندهٔ این دائره ام همچو جلاجل
تا درِ خانه نه بندم نبرد خواب مرا
چرخِ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
یاران موافق بجهان دیدم کم
یکرنگ نیند همنشینان باهم
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
سنگ فلاخنست مگر آسیای ما
طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را
معنی روزینه کوئی سلب روزی بوده است
سر بدین بیش این سنگین دلان گلچیدن ست
هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش ست
من از گردش چسانم روزی من در سفر باشد
که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
گر رسد روزی غبارِ خاطرِ ما میشود
تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند
تا رزنال کی دوزد قلم چاک گریبان را
میشود ریگ ترازو سنگ با گوهر طرف
چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
خلق دانند که صاحب درمم
دشمن ما میشود در خانهٔ ما میهمان
کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست ‌ ‌ رو پس نکرد هر که ازین کاروان گذشت

چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند ‌ ‌ کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

**حافظ**

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد ‌ ‌ دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

این چه شوریست که در دور قمر می بینم ‌ ‌ همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

ابلهانرا همه شربت زگلاب و قند ست ‌ ‌ رزق دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان ‌ ‌ طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دخترانرا همه جنگ ست و جدل با مادر ‌ ‌ پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد ‌ ‌ هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ‌ ‌ تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

**شفیعائی اثر**

فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را ‌ ‌ سبک از یکدگر سازد جدا بادام توام را

روشن ز هلال و شفقم شد که فلک هم ‌ ‌ با خون جگر صرف کند این لب نان را

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را ‌ ‌ چه روز و شب حضوری نیست باهم عقل و دولت را

نمی بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان ‌ ‌ ندارد دست ظالم ریزشی جز خون مظلومان

خواهی که بگنج معرفت یابی راه ‌ ‌ وز گردش روزگار گردی آگاه

بر لوح دلم ببین که همچون تقویم ‌ ‌ از نیک و بد زمانه گردید سیاه

حاصل دانا ز عالم رنج بسیارست و بس ‌ ‌ گر رسد چیزی بصد خون دل آزارست و بس

**میرزا طاهر وحید**

چو آه خویش گرم راه بر فلک بودی ‌ ‌ سر آستین زدمی بر چراغ اختر خویش

چشم کرم مدار ز ابنای روزگار ‌ ‌ دشوار میدهند جواب سلام را

**مولانا لطف الله نیشاپوری**

طالعی دارم آنکه از پی آب ‌ ‌ گر روم سوی بحر بر گردد

ور بدوزخ روم پی آتش ‌ ‌ آتش از یخ فسرده تر گردد

ور زکوه التماس سنگ کنم ‌ ‌ سنگ نایاب چون گهر گردد

گر سلامی برم بنزد کسی ‌ ‌ هر دو گوشش بحکم کر گردد

ور بصحرا روم بجستن خاک ‌ ‌ خاک حالی بسنج زد گردد

اینچنین حالها به پیش آید ‌ ‌ هر کرا روزگار بر گردد

باهمه نیز شکر باید کرد ‌ ‌ که مبادا ازین بتر گردد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
طالعی دارم که بر کارم گره می افگند
مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را
یا غم دوست یا غم دشمن
بشور بختی ما نیست چشمهٔ زمزم
ز دست طالع ناسازِ خویش رسوایم
دستِ طمع ز مائده خلق شسته ایم
تا همچو ماه نو نه کنی پشت خود دو تا
از فلک چشم مدارید درستی زنهار
کجا چشم بد از دود سپندم در گذر نا فتد
صدف چرا نکند سینه چاک ای صائب
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد
از بخت سیه نیست گذر اهل قلم را
پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق
هر آنکه از سیهی میکند سپیدی فرق
نا امیدی بر دو هها شکی که می باریم ما
هم طالع بیدیم درین باغ که باشد
ز چار طاق عناصر شکست می بارد
دهن صبح پر ز خون شفق
جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار
فلک بجنگ فگندست تاجداران را
چنان زمانه کمر در شکست پاکان بست
ای پیکر زرین که جهان گشته بسی
خورشید بگو که این سپهر غمازه
نتوان شمار کرد جفای زمانه را

میرزا صائب

که هر گرد سر هر کس که گردم دور هم اندازد
سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم
دلِ آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
هیچکس در زمانه بیغم نیست
چو کعبه بخت سیه جامه ایست بر تن ما
سیاه بختی ما همچو مشک بو دارد
از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم
هرگز ترا فلک لب نانی نمیدهد
که قفا دست ز طاقِ دلِ ما شیشهٔ او
بختِ من گره در کار تیغ از سپند افتد
درین زمانه که گوهر شناس نایاب ست
کمان اول کند آواره تیر ردی ترکش را
بی چاک که دیده است گریبان قلم را
میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان
دلش دو نیم درین روزگار چون قلم ست
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
سر پیش فگندن ثمرِ پیشِ رسِ ما
میان چار مخالف باختیار مخسپ
چون نگردد که راست گفتارست

محمد قلی سلیم

تیغ را دائیم برای امتحان بر موز نند
خروس بازی این پیر را تماشا کن
که در صدف چو سفید اب کرد گوهر را
آرام چو سیماب ندارد نفسی
هر روز ز بام افگند طشت کسی
لیکن هزار شکر که نبود بیک قرار

عنایت نامه راسخ

چو عینک از دو طرف آورد کجی بمیان — دو صافدل چو نشاند فلک به پهلویم

ابنای زمانه در پی شور و شرند — اینها شتهٔ نفاق و عین ضررند

مانند قطار شتران فرقه دو دل — بایکدگرند و در پی یکدگرند

به ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی — که مانند صدف وارند از در گوش سنگینی

جاهل ز جفای فلک آسیب ندارد — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

اهلی خراسانی

کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده — ز بخت بد شود آن هم بصد خون جگر حاصل

شوکت بخارائی

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگ ست گویا گردش ایام ما

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها — که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

بیوفائیست گل دوستی اهل جهان — گرد هم گشتن شان گردش ایام بود

بود بکشور بخت سیه تک و دو ما — چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما

روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی — پخته نانم از تنور شعله جواله است

ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن — که گرد و سنگ را از خویشتن آب از گهر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

باغ ما بستن چشم ست ز عالم شوکت — تره آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

میرزا بیدل

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد — چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد

تیری که بخانهٔ کمان شد مهمان — جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد

سعیدای اشرف

آن بی سر و برگم که درین دیر و دور — نی زاد سفر دارم و نی روی حضر

از بس متردوم بسان پرکار — پائی بوطن دارم و پائی بسفر

در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

کلیم

اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست — سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است

صبح صادق اخگر

حاشا که خلق کار برای خدا کنند — تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند

مرزا جان

بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه — چرا باید گشودن کف به پیش قطره دریا را

همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست

تیره روزی نیستم امروز کی تدبیرش کنم — این سیه روزی مداد خامهٔ تقدیر بود

امین

منعم آن میوه که خامی به بستان هوس ماندم — ز بس کا بام با من کرد سردی نیم رس ماندم

چنان ز ہمرہی بخت بد سیہ روزم — کہ سوی خانۂ خورشید با چراغ روم

دانارام برہمن

بدنصیبی مرا بین کہ شکم مے دزدد — این سیہ کاسہ فلک از غم مہمانی ما

ابوالحسن جنی

صبح گو در خانہ بنشین مہر گو دیگر متاب — تیرگی ہرگز نخواہد رفت از ایام من

میرزا معز فطرت

این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم — مادر نزادہ ام سر پستان سیاہ کرد

سعی این قدر چہ بود فلک در شکست من — نی عہد یار بودم و نی توبۂ بہار

در نظرہا خوار گردیدیم از کسب ہنر — عاقبت سنگین بہائی گوہر ما را شکست

نمیباشد نگین قیمتی را نقش در طالع — ہنر ہر کس کہ دارد در جہان گمنام میگردد

سنجر کاشی

نیست امروز قدر بینش و دید — چشم عیبست بایدش پوشید

کنور لچھمی نراین نسیم

اثر طالع بد بین کہ بہنگام شنا — دارمش از حلقۂ گرداب بدریا زنجیر

سنگ رہ گشتہ اگر کسب صفا ہم کہ کنون — ہمچو آب گہرم طاقت رفتاری نیست

میر درد

این اہل زمانہ دردناکم کردند — این ہیچ عبث عبث ہلاکم کردند

از چار طرف غبار دلہا چندان — برخاست کہ زندہ زیر خاکم کردند

سید صلابت خان

کنند در دیدۂ مردم برنگ سرمہ جای خود — درین دوران بسان توتیا ہر کس کہ در پا شد

چون ہنر در عہد ما عیب ست عیب — عیب جوئی ہم ہنر پیشے بود

سرخوش

یاران جہان را ہمہ از کہنہ تا نو — دیدیم بتحقیق درین ویرانہ دہ

باید گر اختلاط چون بند قبا — دارند ولی نیند خالی ز گرہ

اثر

از صحبت دوستان این دور خلاف — رمزی گویم اگر نگیری بگزاف

چون شیشۂ ساعت اند پیوستہ بہم — دلہا ہمہ پر غبار و روہا ہمہ صاف

حکیم طہرانی

کس نیست درین زمانہ غمخوار کسی — دور است کہ کس نمیشود یار کسی

ہمچون ناخن سرش سزای تیغ ست — ہر کس کہ کشاید گرہ از کار کسی

میر صیحی

صیحی چون شمع بر سرم آمدہ جان — از صرصر دم سردی ابنای زمان

این قوم پی بریدن یکدیگر — ہمچون مقراض یک دلند و دو زبان

ملا عابد

یک عمر با بنائے ہمدمان گردیدم — کافور ز دم سردی ایشان چیدم

ہر موی کہ بود بر تنم گشت سپید — چون صبح آخر بریش خود خندیدم

گرامی

ہمہ دندان شریک نان تو اند — ناکسانی کہ استخوان تو اند

| شاعر | مصراع اول | مصراع دوم |
|---|---|---|
| نعمت خان عالی | یاران زمانه همچو دندان باشند | یک چند بهم رفیق و چسپان باشند |
| | بروند چو فیض عمری از پهلو هم | خندان خندان زهم گریزان باشند |
| مرزا جلال اسیر | شکسته ست دلم از غم زمانه چنان | که آرزو نتواند درو قرار گرفت |
| محمد اسمعیل متصف | ای چرخ سفله داغ غلط بخشی توام | معلوم شد که تازه بدولت رسیدهٔ |
| خاقانی | وز دست چرخ نقب زن اندر سرای عجز | آری بهرزه قامت او خم نیامدست |
| | امروز قدر گوهر و خارا برابرست | بادِ سموم با دم عیسی برابرست |
| | چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز | سرگین گاو و عنبر سارا برابرست |
| میر جلال الدین فصیحی | فلک از اهل دنیا داده عود باز پس گیرد | چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد |
| | فیض از بیگانه میجوئیم نی از آشنا | چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد |
| مولانا ناظم هروی | سپهر مردم دون را کند خریداری | بخیل سوی متاعی رود که ارزان ست |
| ناصر علی | دلِ بخوانِ چرخ مهمان کش نبندی نهار | در نمکدانش کواکب استخوانها سوده است |
| شجاع خان نبرد | بلای جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد | دُرِ شهوار آری آفتِ جانِ صدف باشد |
| خاشع | نیست فارغ در جهان از دست دونان هیچکس | بحر سیلی میزند بر روی خود از دست خس |
| انشائی یوسفی | نه از سپهر مرادونه از زمانه پناه | چه طالع ست مرا لا اِلٰهَ اِلّا الله |
| محمد اکرم غنیمت | اهل زمانه مهرهٔ شطرنج بوده اند | باهم خصومتی نه و سرگرم جنگها |
| خالص | در نظر دارم از ابنای جهان همراهی | عقل انیست که از کور عصامی خواهم |
| ملا طغرا | شاید به بیند انچه بما کرد آسمان | از دود آه سرمه بچشمِ ستاره کن |
| | ابنای جنس قدر ندارند پیش هم | بر روی گل کسی نفشاند گلاب را |
| نصرت | چشم همت داشتن از سفرهٔ گردون غلط | نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست |
| | بباغ دهر دلیل قبول بی هنریست | که سربلندی سروِ سهی ز بی ثمریست |
| | شب گهر را ز نظرها نیست چندان قیمتی | تیره بختی قدر پاکان را بسی کم میکند |
| قزلباش خان امید | شورش بخت نظر کن که چو موجِ دریا | دوری از من کند آنکس که بمن یارترست |
| قاسم خان | زبس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم | نمونهٔ جرسِ بیدلم صدا نکنم |
| | ز آشنائی مردم چنان گریزانم | که عکس بر رخ آئینه نیز وا نکنم |
| اثر | زبس با یکدگر الفت نباشد خلق عالم را | تعجب میکند هر کس که بیند طفل توام را |

**قیصر شاملو**
قیصر تو اگر ستیزه خو میبودی | در پیش کسان بآبرو میبودی
مردم جایت بچشم خود میدادند | چون عینک اگر کج و دورو میبودی

**طاهر**
اتفاقی نیست با صاحب‌دلان افلاک را | تیره‌بختی دود باشد شعلهٔ ادراک را

**شاه آفرین لاهوری**
عزتی نیست هنرمند حوادث‌زده را | هست بی قدر تر آن نسخه که ابتر باشد

**میر هادی شرر**
هر که دستی در هنر دارد و کانش تخته است | جوهر ذاتی گذارد ارّه بر پای چنار

**مفید بلخی**
ور نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم | آسمان نیلگون با خانهٔ روشن دشمن ست

**میر لاهوری**
از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار | آری اندر رشتهٔ گوهر گره از گوهر ست

**مخلص کاشی**
خطر دائم بکار خویش مهیا شد هنرور را | صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت طوفانی
بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت | جز گل عبرت درین بستانسرا چیدن نداشت

**داراب بیگ جویا**
هنرور را فلک دائم زرشک اندوهگین دارد | چو تیغ از جوهر خود تا ابد چین جبین دارد

**محمد سعید اعجاز**
نمک میریزد از صبح طرب در جام اقبالم | بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم

**مولانای مسیحائی**
بسیار ابله که عاقلش تسلیم ست | کز بیخردی او دلش در بیم ست
در کوچهٔ تنگی که خری میگذرد | ره دادن او نه از سر تعظیم ست

**لا اعلم**
بنفشه خسته و نرگس بخواب گل در کوچ | وفای همسفران اتفاق یاران بین
نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما | گرد د آئینه سیه تاب زخاکستر ما
میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان | در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
هرچند که بر گرد جهان گردیدم | از کس سخنی ملائمی نشنیدم
شد پردهٔ چشم من چو عینک سنگین | از بسکه زخلق سخت روئی دیدم
فلک اسباب دولت زان برای ناکسان دارد | هما گر سایه دارد برای استخوان دارد
سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد | چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختیم
آسمان در دهر دونان را کند دائم مدد | زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر ست
سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس | پارهٔ خرمهره را با در برابر میکنند
دردا که از دهر باتمیزان رفتند | زین بزم چو شمع اشک ریزان رفتند
ما یوسف دل را بکه خواهیم فروخت | اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند
گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد | آسیای جو و گندم کند از هم تفریق

بعهدِ ما تحمل پیشه خوار ست ‫ ‫ بود حمال هر کس بردبار ست
شعلهٔ ادراک را لازم بود بختِ سیاه ‫ ‫ پیش پای خویش را روشن نمیساز د چراغ
جورِ فلک بر اهلِ کمال ست منحصر ‫ ‫ غم نیست از خسوف مهِ ناتمام را
مردنا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد ‫ ‫ قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد
آه ازین گردونِ کم فرصت که میگردد سحر ‫ ‫ در سرِ نسب هر که را چون شمع افسر میدهد
اگر بر آئینهٔ آفتاب سنگ خورد ‫ ‫ ز چشمِ سختِ فلک آب بر نمی آید
چو دست از آستین بیرون کشد بازیچهٔ گردون ‫ ‫ کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را
نیست از خورشید و مه این گنبدِ گردان سفید ‫ ‫ ز استخوانِ بگیناهان ست این زندان سفید
بچشمِ عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد ‫ ‫ شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر ‫ ‫ بدان ماند که موری دانه از موردگر گیرد
راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست ‫ ‫ خندهٔ گل گریهای تلخ دارد چون گلاب
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما ‫ ‫ که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
پا بهر جا میگذاری نشتری در خاک هست ‫ ‫ شیشهای آسمان گویا که بر هم خورده است
زمانه ایست که با صد گره کشا خورشید ‫ ‫ گره ز دل نتواند کشود شبنم را
شکایتی ست که مردم زیکدگر دارند ‫ ‫ حکایتی که درین روزگار می شنوم
درین زمانه که زاغان شکر شکن شده اند ‫ ‫ باستخوان نکند زندگی هما چه کند
زبس که اهلِ سعادت سیاه جسم شدند ‫ ‫ هما بسگ ندهد استخوان سوخته را
چهرهٔ صبح بخوناب شفق پیوست ست ‫ ‫ هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
اگر انیست گردون را ره و رسمِ غلط بخششی ‫ ‫ بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد
گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر ست ‫ ‫ بسترِ آسایشِ ما پردهٔ گوش کر ست
یکی پرسید زان شوریده ایام ‫ ‫ که تو چه دوست داری گفت دشنام
ز هر چیزی که مردم می دهندم ‫ ‫ بجز دشنام منت می نهندم
دنیا همه چیز خود بما داد ولی ‫ ‫ چیزی که گرفتیم از و عبرت بود
دلِ روشن ندارد روزیِ غیر از پشیمانی ‫ ‫ بسر شد زندگانی شمع را انگشت خائیدن
شاهدِ دنیا که زلفش باشد از طولِ امل ‫ ‫ از کفِ افسوس دارد ابروی پیوسته

## ملتمس حسنات عدیم الانتها × اشعار منع شکایت زمانهٔ ناهنجار و راضی بجان و دل بودن بمرضیات خدا

صائب

شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان — در گلو گریه گره چون شود دانهٔ ثمر
اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را — که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان — پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح
اگر وطن بمقام رضا توانے کرد — غبار حادثه را توتیا توانے کرد
شکایت ستم چرخ ناجوان مردیست — که گوشمال پدر خیرخواهی پسرست
شکایتی که بگردون کنند بی هنران — شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد
بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که سر اینجا — بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد
جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب — روزی بقسمتست نه کوشش درین سرا
نمی آید بکوشش دامن دولت بکف صائب — وگرنه من ترددها بیشتر از آسیا کردم
عقل دامنگیر ما را راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد — خمیرمایهٔ دکان شیشه گر سنگ است
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضائع مکن بر طاق نسیانش گذار
مرا ز دیده گهر بر ادری فردا — اگرچه رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
روشندلان همیشه بسختی بسر برند — در سنگ زندگی بسر آید شرار را
نکشد خود درهم از حکم قضا و میکشی درهم — چه پروا آتش از چین بر جبین بوریا دارد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف — که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد
باگردش دهر و خلق پرشور و شر ش — کاری چو نداری چه غم ست از ضررش
غافل که تمام مایهٔ آزار است — در پا نخلد تا ننهی پا بسرش

حافظ

روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

شیعای اثر

مکن زغصه شکایت که در طریق طلب ۔ براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

اکنون زبدان کار پذیرد انجام ۔ دستور چنین ست کتاب عظام

از صفحهٔ دست راست آغاز کنند ۔ به صفحهٔ دست چپ نمایند تمام.

نماید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را ۔ چو مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

طالب آملی

هوش ست که سرمایهٔ صد درد سر ست ۔ فارغ بال آنکه از جهان بیخبر ست

در بیضه نمیکنند مرغان فریاد ۔ هر چند که بیضه از قفس تنگ تر ست

ابوطالب کلیم

از چرخ همه نالی اگر بخت نداری ۔ بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند ۔ تیغ را بر سر خود بال همامی بیند

داراب بیگ جویا

طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن ۔ با دست و زبان سنگ برین شیشه مزن

عیب ست مذمت جهان ز اهل جهان ۔ شاخی که نشسته برو تیشه مزن

در ریاض بندگی رعناتر از شاخ گلست ۔ گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود

ملا شاه محمد

صاف دل غمگین نمیگردد ز گرد حادثات ۔ جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست

صاف دل را از گران جانی کجا نقصان رسد ۔ قدر گوهر نشکند گر بر کنی در پا بسنگ

مرزا جاهی صفوی

گیرم که فلک همدم و دمساز آید ۔ ایام نشاط و طرب و ناز آید

یاران موافق ز کجا جمع شوند ۔ وین عمر گذشته از کجا باز آید

مرزا مظهر

مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست ۔ قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر ست

ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست ۔ خس بود بالای دریا زیر دریا گوهر ست

اهلی شیرازی

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن ۔ سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

محمد اشرف سعید

صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد حادثات ۔ روز میدان چشم میگردد چهار آئینه را

عنایت نامه مدنسخ

بلبلی کز ستم خار تحمل نکند ۔ هنر آن ست که هرگز سخنی گل نکند

بدین سپاس که مجلس منور ست بناز ۔ گرت چو شمع جفای رسد بسوز و بساز

خو کن بحرب و نرمی تا آفتی نه بینی ۔ بنگر که نخل موم بیباک از خزان ندارد

مفید بلخی

سپید بر سیاب شادی غم چه میگیرد کمال ۔ چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود

مرزا محمد طاهر

در دوا بر عیب هنر را چاره کردن مشکل ست ۔ صاف نتوان کرد آب گوهر نا صاف را

از جهان بی چشم بستن کی شود رحمت نصیب ۔ باز تا باشد نه بیند دیدهٔ روی خواب را

بیرون نرود مرد ز قید هنر خویش — طاؤس اسیر ست بگلدام پر خویش — سالک قزوینی

چون تهیدستی ز حد بگذشت سامان میدهند — گوهر غلطان صدف را دستگردان میدهند — مخلص کاشی

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان — یاقوت چو سائیده شود قوت روح ست — ملا بیگ

با یکدگر خوش ست نشاط و غم جهان — ریزند از آن بشربت شیرین گلاب تلخ — سلیم

بسر دو گرم جهان خاطرت چو راضی شد — تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم ست

صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند — که رخنه ایست کزینجا غبار می آید

با سفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت ست — پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را — که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا — میر معصوم

فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی — ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید — غنی

با چشم دوختم ز جهان بینشم فزود — سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد — طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

برسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

بود در آستین فیض سعادت هر کدورت را — چو بر داری ز عالم دست خود بال هما باشد — شوکت

شوکت بیاد گر غم روزی چرا خورم — چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

در ملک رضا خم زبان سایهٔ بید ست — سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی ست — تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن ست — در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن ست

خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا — یک عمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

برخیز و مخور غم ز جهان گذران — بنشین و جهان بشاد کامی گذران — حکیم عمر خیام

در طبع جهان اگر وفای بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

یک ذرهٔ اختیار در هست تو نیست — لیکن معقول فطرت پست تو نیست — سالم

تدبیر چو کعبتین و تقدیر چو نقش — در دست تو هست لیک در دست تو نیست

گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست — ور نیز بد ست هم بتقصیر تو نیست — امین

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی — کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

غرض ما ست که در امر قضا دم نزنی — زینگونه که گفته نه مردی ار نزنی — سعدی

لا اعلم

رگل را چه مجال ست که پرسد ز کلال
گر بهر چه سازی وچرا مے شکنی

ز چرخ شکوه کند هر کجا تنگ ظرفیست
حباب می شکند کاسه بر سر دریا

هر چند زمانه شور و شر انگیزد
بشکیب وگرنه زان بتر انگیزد

نتوان بر موج آب دست رد زد
بل دست زدن موج دگر انگیزد

آدم از کثرت پریشانے
میکند جستجوے جمعیت

آدم آمد سه حرف هر سه جدا
نشود جمع تا دم میت

نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین
ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه چین

سختی پذیر باش که گردد سفید رو
هر دانه که در دهن آسیا نسود

کاهش تن لازم وشندلان افتاده است
روغن از مغز ست دائم شعله ادراک را

بفوت مطلب جزئی مشو غمین ز فلک
ستاره می برد و آفتاب مے آرد

ز قسمت ازلی سر نمیتوان پیچید
نصیب کرد هما را باستخوان محتاج

قضا شخصی ست پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسے کارے برآرد

دو بر دیده گذارد دان دو بر گوش
یکے بر لب نهد گوید که خاموش

## مستغنی ساز از لوث افلاس واحتیاج * اشعار در مدح بذل سعی وکوشش بتحصیل معاش وما یحتاج

مولوی جامی

هر چند فلک گرم عداوت گردد
دو هیچ شنزند که رنج راحت گردد

رو قطرهٔ چند از عرق سعی بریز
شاید عسرت بدل بعشرت گردد

صائب

اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه ایست
پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه ایست

طاهر وحید

نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده
نگردد چون قلم صاحب سخن هر ناتراشیده

مخلص کاشی

نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده
نگین هرگز نگردید ست سنگ ناتراشیده

لا اعلم

در قبضهٔ سعی ست کلید در روزی
شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

## واسطهٔ وصال و معیت خلاق جز وکل * اشعار بتاکید صبر و قناعت و توکل

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را ‖ پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را — صائب

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی ‖ که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

در گلو چون گریه میگردد گره ‖ از قناعت دانه مے دانیم ما

نعمتی چون سیرچشمی نیست بر خوان وجود ‖ بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا

شاخی که چار فصل پر از میوه و گلست ‖ دستِ ز کار رفتهٔ اهل توکلست

باتهیدستی قناعت کن که نے ‖ بینوا گردد چو پر شکر شود

بطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته ‖ ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

در خشک سال آب گهر کم نمیشود ‖ بخل فلک با اهل قناعت چه میکند

قانع آنکس که بقسمت چو صدف میباشد ‖ لقمه اش چون دریکدانه بکف میباشد

جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار ‖ چون ایستاده آب با آئینه میرسد — مهدی حسین ثاقب

گر شوی قانع دو در رزق تو وا خواهد شدن ‖ بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن — مخلص کاشی

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد ‖ مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

تا رزق خود بمانت رسد چو آسیا ‖ دائم خموش دار زبانِ سوال را

قانع شو و بر خویش مکن راه طلب را ‖ تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد ‖ زود از شرم زبان در تهٔ دندان گیرد

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی ‖ بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم ‖ بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

قانع شدم ز لذت دنیا باندکے ‖ خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی

هر که آئین قناعت بودش ملت و دین ‖ بشکند روزه اش ار سنگ به بندد بشکم

خوشا صافی دلی روشن روانی ‖ که از هر چیز در دل بد نیارد — سعدی

اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب ‖ فرو برد و بروئے خود نیارد

گردیده ام بخانهٔ خود میهمان خویش ‖ قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش — شوکت

بگذار از قناعت تشنگی ابرِ کرم باشد ‖ گل رعنا بهم چسپیدن پشت و شکم باشد

زبان قانعان از حرف مطلب کی بهم چسپید ‖ لب خاموش باشد چون بهم پشت و شکم چسپید

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن ‖ چو ماه نو بدو انگشت نان قناعت کن

| شاعر | مصرع اول | مصرع دوم |
|---|---|---|
| | نظر بجانب دنیا نمی کند قانع | هما چه کار کند استخوان گوهر را |
| سرخوش | رزق را روزی رسان مقدار هر پیمانه داد | خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد |
| | در اهل جهان بود قناعت کمتر | مانند زاد ست حرص در طبع بشر |
| | بنگر که خورد طفل زیک پستان شیر | در دست بگیرد سر پستان دگر |
| انشای ابوهمام | چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد | زیب کلاه گوشه اقبال میشود |
| قاسم مهدی | از نعمتهای شیرین توکل | شکم بر پشت چسپیدست ما را |
| محمد علی ماهر | آن کو بقناعت آشنا شد | منظور تعز من تشا شد |
| امام وردی بیگ امتحانی | وان کوره حرص و آز پیمود | مقهور تذل من تشا شد |
| | باقناعت هر که خو گیرد توانگر میشود | چون بخشک و تر بباراند قطره گوهر میشود |
| ناصر علی | نعمت خوان قناعت دیده را لذت مپرس | سیر چشمی نقل بادام ست مهمان مرا |
| قلندر | بچشم ژرف نگاهان عزیزتر باشد | هر آنکه ساخت چو گوهر بآب و دانهٔ خویش |
| میرزا بیدل | در فقر ترا که استقامت وافیست | هر روز تلاش رزق بی انصافیست |
| | مانند صدف اگر قناعت باشد | یک قطرهٔ آب بعد سالی کافیست |
| حافظ | تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش |
| نعمتخان عالی | پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنست | بس بود گر دوستان گاهی خبر باید گرفت |
| کلیم | اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری | مده از دست خود سر رشتهٔ راه توکل را |
| | شکار نعمت دنیا نمی شود قانع | بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت |
| رفیع | شوییم ز لوح دل چو هما نقش آرزو | مشق قناعت از قلم استخوان کنیم |
| ملا فقیری | چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا | زبان بود بدهن لقمهٔ حلال مرا |
| غنی بیگ خان تجلی | شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم | شکم ورزیده از خون گریبان همچو سرپوشم |
| عنایت نامه راسخ | کامران سر بر مطلب شد | هر که او تکیه بر خدا دارد |
| | کنی تسخیر صد ملک سلیمانی بآهنگی | چو خاتم گر به بندی از قناعت بر شکم سنگی |
| حاجی حسین خان | بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود | گره قطره بدریا چو رسد باز شود |
| حکیم شفائی | کسی که رشتهٔ کارش بدست تدبیرست | خیال فاسد و چون بر آب تصویرست |
| ملا علی رضا | از اضطراب کار مهیا نمی شود | سیل از دویدن ست که دریا نمیشود |

لااعلم

نمیتوان بترد دعنان رزق گرفت — نه آب و دانه چه در دست آسیا دارد

نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد — چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

صبوری مایهٔ فیروزی آمد — قوی سرمایهٔ بهروزی آمد

صبوری مایهٔ امیدت آرد — صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر — بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر

بصبر از دانه آرد خوشه بیرون — ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب — شود نه ماه را ماه جهانتاب

اگر گنجشک بی چون صدف شوی قانع — بخانه بهرهٔ آب گهر توانی برد

نه عزیز تر از کعبه ای لباس پرست — بجامه که بسالی رسد قناعت کن

اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست — تختهٔ مشق توکل بود در گهواره ام

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید — که این کلید بهر قفل راست می آید

زلذتها بریدن لذتی دارد نمیدانم — وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

قانع کسیکه شد بکفش خاک هم زر ست — سیماب نفس هر که کشد کیمیاگر ست

بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز — کاسهٔ دریوزه ام چندین سر فغفور خورد

تنورت گرم باشد همچو خورشید — قناعت گر بکتان کرده بالشی

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع — محال ست استخوان را از دهان سگ هما گیرد

## در ذیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست اشعار تاکید راستی و توصیف سخن راست

شیخ نظامی

از کجی افتی بکم و کاستی — از دو جهان رستی اگر راستی

گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی این نوش یافت

نور العین واقف

هر کس بوای راستی افراخت شد بلند — بالانشین جمله حروفست زین الف

غنی

سرو در فصل خزان ماند بحال — راستی را نبود بیم زوال

شوکت بخارائی

بسوی راستی دل را هدایت کن که پیدا شد — عصای آبنوسی به زنبیل سرمه اعمی را

میرزا بیدل

جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی ست — چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود

فطرت

راستی را نتوان داد بتکلیف ز دست — شاهد زور کمان ست خم بازوها

میرزا صاحب

| | |
|---|---|
| براستی ز فلک بیش میتوان افتاد | زنیل میگذرد هر که این عصا دارد |
| صادقان را امید از عالم بالا مدد | میدهد از اشک انجم حجت شست و شوی صبح |
| بصدق هر که برآورد دم ز دل طمائب | چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش |
| راز ما از راستی فواره سان مستور نیست | برزبان ماست جاری آنچه ما را در دل ست |
| هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی | راست کیشان چون خدنگش بر سر خود و نهند |
| یاد گیر این سلوک را ز عصا | راستی پیش میرود همه جا |

فصاحت خلق را نفی علم

## واسطۂ نجات از مهالک ناخشنودی خدا * اشعار در بیان مذمّت دروغ و هزلیات و امتناع آنها

صائب سعدی شفیعای اثر کلیم فتاحی

| | |
|---|---|
| دهن خویش بدشنام میالا صائب | کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد |
| کسی را که گردد زبان در دروغ | چراغ دلش را نباشد فروغ |
| شمع کج در سوختن ها زود آخر میشود | یعنی از نا راستی حاصل شتاب دولت ست |
| خاموشی پروانه کند کار خود آخر | ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را |
| دلیل بر سر مکرست دروغ دال دروغ | همین ز لفظ دروغ آمدست معنی راست |
| خرد چو آخر لفظ دروغ بیند غین | بداند اینکه در و عاقبت نه راستست |

## باعث افزایش توقیر نزمرۂ ارباب خرد و شعور * اشعار ترغیب عیب پوشی و مکرم داشتن دیگران و منع خودبینی و غرور

صائب

| | |
|---|---|
| کدام جامه به از پرده پوشی خلق ست | بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش |
| دوستی با ناتوانان مایۂ روشندلیست | موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود |
| بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب | که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند |
| بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب | ترا که نیست میسّر برهنه پوشیدن |
| بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران | اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها |

ای در طلب کمال سرگرم شتاب ‌ ‌ در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر چند عقیق ست با آتش همرنگ ‌ ‌ دارد بدهان تشنه خاصیت آب

غنی

رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی ‌ ‌ هر جا که خامه ایست زبانش بریدنی ست
زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم ‌ ‌ چون زمین در جنبش آید خانها ویران شود
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش ‌ ‌ صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش
ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد ‌ ‌ بپوشان چشم خود از عیب غیر و را عیب‌پوشی کن
سرکشی ما زیردستان باعث شرمندگیست ‌ ‌ آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرب
بسبب شهرت کسب آن کس که کمالی دارد ‌ ‌ هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال
شد از زبان شمع مرا روشن این سخن ‌ ‌ چون شمع میخورد سر خود هر که سرکشید

شوکت

ابنای روزگار ره عکس میزنند ‌ ‌ آئینه گر شود دو جهان خودنما مباش
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد ‌ ‌ که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
رشتهٔ نظارهٔ خودبین کم از زنار نیست ‌ ‌ چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
ندارد نکته‌گیری حاصلی غیر از پشیمانی ‌ ‌ سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر
هر چند که مرد قول و فعلش تبه ست ‌ ‌ برداشتن پردهٔ زکارش گنه ست
رسوا شود آن که میدرد پردهٔ کس ‌ ‌ زر قلب برآید و محک روسیه ست
چو کوه ورنه تیغ ست سربلندی او ‌ ‌ کسیکه شیوهٔ افتادگی شعار نکرد
مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار ‌ ‌ به از عصای بلند ست گرچه کوتاه ست

سلیم

لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان ‌ ‌ آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک ‌ ‌ چون سر کشد غبار دل آسمان شود

کلیم

دیده پوشیدم ز نیک و بد گمان من فزود ‌ ‌ تا گرفتم روزن این خانه روشنتر ست
دو بینی هست عیب اما من احول را هنر دانم ‌ ‌ که هر کس را که می بینم زیاد از خویش می بینم

طاهر وحید

عیب ست بزرگ برکشیدن خود را ‌ ‌ وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را

عبدالله انصاری

از مردمک دیده بباید آموخت ‌ ‌ دیدن همه کس را و ندیدن خود را
خود را بشکن که بت شکستن اینست ‌ ‌ بگذر ز خودی ز قید رستن اینست
در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن ‌ ‌ در مذهب ما گوشه نشستن اینست

محمد فاروق
خلق را در خودنمائی عیبها پوشیده نیست ماه چندانی که افزاید کلف روشن‌تر ست

مولانا مسیحائی
کبر و نخوت نه از خرد وافتن ست بل خلقی را بخویش بر داشتن ست
خلقِ عالم تمام مرآت هم اند تعظیم همه حرمت خود داشتن ست

جودت
ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

قاسم دیوانه
حباب از سربلندی پایمال موج میگردد غبار از خاکساری سر باوجِ آسمان دارد

خسرو
خاکساران جهان را بحقارت منگر تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

سرور
باچشم کم مبین گهِ ظاهر ذلیل را عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را

طالب آملی
تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

سید غلام علی آزاد
عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را

مخلص کاشی
شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست رشتهٔ بی قدر سر در گوش گوهر میکشد

مرزا حکیم حکمت
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام جامه از قطع نظر بریده ام بر قد خویش

فایق
سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

مسرت
بر بلندان سخن بسوی خود ست تف بروی فلک بروی خود ست

سرخوش
ز اوج جاه غرورِ دنی رسا گردد به پشت بام دو بالا صدای پا گردد

حافظ
کمال صدق محبت به بین نه نقص گناه که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

میر جعفر روحی
آئینه خود باش صفائی به ازین نیست عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست

شفیعای اثر
جای واوند خرد را بسرت تا دانی عزتِ صاحب ادراک نگه باید داشت
مرغ یک اصلیم عیبِ ما بود عیب همه ازچه ما همچون موج دائم در پی یکدیگریم

ابونصر احمد جام
تا یکسر موی در تو هستی باقیست آئین غرور و خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم آن بت که ز پندار شکستی باقیست

سائر مشهدی
نباشد نکته گیری آدمیت که کارِ سگ بود آهو گرفتن

لا اعلم
هنر دیگران ندیدن عیب دیدنِ عیب خویشتن هنر ست
اندر ره حق تصرف آغاز مکن چشم بد خود بعیب کس باز مکن
ستر دلِ هر بنده خدا میداند خود را تو درین میانه انبار مکن
مانند نورِ دیده عزیز ست در نظر هر خرد را کسیکه چو عینک بزرگ دید

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من / یوسف غلام کس بخریدن نمیشود

ای شیخ اگر بصحبت افتادهٔ رسی / یاری بکن بچشم حقارت درو مبین

بچشم کم منگر جسم خاکساران را / که این غبار بدامان دوست نزدیکست

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست / این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

خشم ست خوردن من و عیب ست پوششم / این ست از زمانه لباس و غذا مرا

سعادت ازلی از دل شکسته طلب / درین خرابه بغیر از هما نمیباشد

زعیب کس نگفتن شد میسر کعبهٔ مطلب / خطاپوشی لباس وقت احرام ست پنداری

## اشعار صفت خاکساری و انکسار * بلند ساز پایهٔ تمکین و وقار

پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده / نزد محراب همان به که کنی پشت خم

غنی

نمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن / بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خانهٔ مور را

نمی جان ز دست سخت گیران می بریم / بیم سفتن نیست چون مر قطرهای آب را

عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست / به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

ملائم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد / که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

هر که او را عین اقبالست چشمی بر زمین / چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود

توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را / که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

خاکساران مدد از عالم بالا یابند / گرد را میکند دور زمین باران پاک

خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند / ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

زیباست خوی آتش اولاد بولهب را / تو ابن بوترابی باید که خاک باشی

نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی / قطره تا چنیر گردد گوهر از افتادگی

میرزا صائب

رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند / سایهٔ بال هما را بر سر افتادگی

فروتنیست دلیل رسیدگان کمال / که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر / چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش

کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار / خار دیوار حرم و بال هیچ دامان نیستم

مایهٔ عشرت بلندی گرد از افتادگی / از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

تعظیم خاکساران و شنگر وجودست / زان جا دهند مردم در چشم توتیا را

زندان ترا داده اند آسیائے / که سازی ملایم تو گفتار خود را

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر ناشنا از دست بالا کرد نسبت

سرفرازان جهان را خاکساری زینت ست / گوهر شهوار را گردی تیمی کیمیاست

سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد / قند را در هم شکست از چرب نرمی خوی شیر

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را / میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت

ببین که میکند استاده بر نشسته سلام / فروتنی کن و از جملهٔ عزیزان باشد

**ناصر علی**

در دیده جای و دم هموار میرسد / چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن ست

چو خاتمی که برو سر بجیب موم فرو / ز دم چو بر دبستی بلند شد نام

همواریت به پیش عزیزان کند عزیز / چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود

خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست / مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندست

**افضل کاشی**

گیرم که تمام مصحف از برداری / با آن چه کنی که نفس کافر داری

سر را بزمین همی نهے بهر نماز / آن را بزمین بنه که در سر داری

از کبر مدار هیچ در دل هوسے / کز کبر بجائے نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن / تا صید کنی هزار دل در نفسے

**امیر خسرو**

ز عیب آزاد بینائے نشنید / گر عیب خود بچشم خویش بیند

نشاید بهر خود بود از سر زور / به نیکی احول و اندر بدے کور

**ملا جامی**

خود را مپسند و دل پسند همه باش / نقصان مپذیر و سودمند همه باش

عاری ز لباس عاریت باش چو نخل / بر خاک نشین و سربلند همه باش

**هلالی**

هر جا تواضع ست دلیل نجابت ست / تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت

زمین چون از تواضع خاک گشته / غبارش سرمهٔ افلاک گشته

**محمد بیگ فدائی**

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی / خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن / جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

**قاسم دیوانه**

کلفت زدائی سینه و دلها تواضع ست / از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد

گر همی خواهی که بر بالای حشمت جا دهند / در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش — همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر — باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد
کلیم

خاکساری سربازی را ز سر وا کردن ست — نی حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

میان خاکساران بها بود پروانه عزتها — که میل شربتی قدرست گر از سر دوان افتد
شوکت

دعای خاکساران میکند امداد شاهان را — که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

ز شکست خویش کوش ار عزت افزون بایدت — بر سر خوبان ز هندش جا چو گل از پا شکست
محمد امین

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب — اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند
مرزا بیدل

فلک گر از تواضع خم نبودی — سرافراز همه عالم نبودی
نعمتخان عالی

فلک سر سبزت ار سازد سر بید مجنون شو — که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد
محمد رضا مشتاق

بی تواضع کس نمیگردد بعالم سربلند — خاکساری نخل رفعت را بجای ریشه است
داراب بیگ جویا

خاکساران را در آن درگاه قرب دیگرست — سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی
محمد رفیع واعظ

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش — در دیده از سرمه شدن جاست سنگ را
شفیعای اثر

اگر بدولت بیچارگی رسی دانی — به از طلسم شکستن شکستن خود را

تا نگشتم پست اوج اعتبارم ره نداد — نردبان بام من افتادن دیوار شد
میرزا جلال الدین سیادت

ز آفت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن — زمین بودن سپر باشد بلای آسمانی را
سعدی

ببین مرتبهٔ افتادگی که قطرهٔ ابر — بجا افتد و در یتیم می گردد
خالص

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد
ملا علی

میتوان کردن بنرمی جا بدلهای سخت — رشته از همواری خود غوطه در گوهر زند
شیدا

نکته بسیار دقیق ست سخن پر نازک — دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی
مرزا محمد سعید اشرف

از زبان نرم صورت میپذیرد کار سخت — خامهٔ نقاش کوهی را بموی طی کشد
مخلص کاشی

سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن — بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
ملا صبحی

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم — بفرقم هر که پا زد جا دهم در چشم پایش را
عبدالولی عزت

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها — زمین آرامها دارد ز فیض خاکساریها
محمد پناه قابل

تا شبنم افتاده بر افلاک برآید — خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها
غنی بیگ قبلی

مولوی معنوی
خود را بهر که بنجی چیزی زخویش کم کن
در بهاران کی شود سرسبز سنگ

لسانی سمرقندی
چون ماه نو همان بتواضع دوتا شوم
خواهی گر از تو افزون کس در هنر نباشد
خاک شو تا رویدت گل رنگ رنگ

لاادعلم
کمال مردی و مردانگیست خود شکنی
گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب ما
نخلیست سرکشی که ثمر نمی بری دهد
بوس دست کسی را که این صنم شکند
سرنوشت واژگون را راست میسازد نیاز
با قامت چو سرو بهر کس خمیده باش
نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین
که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد
میتوان ز افتادگی برون بساق عرش ماه
دولت پابوس عزی میشود خلخال را
چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی
آفاق را بقد دوتا میتوان گرفت
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
که باشد خاک پل اصحاک موسی را گل دریا
خاک انسان که صد جا دارد و بیم
بر چه نشست گرو عجز ش ز قدیم
گفتند ترا گجا کردن صرف
آهی زد و گفت در بنای تسلیم

## آگهی بخش نشیب و فراز روزگار اشعار موضح فوائد سفر و سیر شهر و دیار

میرزا صائب
سرمه از فیض سفر پایه بینش گر دید
صیقل تیرگی بخت جلای وطن ست
نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن
خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر
یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
در وطن گر میشدی هر کس باسانی عزیز
کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

غنی
هر که پابند وطن شد میکشد آزارها
پای گل اندر چمن دائم پرست از خارها
موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید
عیش غربت مو را پیوسته میدارد جوان
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر
میشود کاسه گل ساخته از گردیدن

ادیب صابر
قدر مردم سفر پدید کند
خانه خویش مرد را بند ست
تا بسنگ اندرون بود گوهر
کس چه داند که قیمتش چند ست

ناصر علی
بلند نام نگردد کسیکه در وطنست
ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن ست

قلندر
درخت گر متحرک شدی ز جای بجای
نه رنج اره کشیدی و نی بلای تبر

میرقاسم الااعلم

نیست قدری هیچکس را در دیار خویشتن  آب تا در گل بود آبیست و در مینا گلاب

نگردد بی سفر هرگز کمال مردمی ظاهر  نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون

هر جا که رود عزیز گردد  چون ترک وطن کند خردمند

گوهر چو زکان خود برون شد  قیمت بودش زیاده صد چند

چون شیره زنیشکر برون شد  در جوش فتاد لیک شد قند

بلا در آستین بسیار دارد گوشه عزلت  که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید

مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار  میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا

قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن  در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را

## ذیل دارالامان عشرت گزینی * اشعار مبین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

میرزا صائب

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی  در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

گوشه گیری آبروی عزت ست  قطره در جیب صدف گوهر شود

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر  که گنج عافیتی در سرای خویشتن ست

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه ست  قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

کلید گلشن فردوس آن کسان دارند  که در بروی خود از کائنات می بندند

آبرو را اگر طلب داری مرو از جای خویش  آنچه گل را در چمن آب ست در بازار نیست

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر  غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

بیدماغان را نخواندن بصحبت منت ست  پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت ست

در گوشم این در پند از بهر گوشه گیر ست  دام ست صحبت خلق باید ز دام جستن

کلیم

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت  اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن ست

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست  در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت نه  که تهی دست خورد خون چو بازار آید

بهاءالدین آملی

گر تو خواهی از خدا دنیا و دین  عزلتی از مردم عالم به بین

چون شب قدر از همه مستور شد  لاجرم از پای تا سر نور شد

اسم اعظم چونکه کس نشناسدش  سروری بر کل اسما باشدش

عزلت آمد گنج مقصد ای حزین — لیک چون با زهد و علم آید قرین

عزلتی بی عین علم آن زلتی ست — ور بود بی زای زهد آن علتی ست

زهد چه بود این همه بد داشتن — جمله را در داو اول باختن

ناصر علی

بر نیاید اگر از سنگ نیرو آتش — گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت است

غنی

سیاه روی عقیق از جدائی یمن ست — کبود چهرهٔ یوسف ز دوری وطن ست

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن — در صدف تا هست گوهر ایمن از جان سفتن است

در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

محمد رفیع واعظ

در بهشت افتم دگر در دوزخم تنها برند — نیست در عالم بهشتی به ز تنهائی مرا

مخلص کاشی

پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود — قطره گوهر از ره عزلت نشینی میشود

حافظ

برو گنج قناعت جو و کنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

سید مرتضی

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است — تا بپای خود روان گشتیم و سرگردان شدیم

شوکت

از بهار کنج خلوت میدهد بوئی بهشت — آدم ست آنکس که بندد دیده از روی بهشت

راضی

گر بر آید ز خانه نابینا ست — هر که چون دیده صاحب دید ست

حزین

چیز یکه داشت سعی تهیدست در بساط — پای شکسته بود بدامان فروختم

لا اعلم

گر شوی گوشه گیر چون ابرو — بر سر دیده ها نشانندت

مده ز دست گریبان گوشه گیری را — که مومیائی پای شکسته دامان ست

هر کس که بکنج انزوا بنشیند — کی بر در کس چو نقش پا بنشیند

این همه جد و جهد حاجت چیست (ای گوشه گیری ۱۲) — آنچه روزیست میرساندت

## مؤلف قلوب مالوفان کینه و نفاق * اشعار تاکید صفائی باطن از لوث کینه و توافق از یکدیگر و حسن اخلاق

میرزا صائب

با صاف دل مجادله با خویش دشمنیست — هر کس کشد بر آئنه خنجر بخود کشد

شوکت

سینهٔ صافان را غبار کینه نیست — زنگ نباشد چشمهٔ خورشید را

روشن گهران را نبود جز سخن مهر
از حلهٔ نورست قبا صافدلان را
ندارد حاصلی با سینه صافان کاوشِ بیجا
در سینه های صاف نگیرد قرار غم
جوشن و خفتان نباید مرد را روز مصاف
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
کلفت طبع ندارند زبان صافدلان
توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن
قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار
عمری که بصد شور و شعب میگذرد
مانند قلم ز کاغذ مهره زده
دلِ صاف اگه از انجام کار خویشتن باشد
زنار کاسهٔ طنبور دوستی آموز
جبین گشاده بود دلشکسته را مرهم
هرکرا داد دست ایزد خوی نیک
دانکه خوی بد قرین سال اوست
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است
ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نمیماند
فروغ ناصیهٔ دولت از صفای دل است
توان از سینه صافی شد هم آغوش سیه چشمان
صاف شد چون دل بود آئینه روی یار را
با صافدل کسی را یارای برتری نیست
کدورت پاک طینت را صفائی سینه میگردد
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی

از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح
از خط شعاعی ست زره پیرهن صبح
بناخن چهرهٔ آئینه را نتوان خراشیدن
زود از بساط آئینه سیماب بگذرد
میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را
عنایت نامه راسخ
دود در سینه محال ست نهان دارد شمع
در درون شیشهٔ شفاف نمایان باشد
که تار شمع دایم شعله را زنجیر پا باشد
از برق زبانی نرسد خرمن مه را
غنی
تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست
میرزا بیدل
روزش همه آفات بشب میگذرد
گر دل صاف ست بی تعب میگذرد
که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را
شفیعائی اثر
بهدست چو گزندی رسید نالان باش
که هست خلق نکو مومیائی مردم
گرچه او تنهاست با تنها بود
ابن یمین
گرچه با تنها بود تنها بود
اندرون خانهٔ آئینه جای گرد نیست
وحید
بروی آب جاری قطرهٔ باران نمیماند
میر سند
جلای نقش زر از نقش مهر بهشتی ست
محمد افضل سرخوش
شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد
نگهت
کی شود مه عکس خود مانع بودن در آب
محمد طاهر نصیرابادی
برخاک می نشاند آئینه آسمان را
ملا جامی
که خاکستر چراغ خانهٔ آئینه میگردد
آقا زمان واضع
باهمتی که از سر عالم توان گذشت
کلیم

چنی لال نحیف

ز آب آموختم در دهر رسم آشنائی را — که در هر رنگ شامل میشود بنگر صفائی را

لا اعلم

صاف دل با همه کس مونس و دمساز بود — در آئینه بروی همه کس باز شود

صورت نه بست سینهٔ ما کینه از کسی — آئینه هرچه دید فراموش میکند

سینهٔ صافان را تمسخر میکنی هشیار باش — خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب — هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش

دادند چو صورت کمان ابرو را — پیوسته کشاد در از پیشانی خویش

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان — زخم این آئینه چون آب بهم می آید

روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش — آخر آئینه ببالین نفس مے آید

## ما من از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان * اشعار مذمت عداوت و عناد و پند ایمن نبودن از شر و فساد دشمنان *

غنی کشمیری

هرچند تغافل کند ایمن مشو از خصم — پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه

نتوان برو ز دشمن بتواضع جان را — قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست — پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

نبود گل تواضع دشمن بجز گزند — پابوس تیشه افگند از پا نهال را

مرد در بزم دشمن گرچه جان بخش ست عالم را — که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

سنگین دل ست هر که بظاهر ملائمست — پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

میرزا صائب

ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائبا — کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز — که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد

خصم بدگوهر اگر حرف ملائم گوید — استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

ازمتائے مین

چون شود دشمن ملائم اختیار از کف مده — مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

آنکس که خیال سخت جانی دارد — ز آئین نفاق شادمانی دارد

پیوسته چو مقراض عجب بنود گر — در دل گرہے زدو زبانی دارد

محمد نظام معجز

بر حذر باش چو شد خصم تواضع پیشه — بیشتر کار کند تیغ چو خم میباشد

داتارام برہمن

چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن — آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

## افزون ساز گنجینہ حصول ہر مدعا اشعار صفت سخا وارباب سخا

میرزا صائب

نیست تا پاک از غرضہا در سخاوت سود نیست — در تلاش نام سیم وزر فشاندن جود نیست

سخاوت با سخاوت پیشگان کن — کہ با یک شہر احسان کردہ باشی

کریم سایل خود را غنی کند یکبار — دوبارہ لب نگشاید صدف ز ابر بہار

دشمن خونخوار را کوتہ باحسان ساز دست — ہیچ زنجیری بہ از سیری نباشد شیر را

حظ دولت در پریشان کردن سیم وزر ست — مد احسان رشتۂ شیرازۂ این دفترست

کریم اوست کہ خود را بخیل میداند — عزیز اوست کہ خود را ذلیل میداند

چو دریا نگردد تہیدست ہرگز — کریمے کہ در راہ سائل نشنید

مشو زنہار در دولت ز حال دوستان غافل — کہ این خواب گران با دولت بیدار میباشد

کرم با اہل کرم کن کہ از رعایت ابر — محیط روی زمین را زمین جہان گرد

درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست — ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار

مباش کم ز نی خشک در جوانمردی — اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار

گذشتن از سر گنج و گہر سخاوت نیست — کریمی از سر آوازۂ کرم برخیز

ز مال خویش باحسان تمتعی بردار — مشو ز گنج بنامی چو اژدہا قانع

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مہرے اگر بر لب سائل زدہ

بزرگانی کہ مانع میشوند ارباب حاجت را — بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود

از بزرگان لبری صائب بجز دانخ شناست — خال ل پریدن ہوا ز سلیمان خوشناست

حافظ

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

بنود مہتری چو دست دہند — روز و شبہا شراب نوشیدن

یا ز آنہا کہ زیر دست تواند — ہر زمان بی سبب خروشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن     یا ملوّن لباس پوشیدن
من نگویم که بهتری چه بود     ورتوانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن     در مراعات خلق کوشیدن

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان     تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

غنی

نباشد کارسازا ز ابکس مرکار خود حاجت     بکار بدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست     بشنو و گوش از برائی خواب چشم افسانها
کار گره کشا نشود در زمانه بند     هرگز کسی ندید ور انگشت شانه بند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن     تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
از همه خویش گر جفا برداری     هر گام ازو فائده ها برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود     آنرا که ز خاک چون عصا برداری

افضل کاشی

با خلق بخلق زندگانی میکن     نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان     وانگه بنشین و کامرانی میکن
گر در نظر خویش حقیری مردے     در بر سر نفس خود امیری مردے

عنایت نامهٔ راسخ

مردی نبود فتاده را پای زدن     گر دست فتاده بگیری مردے
در کشادِ گره خلق مکن کوتاهی     همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
آن شاه سخا پیشه و صاحب دل و دست     گر جود ولیمش کمر خصم شکست
دانی که چرا داد (یعنی حضرت علی رض) بسائل خاتم     یعنی که بده هرچه برآید از دست
به پیری گر نخواهی که محتاج عصا گردی     ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
بستان ز خلق خام وبده پخته در عوض     سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش

جهانگیر بادشاه

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد     آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر     بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

نظامی

عدلست که بنیاد ظفرها باشد     ظلم ست که موجب ضررها باشد
جود ست که پرده دار هر عیب بود     بخل ست که سرپوش هنرها باشد

آغا رضی سرور

جاهلی جاهل گمان داری که دنیا مال تست     غافلی غافل نمیدانی چه در دنبال تست
آنچه خوردی رزق بود آن آنچه نهی مفت خاک     آنچه میماند ز یاران آنچه دادی مال تست

**مرزا طاهر وحید**

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود — وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

قیمت نیشکر و بید مساویست ز ابر — نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست

**هلالی**

کرم هر چند در عالم عزیز است — کمال عزت او در دو چیز است

یکی پیش از توقع کام دادن — دوم بر خویشتن منت نهادن

**شفیعائی اثر**

چو شاهین ترازو هر که رفعت در نظر دارد — ز پا افتادگان را با دو دست از خاک بردارد

ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار — حیات بخش گل و خار همچو باران باش

**مخلص کاشی**

قرض از کریم کن که وفایش گرفتن است — مانند قرض روزه ادایش گرفتن است

رد احسان میکند صاحب کرم را منفعل — میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب

**حاجی محمد جان قدسی مشهدی**

گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی — زر بدست آور و از کیسهٔ صد چاک انداز

**امیر خسرو**

سرمایهٔ مردمی مکن کم — کز مردمیست نور مردم

**غلام علی آزاد**

چو خورشید قیامت از گریبان سر برون آرد — کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را

**شیخ محمد علی حزین لاهیجی**

سودای کریمان همه سود است که نیسان — گوهر عوض قطره ز دریا نستاند

**میر لطف احمد**

ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزون تر — بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد

**داراب بیگ جویا**

روزی خود میخورد هر که درین عالم است — واسطه شو خوشنما مفت کرم داشتن

**ناظم هروی**

خورشید صفت چنان بزی در عالم — بیرون چو روی جهان سیه پوش شود

**شوکت**

ز سائل شوکت آرایش بود ارباب دولت را — که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

**واقف**

بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول — مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا

**شیدا**

در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع — کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را

امروز بخشش انبی فردا بهانه ایست — دست کرم براه عدم پیش خانه ایست

**فدائی**

سخاوت پیشه را آوازهٔ تحسین غمین دارد — ازان دریا گهر می بخشد و چین بر جبین دارد

**بدیع الزمان**

میکند بیدار احسان دولت بیدار را — عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را

**ناصر علی**

نمیباشد نشانی غیر درویشی کریمان را — که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقان را

کریمان با توانگر هم باحسان پیش می آیند — نباشد چشم ترسامان دریا ابر نیسان را

**فتوت**

بهر نفع همدمان در آب و آتش میرود — خوب اگر بینی فتوت از عزیزانست شمع

**سلیم**

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی — آشنا یانرا در ایام پریشانی بپرس

طالب حباب
کلیم
لااعلم

پنهان نمی نمایم چون غنچه من زر خویش
چون گل برای حباب دارم بکف سر خویش

بر گریبان شکر سائل در حقیقت منت ست
زانکه گلبن را سبکباریست از گلچین خویش

پنجهٔ اهل سخا بر جانب اهل طلب
وقت رفتن غنچه بود و در وقت برگشتن گل ست

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
چون تیشه بسوی خویش دائم متراش

پیوسته چاره باش در دام معاش
چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

از برای نفع مردم گر کنی جرمی رواست
روزه خوردن هم مسلّم بر دهان آسیاست

تا بتوانی بخلق الخیار مباش
درخانهٔ دار و گیر بیکار مباش

تقصیر مکن در قدمی یا سخنی
بیفائده همچو نقش دیوار مباش

هیچ دانی که مردمی چه بود
گاه قدرت غضب فرو خوردن

روز ذلت فروتنی کردن
سیم و زر بیقیاس بخشودن

بر دل اهل سخا جود گرانبار شود
نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود

هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان
با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم ست

همت چو شود سلسله جنبان سخاوت
چیزی که بسائل نتوان داد جواب ست

کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود
ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر ست
مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر ست

بندهٔ باد بهارانم که از راه کرم
غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند

دولت ز دستگیری مردم بپا شود
فانوس این چراغ ز دست دعا بود

حمایت ضعفا مانع پریشانی ست
وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر
شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند

همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
آب فواره ز پستی عزم میدارد بلند

نهال دستگیری دستگیری بار می آرد
نماند بر زمین هر کس که کور را عصا گیرد

دست دعا بود سپر ناوک قضا
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را

دوستان را باحسان یاد کردن همت ست
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

شعار کارگشایان ملال خاطر نیست
گره چگونه کند جا برابروی ناخن

## دافع بلای عداوت کریم لایزال * اشعار مذمت بخل و حرص و سوال

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را — که سوزن از مسیحا بود و نظر تنگ ست
همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل — که فقر دار و از مشرد فقر نومید ست
چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند — گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست
مکن سوال اگرچون صدف تراز ین بحر — بهر کشادن لب دامن گهر بخشند
در طلب سرگرم بودن بی نیازان تب ست — بد نماتر بر لب از تبخاله عرض مطلب ست
حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود — چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
بیشتر اهل جهان ممسک ز دولت میشود — قطره تا گردید گوهر از چکیدن دور ماند
توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد — بقدر فلس بر اندام ماهی خارها دارد
مخور فریب صلاح از توانگران زنهار — که رفته داشتن سفله صرفهٔ نان ست
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم — که خوان مردهٔ خود را نبیشتر بخشند
ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست — علاقهٔ تو بدستار بیشتر ز سر ست
ازان ز دامن مقصود کوته افتاد دست — که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما
می نوازد ساز عیش آن دم که طامع یافت قوت — باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
طامع که بملک حرص گردد راهی — در سعی عبث نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل — تا بر دارد درم ز پشت ماهی
ای بافته در ذکر خفی دام هوس — مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب — در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم — نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
ز شرم انگشت دارد در دهن طفل — سر پستان گرفتن هم گدائی ست
خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت — داد سر بر باد چون در شمع آتش گرفت
آخر بر خوری شکمت چاک میشود — تا چند چون انار کنی دل بدانه بند
لب سوال غنی پیش ممسکان بکشای — که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

غنی

دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن ست | شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

فتح بابی بسان قفل ندید | تا کسی بر نخاست از در خلق

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه | چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

در جهان نتوان فشان سیرچشمی یافتن | چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم ست

**شوکت**
نخان دست بخیلان که خون این دم | اگر حناست بدستی نمید هد رنگی

هر کس وا مکن بند نقاب عرض مطلبها | بدندان طمع زنهار مکشا عقدهٔ لبها

نفس بدمی بر واز سختی روزی لذت | استخوان ریزه بود لقمه سگ را نکی

بهره مندی نیست اهل حرص را از مال کس | استخوان و ندان بگیرد دهان مار را

**شفیعای اثر**
بنا شد مردم صاحب طمع را همت عالی | که مقناطیس چیزی را بجز آهن بنگیرد

دلی را کاری رنج کسان سامان نمی یابد | چو رگ زن تا نریزد خون مردم نان نمی یابد

گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست | چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست

هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک مباد | گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

**ناصر علی**
همت درویش از منعم شدن کمتر بود | از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد | دام ست همین موج عسل های مگس را

**طاهر وحید**
بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهیست | زنهار از سوال مرنجان کریم را

ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست | که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد

**واعظ**
باخسّتی که لازم ارباب دولت ست | دشنام میدهند بسائل غنیمت ست

حیران ممسکم که برای چه کیسه را | بیهوده مهر بر لب خاموش میزند

مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد | رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

**میر یحیی**
سازد بخیل دشمن خود کائنات را | تا کس بمرگ او نتواند عزا گرفت

**خالص**
چشم اگر داری همین عیب طمع پوشیده نیست | شد سیه و سرمه تا آواز مردم را گرفت

**تاثیر**
کامی که بر آید ز خسیسان نظر تنگ | آبیست که از چاه بغربال بر آید

**ثابت**
آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع | گر مرا حرف گرفتن بر زبان افتاده است

**متین**
ممسک ذاتی چه حاصل ساخت خرج ور اگر کریم | کی دهد نور ار کشد نقاش نقش ماه را

**مرزا هادی**
دنیا داران صلای احسان ندهند | جز حالت تبسّان به فقیران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور / تا گرم نگردند بکس نان ندهند

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق / میکند آدم سجود او بفرمان طمع

تنگ چشمان هم ز اهل چشم فارغ نیستند / مور می آرد ز چشم دام بیرون دانه را
سلیم

هلال اگر بلب نان خویشتن میساخت / ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید
مخلص کاشی

کی از جمع زر کم شود حرص ممسک / کسی از نخوردن کجا سیر گردد

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را / تنگ چشمی میکند سرگشته هر غربال را
صیدی

بخیل دل بدست آورد هر کس مال دنیا را / اگر چون غنچه بگشاید نمی ریزد زر از دستش
میرزا معز فطرت

سر زند چون حرف خواهش از لب گفتار ما / میزند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما
ناظر

در کیسه هر که زر فرو شد / چون کیسه طناب در گلو شد
ملا علم

دستی که برنگیرد از پا فتاده را / چون آستین خالیست بیکار تا بگردن

لئیم زاده چو منعم شود از و بگریز / که مستراح (پاخانه) چو پر گشت گنده تر گردد

هر کس پی رزق گرچه اندر تگ و پوست / از قانع تا حریص فرق است ای دوست

با سگ نشود همای همسر هرگز / هر چند هوای استخوان در سر اوست

دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است / نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

لوح دلی که آئینهٔ راز عالم است / حیف ست این که تختهٔ مشق هوس کنی

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین / خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

قارون ز بار حرص بروی زمین نماند / دلو گران سبک بتهٔ چاه میرود

هم از کودک مزاجیهای حرص ست / که در صد سالگی دندان بر آید

ز چین جبهٔ فرومایگان دنیا دار / کشیده اند طناب قورق (لفظ ترکی) بنام فقیر

شگفتن غنچه بی رنگ و بو را میکند رسوا / همان بهتر که دست بی کرم در آستین ماند

## آمر مستفاد و اولی الامر منکم بجمهور انام اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

تا توانی ای پسر خدمت گزین / تا شود اسب مرادت زیر زین
فریدالدین عطار

بندهٔ چون خدمتِ مردان کند — خدمت او گنبد گردان کند
بهر خدمت هرکه بر بندد میان — باشد از آفات دنیا در امان
هرکه پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت وحرمت کند
خادمان راهست در جنت مآب — روز محشر بی حساب و بی عقاب

میرزا صائب

بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
بی نیازی های حق روزی که دامن برفشاند — گرد حاجت دامن صحرای امکان را گرفت

طالب آملی

مرد دنیا را از اسباب تعلق چاره نیست — تا بجو سر منت دستار می باید کشید

...ت نامه رایج

چونی اگر کمر بندگی به بندی سخت — ز بند بند شکر بار میتوانی شد
آنرا که زور بازو و کسب هنر بود — دست پر آبلهٔ صدف پر گهر بود

لا اعلم

قرب سرداران برائی خاکساران کیمیاست — میرسد تا بر جبینی صندلی نامش طلاست
هرکه خدمت کرد او مخدوم شد — هرکه خود را دید او محروم شد

## حصول را ممنون ساز هر آرزو ❋ اشعار در بیان تاکید منت کسی از ابنائی زمان نکشیدن وحفظ آبرو

ملا جامی

هنرمندان عالم را یکے پند — ازین بیچاره می باید شنیدن
بکوه قاف رفتن پا برهنه — وز آنجا سنگ صد من آوریدن
بآتشدان فرو رفتن نگونسار — ز پلک دیده آتشپاره چیدن
بدندان رخنه در فولاد کردن — ز ناخن راه در خارا بریدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید — ز بار منت دونان کشیدن

غنی کشمیری

از غم احسان کس دست طلب را تر مکن — آبرو خواهی بنانِ خشک چون آئینه باش
کاسه خود پر مکن زنهار از خوانِ کسی — داغ از احسان خورشید ست دائم ماه را
پر کن از آب دیدهٔ گریان سبوی خویش — یعنی مرین برلب جو آبروی خویش
سعی ره زنی برنمی دارد مرا از جائی خویش — آبرو چون شمع میریزم علی بر پائی خویش

دائم جدانم از مدد همت بلند
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست
زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

ز جام دهر زهر قهر خوردن
بتلخی جان شیرین را سپردن

از عقود الحکم اختر

بدست خویشتن خون دل خود
بزرم دشمنان در شیشه کردن

زمستان در بیابانهای مهلک
چو آب از شدت سرما فسردن

بتابستان ز گرماهای مفرط
میان بادیه لب تشنه مردن

بچندین مایه نزد اهل تحقیق
به از حاجت به پیش خلق بردن

مده بهر دو جهان آبروی خود زنهار
که این گهر به ازین قدر و قیمتی دارد

عنایت نامه راسخ

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز
قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر
کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

ز تاج بادشهان تا م تخت خود سازد
کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد

صائب

[illegible]اله ام هرگز ندارم تاب احسان کسی
آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا

سر منه پیش بخیل آبروی خود زنهار
که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر است

نمی که ز مژه خواستن بود سازش
صدای ریختن آبروست آوازش

طاهر وحید

آبرو یک قطره آبست چون از چهره ریخت
پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس
خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

ناصر علی

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست

همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان بود

محمد رفیع واعظ

گر از همت نبودی اهل دل را پایهٔ عالی
قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را

[illegible] خویشان ز فقر و فاقه منال
باش راضی برنج و محنت خویش

حسرتی قزوینی

زانکه محنت کشیده میگفت
محنت خویش به ز منت خویش

اگر بیرون کنی از سر هوای مال مردم را
خط پیشانی از بهر دعائی در دو سر باشد

شفیعای اثر

ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم
چو مروارید آبروی خود ز خود دارم

حکیم رکنا

با هیچ سفله پیشه مبادت کاری
منت نکشی که هست سنگین باری

ظهوری

در روز ز کوچهٔ کریمان مگذر
گر سایه بسر نیفتدت دیواری

**جعفر بیگ بینش**
چو آسیا نخورم رزق دیگران بنیش
ز حرص اگر همه اعضا شوند دندانم

**مرزا بیدل**
مرو بهمت گرچه پیر زران نکوتر میشود
ابر گر بر داشت آب از بحر گوهر میشود

**جلال الدین سلموت**
همت نکشد منت دینار و درم را
زان گونه که حاجت بنقط نیست کرم را

**آقا ابراهیم فیضان**
نقص همت را در اهل کفر و ایمان بار نیست
رشتهٔ کوتاه باب سبحه و زنار نیست

**کلیم**
همتم هست رسا بخت اگر کوتاه است
پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد

آزادگی از منت احسان رمیدن است
قطع امید دست طلب را بریدن است

**خاشع**
برای پوشش و تحصیل جبه و جمعیت
شکنجهٔ دو جهان چون کتاب نتوان خورد

**شوکت بخارائی**
نمیکشند ز کس صاف گوهران منت
بود فتیلهٔ جوهر چراغ آئینه را

**ملا محمد زمان اثر**
فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را
بخشش خورشید تابان میگدازد ماه را

**مرزا بیخود**
یکباره آبروی ز روی که ریخت ریخت
در برگ گل دوباره که آرد گلاب را

**محمد سعید اشرف**
ترک حاجت گر کنی حاجت روا خواهد شدن
در دعا بردار دست بر جهان افشانده را

**قلندر**
آخر بسان فاخته ام شد گلو کبود
منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام

**سرخوش**
زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم
چون حباب است آبرو در خویشتن پیراهنم

**ملا دانا**
بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر
بفروش خویش را و نگهدار آبرو

**مرزا اشرف الهام**
خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد
چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد

**غوجی**
موج آب گهر از تاج شهان میگذرد
قطره در مرتبهٔ خویش کم از دریا نیست

**مخلص کاشی**
پایهٔ تمکین ز کف مگذار تا گردی عزیز
سنگ، اسنجیدگی باز برابر میکند

**لا اعلم**
آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز
چوب نتوان خورد چون آتش هوی گر فنان

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج
خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد
که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

بلند پایهٔ همت سپهر کشد تنگی
تنور سرد فلک را همیشه نان گرم است

در زیر بار منت بال هما مرد
مسند نشین سایهٔ دیوار خویش باش

لب را بخواستن نگشایم بنزد کس
ترسم که موج ریختن آبرو شود

عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر است
آبروی مرد ز آب زندگانی خوشتر است

تا بتوان ز آبلهٔ دست رزق خورد
هر چه خوشه چین ثریا شود کسی

بی نیازان را ز حفظ آبرو آماده هست — انچه خضر از چشمهٔ آب بقا دارد امید
بار منت بر نمی تابد دل آزادگان — بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خود
منت خشک ست بارِ خاطر آزادگان — با وجود پل مرا از آب می باید گذشت
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن — که ماه یکشبه را منتشِ و تا کرد دست
کند ریزش مکدر خاطرِ روشنضمیران را — چه پاشی خانهٔ آئینه را آب از صفا افتد
بود روشندلان را اجتناب از نعمت شاهان — برد آئینه در بزم سکندر آب نان از خود

## دلیل بعدیل کشور خیر الاوصاف * اشعار صفت عدل و انصاف

عدل باید پادشاهان را و داد — تا ز عدلش عالمی گردند شاد — فرید الدین عطار
شاه را به بود از طاعت صد سالهٔ عمر — قدر یکساعت عمری که در و داد کند — حافظ
ز تاثیر عدل ست آرام ملک — که از عدل حاصل شود کام ملک — سعدی
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار — نظامی
هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد
عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

## ظلمت زدای عذاب هر بشر بر و محشر اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر

چون بیخبران بیخبر از کار مباش — سرگشته بهر کوچه و بازار مباش — غنی
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی — چون طفل سرشک مردم آزار مباش
حاصلِ دلشکنی غیر تاسف نبود — آسیا بی سببی دست نساید برهم
شکستِ شیشهٔ دل را اگر صدائی نیست — که این صدا بقیامت بلند خواهد شد — صائب
شود عمر شاهان عاجز نواز — بکوتاهی دست ظالم دراز — ملا ظهوری
هست چون اجزای عالم فتنهٔ یک آفتاب — آستین بر هر چه افشانی چراغی کشته — محمد قاسم
سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت — نیست از زندانیهای زین سبب زنجیر را — مخلص کاشی
نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال — تیغ دائم آب هر جو دارد و خون میخورد — راقم
بغیر ظلم توقع مدار از ظالم — که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است — شهرت

همت — اختلاط ظالمان ظالم کند مظلوم را
تاثیر — خطر همیشه بدان راز پهلوی خویش ست ما
اثر — بهره بهره زاند وختهٔ خود ظالم
زندان بیگ — زادهٔ ظالم ستمگر میشود
مرزا اشرف — خانهٔ ظالم چو ویران شد چراغان میشود
زنانای هروی — با مردم فتاده مکن دشمنی که برق
کلیم — بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
ملا علم — از شکست دشمن خود دل بدرد آید مرا
در ستم قوت نمیخواهد سرشت بدنهاد

همیشه چون مصاحب آتش شود آتش شود
که کشته گشتن عقرب بدولت نیش ست
بهر زنبور یک انگشت عسل نگذارند
تیغ چون بشکست خنجر میشود
شمع میسازند موم خانهٔ زنبور را
بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
میخلد در خاطرم خاری که دریا بشکند
پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست

## انیس اوقات اضطراب ※ اشعار صفت همنشینی و مصاحبت احباب

میرزا صائب — اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد
بیدار همصحبت شایسته اکسیری نمیباشد
بود کیمیا قرب اهل سعادت
هر ورا هر چند تنهائی کند کامل عیار
پر بدانه ز خرمن با آسیا افتاد
صحبت نیکان خسیسان را دعای جوشن ست
عنایت نامه راسخ — روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق
مقصود صحبت ست ز گل در ز بوی گل
متاب روی ز همصحبتان که تنهائی
شیخ عبدالرضا متین — نیست اکسیری به از همصحبت کامل عیار
طاهر وحید — هر چه حاصل گشت هر کس را ز فیض صحبت ست
مرزا بیدل — طالب صحبت معنی نظران باید بود
محلص کاشی — از آتش انجمن همنفسان اگر خواهی غنا
سلیم — صحبت پاکان نباشد بی اثر

صحبت روشن ضمیران کور را بینا کند
ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم
هما مغز دولت کند استخوان را
صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر ست
ز همرهان موافق جدا نباید شد
این ست از سوختن تا خار در بستان بود
دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع
انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید
لطیفه ایست که از بهر خود گزید خدا
گفته ام حرفی که میباید بآب زر نوشت
انچه باشد در بساط از آب باشد خاک را
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
بگسلد چون تار از طنبور گردد بینوا
رشته را همواره گوهر کرده است

احتلاط پاک طینت را نمیباشد ضرر / آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب — عبدالرحمن قمی

بهشت نقد اگر هست در جهان جویا / بجز مصاحبت دوستان نمیباشد — داراب بیگ جویا

ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را / ز آب بحر نمیگردد آب گوهر شور — مرزا محمد سعید

صحبت ناجنس کامل را نسازد بیدماغ / تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را — موید

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام / در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام — میرامین بیگ واصل

آهن که به پارس آشنا شد / فی الحال بصورت طلا شد — لا اعلم

صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس / ورنه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد

صحبت اهل نظر دل را مصفا میکند / نور گردد توتیا در دیده چون جا میکند

## امین ساز از مخافت هر آفت × اشعار مضرت هر صحبت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند / چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند — غنی کشمیری

هر مرد که با زنان بخواهش بنشست / بر عارض خویش غازه خواری بست

بنگر به سر انگشت که در پنجه دست / نسبت به سر انگشت فرو تر بنشست

بجو دوری ز همجنسان نشاطی گر طمع داری / چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

مکن با دوستان ابر آشنائی اختلاط افزون / در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد

با مردم زشت نام همراه مباش / از صحبت دیگدان سیاهی خیزد — مرزا بیدل

نادان همه جا با همه خلق آمیزد / چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

از صحبت خیر مرد نامرد شود / بی همت و بی عزت و بیدرد شود

صد سال اگر شعله فروزد آتش / یک غوطه در آب گر خورد سرد شود

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطیها / که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا — ملا جامی

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند / که هر کسیکه نهی دل به آشنائی او

اگر مخالف طبع تو باشد او مناعش / عذاب روح شود صحبت ریائی او

دگر موافق طبع تو باشد او صافش / مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

کم نشین با بدان که صحبت بد / گرچه پاکی ترا پلید کند — قاضی شمس الدین

آفتاب ارچه روشن است او را / پاره ابر ناپدید کند

**مرزا ابوالحسن فراهانی**
ظاهر بینان که دم زنند از یاری / زنهار که خویش باشان نشماری
مانند بآئینه و آبست این قوم / تا در نظری در دل شان جا داری

**صائب**
صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک / تلخی از بادام نتوانست بیرون برد قند
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
بی ندامت نبود صحبت بی حاصل خلق / شمع در انجمن انگشت گزان میباشد

**ملا سحابی**
با بد منشین و باش بیگانه او / در دام افتی اگر خوری دانهٔ او
تیر از ره راستی کمان را کج دید / دیدی که چگونه جست از خانهٔ او

**عبدالله انصاری**
صد سال در آتشم اگر مهل بود / آن آتش سوزنده مرا اهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت / کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

**خسرو**
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را / در عین آشنائی مردم رمیده باش

**طاهر وحید**
رفیق بد باندک مایه چون کفهٔ میزان / برای یار دیرین خود از جا بر نخیزد

**مولانا دانا**
رتبه می جوئی چو خورشید از خلائق دور باش / سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است

**آشنا**
باعث آزار باشد صحبت منعم بلی / رشته از وصل گهر پیچ و تاب افتاده است

**مظهر**
بود محبت نادان بلا که یوسف را / طرب سرای زلیخا تمام زندان است

**شفیعای اثر**
هر که گردد پیرو ناجنس زحمت می کشد / غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را

**بینش**
اهل را صحبت نااهل زیانها دارد / آب در کوزهٔ ناپخته گل آلود شود

**مرزا محمد افضل**
کجا از دوری کج طبع رنجد راست کرداری / که از ناخن بریدن کی کشد انگشت آزاری

**ارشد علی رسائی**
با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست / این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

**فریدالدین آفرید**
میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان / چون زمستان بیشتر گردد شود شبها دراز

**سرخوش**
نیست در عالم بهشتی خوبتر از خلوت مرا / دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا

**محمد سعید اعجاز**
اختلاط ناموافق سد راه سالک ست / قلقل از پرواز تابع میشود کافور را

**سعیدای اشرف**
با نظر تنگان نشستن عمر ضائع کردن ست / میشود کوتاه عمر رشته تا با سوزن ست

**حافظ**
نخست موعظت پیر مجلس این حرف ست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
از همنفسان ناموافق بگریز / از دوست نمایان منافق بگریز

**لا اعلم**
چون خبث سیه ست ظاهر و باطن شان / از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

بگسل از صحبت این همرهان تا چون خضر
هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود

بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش
که گاه خوف ز تمثال خود طوطی دارد

## مفتاح گنجینهٔ مقاصد حمیه بهوناش* اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

خالص

نیست جز دست تهی حاصلم از گلشن دهر
چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد

از بسکه کامفلسی ماگرفته اوج
در آسمان خانهٔ ما یک ستاره نیست

شه که این کوکبه و این کر و فر میخواهد
تاج و تیغ و علم و زین و کمر میخواهد

لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواهد
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

آن وزیری که بسی عاقل و دانا باشد
کار او با همه کس رفق و مدارا باشد

مخلص شاه و هواخواه رعایا باشد
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

مرد عاقل که سوی معرکه چون تیر رود
گاه مردی و سجاعت زپی تیر رود

همچنان با همه تن بر دم شمشیر رود
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد
در بغل مصحف و زنار بگردن دارد

صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد
این همه از پی آنست که زر میخواهد

تاجری کو بفشارد بجگر دندان را
از خسیسی به بر و سینه بمالد نان را

وقت سودا بفروشد گهر ایمان را
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

فاضلی کو همه در فکر فروع است و اصول
گاه اندیشهٔ معقول کند گه منقول

مردمان را همه خواند بخدا و برسول
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

کیمیاگر که همه رنج بر دور عالم
سازد از شیشهٔ دل و نفسی کوزه و دم

خویشتن را بگداز و ز لقب آتش غم
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

آن طبیبی که ترا کیب و معاجین بسازد
بعبارات حکیمانه سخن پرداز د

هر دم صبح بقاروره نظر اندازد
اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

خوشنویسی که شب و روز کند مشق جنون
گردنش دال و سرش واو و تنش گردون

دیده اش صاد و لبش با و دلش باشد خون
اینهمه از آنست که زر میخواهد

نازنینی که بود نادرهٔ حسن و جمال
که کند ناز و تغافل زره غنج و دلال

گه کند خون دل عشاق بامید وصال    اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
شاعری کو همه دم مدح و ثنائی گوید    روز و شب نیک و بد شاه و گدا میگوید
گاه اگر مدح کند گاه هجا می گوید    اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
خالص این خفت و خواری غم و درد و محن    در غریبی کشد و یاد نیارد ز وطن
هر زمان تازه کند طرح دگرگونه سخن    اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

**شیخ نظامی**

بگو هر فروزنده دل تیره فام    اگر شب چراغش از آن است نام
چرا روی آنکس که شد گنجیاب    ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی اگر گنج یابی رواست    که بیجو هسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته    کزو کارها گردد آراسته
زر آن میوهٔ زعفران ریز شد    که چون زعفران شادی انگیز شد

**مرزا صائب**

ور زمین برد فرو خجلت محتاجانم    بی زری کرد بمن انچه بقارون زر کرد
ای بسا روها که کرد از رنگ خجلت غازهٔ    تحمل غرتها بسی از باور آورد احتیاج
ز دست تنگ ببی برگ دنیا تنگ میگردد    بره پیما ز کفش تنگ صحرا تنگ میگردد
در کیسه زری هر که مهیا دارد    چون نور بچشم همه کس جا دارد
زرگر پسری دوش چه نیکو گفتا    اشراف کسی که اشرفیها دارد

**کلیم**

مفلسان را کس نپیر شد ز مینا کن قیاس    چونکه خالی شد کسی در گردنش دستی نگرد
در غریبی همه کس میشود انگشت نما    هر گلی بر سر دستار نماید خود را
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی است    در چمن بید از غم بیجا صلی مجنون شود
مفلس از جنس خود ارزان نفروشد چه کند    کم بها کرد تهیدستی دوران ما را
تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت    دستیکه کوته است علاجش بریدنست
کسب کمال اهل جهان کسب زر بود    علامه آن بود که زرش بیشتر بود

**مولوی معنوی**

آنکه شیران را کند روبه مزاج    احتیاج ست احتیاج ست احتیاج
مفلسی هر جا بود عیبی تمام    ماهی بی فلس بیبا شد حرام

**واعظ**

چون نگرد و حال بر مفلس ز شرم قرضخواه    میپرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه
قرض از حساب رفته برون و نمیکه هم    چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

زر و سیم تریاق ابر غمند    وگر فاقه زخمی زند مرهمند    ظهوری
کسی را که او پیش آورده است    عیوبش همه در پس پرده است
ازو بس نبرا تو لا شده است    ازو بس تقاضا مدارا شده است
نیابد بسعی مسیحا دوا    صداع هوس بی طلای طلا

عرض مطلب نرمی گفتار انشا میکند    حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج    مرزا بیدل
حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور    لیلی این بزم استغناست و مجنون احتیاج

سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را    بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را    لطف علی بیگ سامی

چنان پرست دل تنگم از تهیدستی    که من ز صحبت دل دل ز صحبتم تنگ ست    قلند

بپرد رنگ رخ من از پیام قرضخواه    سنگ مینائی دلم گردد سلام قرضخواه

از غم افلاس او قائم به بیهوشی گذشت    چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت    محمود اشرف سعد

آمد بر من چو بر کفم زر پنداشت    چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت    کمال اسمعیل
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم    کانجا که زر ست گوش میباید داشت

غنیمت ست اثر صحبت تهیدستان    مرا که صندل درد سر ست سایهٔ بید    شفیعای اثر

هزاران همچو بلبل مدح خوانند    چو گل تا در کف مشت زری هست

بسان شیشه خالی که بگذارند بر طاقش    بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد    غنی

زور بازو مرد وا بسته بمشت زر ست    دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست

سعی مفلس کی بجائی میرسد    آدمی بی برگ تیر بی پر ست

بلاست دست تهی دیدن هواخواهان    عجب که بحر نمی گردد از حباب خجل    قدسی تبریزی

طلب بحریست پر آشوب کاندر هر طرف بینی    کدورت موج و محنتهای رنگارنگ طوفانش    مرزا هادی

عیبم این ست که دستم ز در و لعل تهیست    ورنه از تحفهٔ دردم سر موئی کم نیست    بابا فغانی

چنان در چشمها بد نقشم از ننگ تهیدستی    که میبازد نگین پهلوتهی از کندن نامم    مرزا عبد الغنی

بر سر ما بسکه بی برگی هجوم آورده است    در کره مانند نی واقف فغان داریم ما    نور العین واقف

کی بگوش من رسد بانگ سلام قرضخواه    میرود هوش از سرم گوئی چو نام قرضخواه    دانا رام برهمن

گر بعهد ما عزیزی در شمار آید زر ست    ور یتیمی را کسی امروز پرسد گوهر ست    مخلص کاشی

کی سبک میگفتم ارباب خویش زر میداشتم    کوه می بودم اگر زر در کمر میداشتم    وحید

شوکت

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد
بر سر نمیتوان زد گلهای کاغذی را

لا اعلم

خانهٔ آرزو خراب شود
مرده هم حسرت کفن دارد

کسی مبادا اسیر شکنجهٔ افلاس
که آدمی بسر دار به ز نا داری

قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا
بسکه این راه گران بود سبک ساخت مرا

گویند بآدمی هنر می باید
یا اصل نجابت از پدر می باید

اینها همه در زمان سابق بودند
بالفعل درین زمانه زر می باید

خواهی که دل دلبر تو گرم شود
وز پرده برون آید و بی شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست
زر بر سر فولاد نهی نرم شود

شاد کامی کی شود بی زر میسر در جهان
خلق را خنداند از رنگ طلائی زعفران

ای زر تو خدائی و لیکن بخدا
ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن
خویش را در مفلسی منما باهل روزگار

در جهان از ظاهر آرائیست انسان قیمتی
مصحف ار خوشخط نباشد نیست چندان قیمتی

## مرشد سالکان مسالک سلوک اصفیا اشعار موضح مدارج فقر و بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

صائب

گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را
که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن
نه بندد رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را

هر چه بخشد عالم ناساز می گیرد ز تو
غیر عبرت هر چه گیری باز می گیرد ز تو

میگدازد دولت دنیا دل آگاه را
در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت

بیشتر ارباب دنیا را ز منعم میدهند
آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود

دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس
خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است
در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

غنای طبع بود کیمیای روحانی
چو مال نیست میر بدل توانگر باش

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب
رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

رفتن از عالم پر شور به از آمدن ست
غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست

چند پرسی مردم دنیا کدامین بهترند
جملگی باهم برابر همچو دندان خراند

هر کسی حاجت خود را بار عرض نمود
دست دریوزهٔ ما بر در استغنا زد

تونگر دائم از سامان خود آزارها دارد
بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنی ست

بتواضع نکند اهل دول قامت خم
نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید آن
هر که شد آزاد میل باز گردیدن نداشت

سینه کندن پر عبث از غم برائی عز و جاه
چون نگین شد هر که نام او را بود رویش سیاه

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را
ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمی کند
آتش امان نمیدهد آتش پرست را

زر مینداوز که چون خانه پر از شهد بود
آن زمان وقت جلای وطن زنبور ست

چون صبح زندگانی روشندلان بسیست
امادمی که باعث احیای عالمی است

نی درین بستان سرا تا برگ دارد بینواست
برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

دلیل عشق حقیقی ست عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

وجد بال شاهباز جان ز هم وا کردن ست
پای کوبی زندگی را در ته پا کردن ست

جوش بیتابی زدن در آتش وجد و سماع
شیرهٔ جان را ز درد تن مصفا کردن ست

محمل جان را بمنزل بیقراری می برد
بادبان کشتی دل دست بالا کردن ست

دل عارف غبار آلوده کثرت نمی گردد
نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها

بلند آوازه کرد صائب وی عالم را بجود
هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را

ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر ست

از سینه‌های روشن در مغز پی توان برد
در بند پوست باشد علمی که در کتاب ست

دولت دنیا گواهیست بر روشندلان
تاج زرتا هست بر سر شمع را گریان بود

اهل دل را بازی دوران نمی آید بکار
تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی
ز گنج وصل بود کامیاب درویشی

تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر
نمیخورد غم سر چون حباب درویشی

حصار زیر و زبر گشتن ست ویرانی
ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

نقاب وا نکند آفتاب را صایب
اگر برافگند از رخ نقاب درویشی

غنی

نشد آن ثقیل و قال ز ارباب حال شد
خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را
ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن
و دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین
بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد
بی ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل
دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن
شکوه بحر ز امواج آشکارا شود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب
معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس
غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج
این جهان گذران جای فراغت نبود
غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهرهٔ
عزت شاه و گدا زیر زمین یکسانست
گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر
کفِ دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی
مفلس برد بهره ز پهلوی توانگر
گل آمیزش منعم مدان جز داغ مجروحی
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل
سالک نرسد بی مدد پیر بجائی

شوکت

از بهر قطع کردن نخل حیات تو
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
مباش از سر نشهائی تعلق ز نهار ایمن

منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج
خبر فتنه انیست این بخت بیدار کو نباشد
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته برپا را
اندک بچشم احول بسیار مینماید
گنجی بود آرام که در زیر زمین ست
تاکد و ختاک نگردیدی ناب نیافت
شمع را روشن نمیسازند تا در قالب ست
یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود
در دست اختیار نباشد عنان عمر
برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن
خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن
هر کرا مغز نیست در سر نیست پیشش و زر کلاه
میکند خاک برای همه کس جا خالی
زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش
تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
هر که مفلس بکند تکیه بر ارباب کرم
کی تیر پر خویش دهد زاغ کمان را
نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
که زشت اندازد روی محک بردن سیاهی را
بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی
چون اره دو سر نفس اندر کشاکش ست
گرفتم اینکه خواهی بود از قارون توانگرتر
ز فیض خم بود حرف فلاطون را ته دیگر
که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید
چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

نباشد کور را از نگاهی از عصا بهتر
بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را

به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم
که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها

رفعت این دیوار را یکقد آدم بیش نیست
رو و بگذر از زمین خاکی که سد راه تست

نبود نقش باطل اندیشه پاک بین را
آئینه رهست خواند عکس خط نگین را

نیست عبث آمد و رفت نفس
از دو سر این رشته بدست کسی ست

میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا
میشود خمیده بدن چون لقمه یکدست از گلو

غنچه چسپانی کر از زانوی خود بالین کنند
از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند

سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند
تا دل خود را چو آهوی خطا مشکین کنند

سنگ را سازند لعل از دل چون آفتاب
خانها را زرنگار از چهرهٔ زرین کنند

بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند
دردهائی کهنه را درمان بدرد دین کنند

میشود در یکدم از او تا دچون کوه گران
گاه برگی را اگر در بادلان تمکین کنند

گرچه دارند اختیار بالش زانوی خود
چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند

از شناسائی حق لاف زدن نادانیست
قسمت نقش ز نقاش همین حیرانیست

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن بغرهٔ زنان خواهد بود

این کاسه سرها که تو بینی امروز
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

دوش با عقل در سخن بودم
کشف شد بر دلم مثالی چند

گفتم ای مایهٔ همه دانش
دارم الحق بتو سوالی چند

چیست این زندگانی دنیا
گفت یا خوابی ست یا خیالی چند

گفتم از وی چه حاصل ست بگو
گفت درد سر و وبالی چند

گفتم این نفس کی شود رامم
گفت چون یافت گوشمالی چند

گفتم اهل ستم چه طایفه اند
گفت گرگ و سگ و شغالی چند

گفتم این بحث اهل دنیا چیست
گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتم اهل زمانه در چه فن اند
گفت در بند جمع مالی چند

درویش را ز خرقهٔ صد پاره عار نیست
مختصر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

گفتمش چیست کدخدائی گفت　　هفتهٔ عیش و غصه سالی چند

گفتم اورا مثال دنیا چیست　　گفت زالی کشیده خالی چند

گفتمش چیست گفتهای خیام　　گفت پندیست حسب حالی چند

از تن چو رود روان پاک من و تو　　خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران　　در کالبدی کشند خاک من و تو

حافظ

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن　　هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد　　که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار　　غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست　　بر صراط مستقیم ای دل کسے آگاه نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست　　سخن شناس نهٔ دلبرا خطا این ست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان ست　　مایهٔ محتشمی خدمت درویشان ست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت　　منظری از چمن نزهت درویشان ست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه　　کیمیائیست که در صحبت درویشان ست

صوفی بسماع دست زان افشاند　　تا آتش دل بحیلهٔ بنشاند

عاقل داند که دایهٔ گهوارهٔ طفل　　از بهر سکون طفل مے جنباند

هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست　　نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن　　که خواجه خود روش بنده پروری داند

بهوش باش که هنگام باد استغنا　　هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

پاک بین از نظر راست بمقصود رسید　　احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

مرگ تلخ و زندگی هم سربسر درد سر ست　　نیست در روئی کار عالم هیچیک دلخواه نیست

کلیم

دنیا خیال خواب ست وین خواب نزد دانا　　آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر　　بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست　　رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

دل آگاه مے باید و گرنه　　گدا یک لحظه بے نام خدا نیست

بصورت دنیاست عریان گرچه غرق جامه است　　هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت
که زاغ از خورش استخوان هما نشود

وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام
شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا دروغ

مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش ست
در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

ابن یمین

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم
نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم

بهین رواق زبرجد بخانهٔ خورشید
نگاشته سخن خوش باب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مغرور
مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم

شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت
نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ز حادثات جهانم همین پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم

سالکا دانے طریق راه چیست
دائما با نفس خود بودن بجرب

قوت خود خوردن مدام از خون دل
ترک کردن لقمهٔ شیرین و چرب

خلوت تاریک و بیداری شب
معدهٔ خالی و ذکر چار ضرب

هر که او را اینچنین کارے بود
کوس او کوبند اندر شرق و غرب

شفیعای اثر

ندارد مرده دل سرمایهٔ عزلت گزینی را
بجو مانند خاتم لبسته این صاحب نگینی را

بروی گرم این خوش ظاهران باید تسلی شد
که غیر از پوست مغزی نیست چوب دار چینی را

بکیش اهل عزلت نام از ذکر خفی باشد
نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را

نسازد حق شناسان را مقید زیور دنیا
ز انگشت شهادت دست کوتاهست خاتم را

اهل دنیا کے بوالا قدر پهلو میدهند
بد قماشان را برنگ آستر رو میدهند

هست بیگانه ز اسباب جهان روشن دل
شمع را جامهٔ فانوس بتن چسپان نیست

مکن ذخیره چو در رفتن ست عمر عزیز
بخور که روزه گرفتن حرام در سفر ست

دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد
هر کس که مالک درم شد ابوذر ست

حب دنیا آدمی را میکند بے اعتبار
مرد را گر هست بدنامی ز پهلوی زر ست

بستن شیرازه بر اوراق دفتر کار نیست
شاهد بی نظمی دولت کتاب دولت ست

دم فرصت بود راحت طلب را مایهٔ غفلت
ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکر خوابش

ترش روئی ز بخشش نیست یا هم اهل دنیا را
ز چین جبهه میگیرند مشق غرور از هم

ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور
آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

آمادهٔ فنا از پروانه یک و بد نیست
ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن

این قوم که فخر از زر و زیور دارند
دستار بجای عقل بر سر دارند

گیرند ز اهل علم و دانش خود را
چون حاشیه خط لاف از بر دارند

الثائے ہنیر

آثار تعینات چون یافت حکے
کثرت همه وحدت ست بی هیچ شکے

چون صورت صفر شد نهان از رقمت
بنگر که وه و صد و هزار ست یکے

آنکس که ببوسی بحر توحید شتافت
تا محو نشد گوهر مقصود نیافت

گویند که موج و قطره و بحر یکیست
کس همچو حباب این معما نشگافت

خواهی که ز توحید دولت گردد شاد
باید که شوی ز بند هستی آزاد

هر چند حباب آشنای دریاست
تا محو نشد گره ز کارش نگشاد

اهل خرد آگاه نیند از توحید
بیهوده فتاده اند در گفت و شنید

از بست و کشاد بحر آگاه نیند
هر چند حباب قفل و موجست کلید

سعدی

چو شوریدگان می پرستی کنند
بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار

مکن عیب درویش حیران و مست
که غرق است ازان می زند پای و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

و گر مرد بازی و لهو ست و لاغ
قوی تر شود دیوش اندر دماغ

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشگافدش جز تبر

جهان پر سماع ست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آئینه کور

بیدل

زال دنیا چه قدر فاحشه بیباک ست
نشود جمع بهر کس که در و امساک ست

دنیا که پراگندگیش اسباب ست
آرام در و هم سبق سیماب ست

بحریست که موج او پریشانیهاست
آنجا دل جمع گوهر نایاب ست

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال
آسودگی از دو جهان فاصله دارد

خونها خوردیم تا بدست آوردیم
مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

هر صبح که درهای فلک باز کنند
مرحوم قانون گفتگو ساز کنند

قوال فلک بدست گیر دف مهر
از بقا گردون قبائی بر تن یک کس ندوخت
حدیث اهل دل مشهور عالم مشو بیدل
کشاد از احتیاج خلق باشد اهل دولت را
مفلس ترشحی ز توانگر ندیده است
ز مقراض فنا فورست شمع زندگانی را
دیدیم این چشمهٔ هستی که جهانش خوانند
بی ترک مال خنده بلب آشنا نشد
رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا
هر رنگ ز نیرنگی آن یار برآمد * گل کرده نهان شد
در رنگ شرر باز نمایان ز ده چشمک * وز پردهٔ خارا
ابری شده از گریه سراپا همه طوفان * و بیتاب هوای
جنگی شده و شمشیر شده و گشت سپر دار * خود حملهٔ میدان
شب گشت و مه و انجم و گردید چراغان * خود صبح بخندید
خود رنگ شد و نکهت و گلشن شد و سبزه * خود شد گل خندان
خود عشق شد و عاشق و معشوق و خط و خال * خود ناز و ادا ها
خود بزم شد و مطرب و خود ساز و تماشا * خود ساقی و سرمست
خود مفتی و تحقیق شد و رومی و عطار * خود گفته سخنها
دوئی کجاست ز نیرنگ احولی بگذر
مردی که نشد مریض حرص و شهوت
در اهل دل و اهل دول گر نگری
لذت عمر کسی یافت در ایام وصال
نیست بی عقدهٔ دل همچو حباب
جان لبریز هوا چشم پر آبی بیش نیست
اسیر مال و دنیا راحتی جز غم نمی بیند

دنیا طلبان با زدن آغاز کنند
خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کوتهیست
زر دریا چون برون آید گهر پنهان نماند
ز بار دیگری دائم دل حمال بگشاید — مرزا طاهر وحید
کس رشته را آب گهر تر ندیده است
بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
آنقدر آب کز دو دست توان شست نداشت
تا بر نخواست از سر زر غنچه وا نشد
کان سایه کند در آفتاب فردا
صد موج ازان قلزم دیدار برآمد * خوش قطره زنان شد — منیر جعفر روحی
با جلوه هر شعله پدیدار برآمد * تا شمع جهان شد
برقی شد و از ابر یکبار برآمد * خندید عیان شد
گردید کمان در صف پیکار برآمد * زد تیر و نشان شد
خورشید شد و مطلع انوار برآمد * خود ذرهٔ آن شد
سروی شد و بالیده بگلزار برآمد * خود آب روان شد
خود جلوه کنان و ستمگار برآمد * خود آه و فغان شد
خود نغمه شد و از دل هر تار برآمد * خود رقص کنان شد
رومی شد و بر منبر گفتار برآمد * خود شرح بیان شد
که یک نگاه میان دو چشم مشترک ست — عنایت نامه راسخ
هر گز ضررش نمیرسد از دولت
فرقی نبود بغیر حرف علت
که غنیمت شمر دگر همه یکدم باشد
زندگانی همه گر یک نفس است — خاشع
همچو شبنم زندگانی اضطرابی بیش نیست
مفید راحت سودا نه آنکه زنجیرش طلا باشد

**مخلص کاشی**

اہل دنیا نتوانند بعقبی پرداخت — غیر مردار شکاری نبود کرکس را

پا منه در رهٔ تجرید نه چون عارف — گم شود طفل چو بیرون رود از خانه جدا

طاس حمام ست این دنیای دون — هر زمان در دست ناپاک دگر

مزرع دنیا ندارد جز ندامت حاصلی — دانه بهر سبز گشتن خاک بر سر میکند

باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست — تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب ست

نیست ممکن که بود بی اُتوی چین جبین — جامه داری که با مردم دنیا بخشند

**خواجوی کرمانی**

خوشا سرفرازان کوتاه دست — بزرگان خرد و بلندان پست

مقیمان سیاح و مردان راه — گدایان عاصی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین — اقالیم گیران عزلت گزین

همه نامداران گم کرده نام — همه کامگاران نادیده کام

همه بختیاران بی بخت و رخت — همه تاجداران بی تاج و تخت

نخورده می و سرگران از شراب — درون کرده معمور و بیرون خراب

چو یوسف بزندان ولیکن عزیز — نه در دست چیزی نه محتاج چیز

**ابوسعید اشرف**

غازی زپی شهادت اندر تگ و پوست — غافل که شهید عشق فاضل‌تر ازوست

در روز قیامت این بآن کی ماند — این کشتهٔ دشمن ست و آن کشتهٔ دوست

آن روز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

ابر از دهقان که ژاله میروید ازو — وحشت از مجنون که لاله میروید ازو

خلد از صوفی و حور عین از زاهد — ما و سگی که ناله میروید ازو

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد — وز سر قدر هیچکس آگاه نشد

هر کس بطریق عقل چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

در راه طلب خدمت درویشان کن — بیگانه مباش خدمت خویشان کن

با خود آن جنگ کن که داری یکسان — وان صلح که با خود ست با ایشان کن

**نصرت**

شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست — جز خراش دل نگین را حاصلی از نام ست

چشم پوشیده توان کرد سفر — چقدر راه فنا هموار ست

غنچه تا وا شود از هم پاشد — فرصت عیش همین مقدار ست
ورنه خاک نیز راحت نیست — سبزه دامن کشیده می آید

میر جلال الدین سیادت

ترسد از جور فلک هر که تونگر گردید — قطره را بیم ز سنگ ست چو گوهر گردید
بود یکبین دولت گر ز جائی خود نجنبیدن — غرف بر مسند آرایان بود تصویر قالی را
تماشائی جهان اهل عدم را در نظر باشد — توان از کلبهٔ تاریک دیدن حال بیرون را
همچو آن تاری که بنماید ز تسبیح بلور — بتوان دید از دل روشن ضمیران آه را

مرزا محمد افضل سرخوش

منعمان را حرص زر باقیست تا روز حساب — تشنهٔ آخر تشنه خیزد گر کشد دریا بخواب
همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا پرست رسن در گلوی همیانست
جاهل بروز مرشد بمعرفت چه فیض — کوری کجا عصا کش کور دگر شود
اغنیا بهره نه اندوختهٔ خود نبرند — که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
تکیهٔ منعمان بمال و زر ست — پنبهٔ بالشش صدف گهر ست
بر اوج جاه دماغ هوس رسا گردد — چه پشت بام دو بالا صدای پا گردد
هر کس که بود سیم و زر و زیب و فرش — باشد بس مرگ ناگزیر از سفرش
بنگر چه بود جامهٔ زرباف کهن — سوزند در آتش از پی سیم و زرش
گردد تو لا آله الا اسد است — بی باطن پاک کی بجنت راه است
صراف زر قلب کجا بستاند — هرچند برو سکهٔ نام شاه ست
کجا فقیر بدل جا دهد تونگر را — زمین فرو نبرد همچو قطره گوهر را
ندارد راز وحدت اختلافی در میان اینجا — بود یکحرف همچون بوی گل بر صد زبان اینجا
بند دل بزر و مال در جهان سرخوش — هر دو دست صدف سان مجسپ گوهر را

قاسم دیوانه

اوج دولت منقلطبعان را دور روزی بیش نیست — خاک گرام و زیر چرخ ست فردا زیر پاست
پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه — میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان
ولیل پستی بنیاد هستی قاسم اینت بس — چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید
هر روز که میرسد شبی دنبالش — چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگ ست که میرسد به تسلیم وجود — عمر ست که میرود باستقبالش

کمال اسمعیل

در و بیست اجل که نیست دربان او را — بر شاه و وزیر هست فرمان او را

شاهی که بحکم دوش گربان منجورد
امروز همه خورند گربان او را

دنیا مطلوب طالب دین نشود
شیدائی آن شیفتهٔ این نشود

بار دل عارف نشود جلوهٔ دهر
آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

سید اشرف

دنیا وفا ندارد لولی وش ست این زن
گر رو کند و گر پشت بیایدش نهادن

چشم روشن را ز عینک می فزاید تیرگی
صاف دل گمراه میگردد ز برهان بیشتر

باندک مایهٔ از علم نتوان ره بحق بردن
چو آب افتد تنگ بیدست و پا سازد شناور را

مخور فریب کرامات زین تهی مغزان
که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

بیخود

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت
غیرت ز شمار کار دنیا برداشت

گویند زمین بر سر گاو ست بلی
گاو ست کسی که بار دنیا برداشت

زنهار مرو بفکر تعمیر فرد
تشهیر چرا شوی بهر برزن و کو

مرغیکه بکار آشیان ساختن ست
از هر خار نیست تیر در بینی او

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست
که اوج منصب دنیای دون نگونساریست

ناصر علی

تونگری بود آئینه دار عیب غنی
که تا هلال بود در کلف نمایان نیست

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم
خفته دائم مردگان را زنده می بیند بخواب

چو دل بیناست بکشا دیده از هم
نگاه تند را عینک حجاب ست

ملا سجادی

دُر نیست درین بحر بگوئید که هست
و اندر طلبش نیک بپوئید که هست

رفتند حریفان و نگفتند بما
جستیم و ندیدیم بجوئید که هست

هر کس که درینجهان رنگارنگ ست
بازش بسوی شهر عدم آهنگ ست

خلقی بسیار اندک اندک میرند
یک یک گذرند غالباً ره تنگ ست

نردیست جهان که بردنش باختن ست
نرادی آن بنقش کم ساختن ست

دنیا بمثال کعبتین نرد ست
برداشتنش برای انداختن ست

عالم بجز وفش لا اله الا هو ست
غافل بگمان که دشمن این یا دوست

دریا بوجود خویش خطی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

از کثرت خلق کاختلاف ملل ست
توحید طلب که مدعای ازل ست

در خانهٔ زنبور مکن اندیشه که آن
هر چند که بسیار بود یک عسل ست

آن سر خفی نگر و ظاهر شان را — تا خلق نگر و حضرت انسان را

شمع ست نمائیده هر کس شب تار — هر چند که خود ریخته باشد آن را

باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست — ازان همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت

سلیم

قطرهٔ ز آب خضر عمر ابد مے بخشد — التفات کم صاحب نظران بسیارست

از قعر گل سیاه تا اوج زحل — کردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل — هر بند کشوده شد مگر بند اجل

بوعلی سینا

غواصی کن گر ت گهر مے باید — غواصی را چار هنر مے باید

سر رشته بدست یار و جان برکف دست — دم نازدن و قدم ز سر مے باید

شیخ احمد جام

غفلتِ زینت پرستان را سبب کار نیست — خواب مخمل را نباشد حاجت افسانهٔ

نماز فقر فرمودند در غربت تمام یعنے — براه دوست می باید یکی کردن دو منزل را

بساطی سمرقندی

الفت زر میکند دل را سیاه — آخرین صفر السودا مے کشد

مغرور مشو بمال چون بیخبران — زیرا که بود مال چو ابر گذران

ابر گذران اگرچه گوهر بارد — خاطر ننهد مرد خردمند بران

ملا جامی

منع سماع و نغمه نے میکند فقیه — بیچاره پے نبرده بسر لقخت رفیه

آبگینه ست خاطر درویش — تا درست ست باصفا گهریست

چون شکستیش پر حذر میباش — که از و ذره ذره شمشیریست

مولانا سائل وفدی

نمد که سوخته شد زخم را بود مرهم — مپوش چشم خود از قبض عام کسوت فقر

خطر بدولت دنیاست ورنه کی گیرد — بروزگار کسے را کسے تبهمت فقر

قزلباش خان امید

مرد منعم کے بتعظیم گدا خیزد ز جا — دامنش گوئی بزیر سکهٔ زر مانده است

ندارد مال دنیا حاصلے غیر از پشیمانے — صدف دست تاسف زد بهم تا پر ز گوهر شد

محمد رفیع واعظ

زبس دنیا پرستی سفله کردار باب نعمت را — ز چشم ابر افتد آب از بهر گهر گشتن

شهرت

سفله را آسودگی دولت دنیاست عزیز — این طمع چوا زود ور شود وس باشد

گیرم همه ملک توچنین خواهد بود — آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

شیخ نجم الدین

بهرام درین خرابهٔ پر شر و شور — تا کی بحیات خوش باشی مغرور

بهرام صفوی

گرو ست درین خرابه صیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام بگور

**شرف الدین**

دنیا خواب ست کش عدم تعبیر ست — صید اجل ست گر جوان و پیر ست

هم روی زمین پرست و هم زیر زمین — این صفحه خاک هر دو رو تصویر ست

**بابا افضل الدین**

ای دل تو اگر معنی دلبر داری — از کار جهان راحت دل بر داری

چون هر دو جهان بچشم معنی دیدی — از هر دو جهان همیشه دل بر داری

**اوجی**

از نعمت منعمان این دیر خراب — اوجی پرهیز کن چو جاهل ز شراب

دنیا و نیاست منت یک لب نان — دریا دریاست خجلت یکدم آب

بی ترک طلب بمدعاے نرسی — تا نگذری از خودی بجائی نرسی

از کوچه نی همین صدا می آید — تا صاحب برگی بنوائی نرسی

**شاه رکن الدین**

مردان خدا میل بهستی نکنند — خود دیدنی و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق می نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

ای طالب ذات از چه رو در بدری — جویای خدائی و ز خود بی خبری

عین همه و جمله عین تواند — این ست حقیقت ار بخود در نگری

آنانکه دل بعالم اسباب بسته اند — خس وار خانه بر سر گرداب بسته اند

**نسیم**

ای آنکه ترا هوای معنی ست بسر — زنهار از آئینه صورت مگذر

صورت آئینه است معنی تمثال — بی آئینه کی فتد به تمثال نظر

**مولوی معنوی**

دستار نهاده بمطرب ندهی — دستار بده تا ز تکبر برهی

خود را برهان ز انکه ز دستار تهی — دستار بده عوض ستان تاج شهی

**مرآت الخیال**

گر در دل تو گل گذرد گل باشی — ور بلبل بیقرار بلبل باشی

تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند — اندیشه گل پیشه کنی گل باشی

**ملا عرفی**

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن — تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چو بالشت انچه میجوئی بهر جا — بهر ذره گرد عالم چند پوئی

نخستین گم کنند آنگاه جویند — تو چیزی گم نکردی پس چه جوئی

ای خواجه دلت چو محرم غیب بود — بپوشش هر آنچه سر لاریب بود

اسرار خدا برون میفگن که ز غیب — یک نقطه اگر برون فتد عیب بود

| مصراع اول | مصراع دوم | شاعر |
| --- | --- | --- |
| زدل محبت دنیا قدم برون ننهاد | فغان که دوستی ما نصیب دشمن شد | حاجی صادق اصفهانی صامت |
| هر مه نمایدت فلک اندر شفق هلال | یعنی سمند عمر تو نعلش در آتش ست | شیخ علی نقی |
| لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش ست | تلخ گردد در شکم چون از گلو شکر گذشت | حکیم صادق |
| نگنجد اندر دل کتاب علم لیک | علم دل هرگز نگنجد در کتاب | |
| سیه کاری نماید سنگ دل از غرورشان پیدا | نگین را روسیاهی گردد از نام نشان پیدا | محمد امین |
| عیش دنیا را بقایی نیست دیدی غنچه را | یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت | طالب آملی |
| از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا | افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا | مهدی حسین ثاقب |
| و هم اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی | که آرد خانه چشم از سفیدی رو بویرانی | حکیم بیگخان حاکم |
| آیه لبطلان بشان زر پرستان آمدست | باطلا صاحب طلا مصداق هذا باطلاست | میرنجات اصفهانی |
| مده طول اینقدر خانه سازی عرض مشیخ | سرا را قصر می نامند یعنی مختصر باید | عالی |
| ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه | جز شکست کعبه دل ناید از اصحاب فیل | شمس الدین فقیر |
| اغنیا را نبود بهره از عمر دراز | زود تر گسلد آن رشته که گوهر دارست | میرزا جعفر راهب |
| بی برگی منعم بود از کثرت سامان | لب تشنگی بحر ز بسیاری آب ست | |
| زحال خاکساران منعمان را نیست آگاهی | دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبردار | ملا ناطق |
| آنرا که نصیب از خرد و ادراک ست | در معرکه جهاد خود چالاک ست | علی حزین |
| هرچند که زنده پاک و مرده است پلید | این نفس پلید چون بمیرد پاک ست | شیخ سعد اسعد الگلشنی |
| بود زر موجب تصدیع جویان اینهلے را | ز جمع فلس دائم سینه پر داغ ست ماهی را | فتوت |
| بود امداد یکدیگر ضرور اهل طریقت را | عصا بر پا ز شخص و شخص بر پا از عصا باشد | |
| ازین نو دولتان چشم کرم هر کس که میدارد | بدان ماند که جوید کور آب از سایه چاهی | قلندر |
| شعله در چشم سمندر جلوه گل میکند | دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش ست | |
| با اینکه روی بدنیای بی وفا کردست | شود ز درد بهر مرکبه هلال دو تا | باقر |
| هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت | بر خویش نینداخت هما سایه خود را | |
| این سخن دریا بگوشش قطره گفت | هر که از ما می شود ما می شود | واله قلیخان |
| تا آنکه تلاش جمع اسباب کنی | بر مسند جاه تا بکی خواب کنی | خادم |
| کامل شوی آن زمان که مانند هلال | پهلو تهی از بستر سنجاب کنی | |

اهل دنیا را ز دنیا بیشتر باشد خطر / زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

**خیال**

اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی / گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتی

**حشمتی همدانی**

غم مرگ و الم زیست کند / سبب گریهٔ اطفال این ست

**ملا حبیب**

تا کی طلب روزی هر روزه کنی / اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی

در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت / مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد ست

آخر مآل کار ترقی تنزل ست / جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

**مرزا داود**

دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند / چو مخمل هر کجا زردار شد بیخواب میگردد

**شاه اسمعیل ذبیح**

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست / مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست

پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی / خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

**گرامی**

از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافل اند / پسته دائم در میان پوست خندان میشود

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی نیاز / از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ ست

**کنور لچهمی نراین نسیم**

روشندلان حباب صفت دیده بسته اند / روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

**میرزا رستم فدائی**

هست دنیا در میان مردم دنیا غریب / همچو انگشت شهادت بر کف زیبا غریب

**جعفر تبریزی**

کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمیباشد / که موج آب گوهر را صدا هرگز نمیباشد

**حکیم شفائی خان**

تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر / پر نمیگردد بطوفان کاسهٔ چشم حباب

**سالک یزدی**

رفعت دنیای دون معراج پشتیها بود / گشت قارون هر کرا برداشت از جا آسمان

**معز فطرت**

مجو از سایهٔ بال هما نور سعادت را / که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را

منعم از رنج درون در گرو تمکین ست / آب در گوش صدف رفته از آن سنگین ست

**مرزا محمد یوسف تبریزی**

ز آسایش دل پیوسته با حق کام میگیرد / بدریا قطره چون واصل شود آرام میگیرد

**محمد هاشم**

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر / خسخانه به از قصر بود در گرما

خود را بشکن که بت شکستن این ست / بگذر ز خودی ز قید رستن این ست

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن / در مذهب ما گوشه نشستن این ست

**شیخ ابوالحسن علی**

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو / گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

| | | |
|---|---|---|
| مبین بکثرت صورت که گم کنی معنی | ببین که قالب چندین هزار خشت گلست | زمانای یزدی |
| چشم دل خونبار شد معشوق را او خویش دید | عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب | میر لاهیجی |
| چراغ بتکده و شمع خانقاه یکیست | اگرچه دیده دو آمد ولی نگاه یکیست | مشهدی |
| پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود | به نسیمی مژه برهم زدنی خاموش ست | |
| سالک بمعرفت را کار با مقصود نیست | ناقه راهی میشود منزل نمیداند که چیست | نسیم نیشاپوری |
| دین از تو دورویه شد که مانند قلم | مصحف بزبان داری و زنار بدل | فیضی فیاضی |
| باسباب فانی توانگر مباش | خوشا خواجگی خواجه زر مباش | ظهوری |
| منه گنج در سینه از مهر زر | که از اژدها نفس گردد بتر | |
| هر که بخود نظر کند آن نه ظرافتی بود | بلکه بنزد اهل دین آن نظر آفتی بود | میر سادات حسینی |
| او در دل من ست و دل من بدست اوست | چون آئینه بدست من و من در آئینه | خضری |
| کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست | چون سبق یک حرف باشد حاجت تکرار نیست | نواب شکرالله خان |
| زخود شو بیخبر گر وصل جانان آرزو داری | بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها | لچهمی رام سرور |
| اگر آهی میدهد عالم بوحدت ذات بیچون را | که خاصیت یکی باشد بچندین حب معجون را | بهروز خان غافل |
| چو جان زتن بدر آید بسوی جانان رفت | چو قطره رفت سوی بحر عین دریا شد | داتا رام برهمن |
| برآ از خویش و در گلزار مقصد کامرانی کن | زخود رفتن بسالک میکند نزدیک منزلها | دراب بیگ جویا |
| پارسائی نیست کردن پاک تن ظاهر بآب | از دو عالم دست شستن این طریق پارساست | بزمی |
| اهل فنا ز ذوق رعونت گذشته اند | هرگز بسرمه چشم حباب آشنا نشد | جلال اسیر |
| تسکین دل ز صحبت وشندلان طلب | آئینه بیقراری سیماب می برد | وحشی |
| پاک ساز از غیر دل ز خود تهی همچون حباب | کز سبکروحی توانی خیمه زد بر روی آب | |
| هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض | لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب | فخر الدین |
| در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم | در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم | |
| هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه | کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم | |
| دیدم همه پیش و پس جز یار ندیدم کس | من بودم و بود او پس خود را همه او دیدم | |
| در میکده ساقی شو می درکش و باقی شو | جویای عراقی شو کورا همه او دیدم | |
| منعم و صد خطر از خصمی خویشاوندش | دشمن خانگی بتاه بود فرزندش | سبقت |

از تحائف حیدریه اختر
میر منیر ثابت همدانی
لا اعلم

ماه نو بر همه روشن کند این مضمون را — که زوالست زپی دولت روزافزون را

تکیه بر گرمی شاهان نه کنی — قرب برق ست چو بزم می گردد

غافل مشو ز گل که فرورفتگان خاک — این نامه را بخون دل انشا نموده اند

هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست — غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست

در زندگی بکوش که فرصت همین دم ست — زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست

پوشیده است عیب توانگر ز مال خویش — چون کوزهٔ شکسته که باشد میان آب

هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم ببست — تکمهٔ پیراهن خورشید تابان می شود

متاع شهرت این قوم خالی از معنی — بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر

ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا — چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا

مهر از جهان مبر که غذای لطیف او — خون ست در لباس اگر شیر مادر ست

آن شاه که خویش را الہ کو می گفت — در کبر و منی سخن با برو می گفت

بر کنگرهٔ سرای او فاخته — امروز نشسته بود کو کو می گفت

هر گه ایام پیش آورد روز دوش پس نشاند — عمرها شد که حباب این نکته بر ما روشن ست

این عمر که بیتاب به بینی او را — نقشی ست که بر آب به بینی او را

دنیا خوابی و زندگانی در وی — خوابیست که در خواب به بینی او را

دنیا هیچ ست و کار دنیا همه هیچ — ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت — باریست گران چو شد برون از حد سخت

بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

ز رشتهٔ نفس پاره پاره معلوم ست — که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

منصور وار گر بزندت بپای دار — مردانه پای دار جهان پائدار نیست

چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسهو — بمسجدی نه نهم پا که بوریا دارد

از فراهل حق بجز دولت عقبی مخواه — زنهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

ز رو و حرف اند هر دو بی پیوند — زین پراگنده چند لافی چند

سد راه عالم بالاست معشوق مجازه — دامن این سرو پا در گل نمی باید گرفت

ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند — بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

مده چون غافلان سررشتهٔ تار نفس از کف / گر بی شیرازه میسازی کتاب زندگانی را

ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست / که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا پیداست

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است / جامه از پیکر بروید مردم آزاده را

تلاش مرتبهٔ امتیاز کمتر کن / شکست پیش رسد تیر روی ترکش را

بادهٔ یک ساغر اند و پشت و روی یک ورق / چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

عمر ما صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت / از که دیگر در جهان چشم وفاداری کسے

جلوهٔ برق ست نور آفتاب زندگی / گردش چشمی ست دوران حباب زندگی

از خود بگریز در خود آویز همے / تا در حرم زمان شوے محترمے

با زندگی و خرمے خویش مناز / کین را بدمے برند و آنرا نعمے

هشدار گزین جهان دون خواهی رفت / چون آمده بین که چون خواهی رفت

ناگه ز طپانچهٔ معنی اجل / زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

بسکه وضع اهل دنیا سربسر ناخوش دیدنیست / عین بینائی ازین مردم نظر پوشیدنیست

نیست آرام دلان دل که هوس بسیار ست / گل شو و غنچه دران باغ که خس بسیار ست

کم نگردد جادهٔ فطرت ز راه اختلاف / کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را

زاهدی شد بخواب در فکرے / دید دنیا بصورت بکرے

گفت زاهد که تو بزینت و فر / بکر چونی بکثرت شوهر

گفت دنیا که با تو گویم راست / که مرا هر که مرد بود نخواست

آنکه نامرد بود خواست مرا / این بکارت ازان بجاست مرا

هست صاحب اختیار اهل دولت میهمان / چون ترازو از حساب مال مردم سرگران

حباب وار ز بهر نظاره آمده ایم / که سر زنیم و تماشا کنیم و باز رویم

گبرم که سر بریت ز بلور و شیشه ست / سنگش داند هر آنکه او را چشم ست

این بستر قاقم و سمور و سنجاب / در دیدهٔ بوریا نشینان پشم ست

دریا بزیر و آتش با موج میزند / ما چون حباب بر سر دریا نشسته ایم

هر غنچه خموشے مکتوب سربمهر نیست / هر بانگ عندلیبے آواز آشنا نیست

چون حباب از قید خود وا میشود / راست میگویم که دریا مے شود

هر چند از وئیم ولیکن همه وهم ست  مانندهٔ فیلے که تراشیده ز عاج ست
دریا گشتم حباب دیدم خود را  صحرا گشتم سراب دیدم خود را
در خواب شدم کمال غفلت دیدم  بیدار شدم بخواب دیدم خود را
ای ذره یکی قصد ره گردون کن  وی قطره یکی میل لب جیحون کن
ای دانه که خوشه میتوانے گردید  در خاک چه ماندهٔ سری بیرون کن
با من بودی منت نمیدانستم  یا من بودے منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا  تا من بودے منت نمیدانستم
گرما بگذشت و این دل زار همان  سرما بگذشت و این دل زار همان
القصه هزار گرم و سرد عالم  بر ما بگذست و این دل زار همان
در طریقت کعبه و بتخانه را منزل یکیست  گرچه منزل دو بود مقصود هر منزل یکیست
چیست هندو یا مسلمان کوزهٔ یک کوزه گر  گرچه کوزه در شمار آید ولیکن گل یکیست
نشان جا بن همی جو تا نشان اندر نشان بینی  مکان دل طلب کن تا مکان اندر مکان بینی
بر از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن  که در هر منزلی سری اسرار نهان بینی
دل مغز حقیقت ست این پوست ببین  در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد  یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین
این کار بزهد و عقل و تدبیری نیست  جز درد و طبیب را عنان گیری نیست
چون تیر که بے کمان نیاید زو کار  در نالهٔ بیگناه تاثیرے نیست
با ناکس و کس اگرچه حق راهنماست  عرفان وجوب با تنگظرف کجاست
از مایهٔ بحر گیه خالے باشد  هر چند حباب آشنای دریاست
از سایهٔ دیو باده خوردن تا چند  غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند
نحن اقرب بگوشش من میگوید  موجود بهائے رگ گردن تا چند
عالم صفت درخت وان ای موصوف  حب نقطه الف شجر در تهاش حروف
گل صورت و بر معنی و لذت عرفان  عارف چه از و بخورد گر دو معروف
یکسو پسرت نشسته و یک سوزن  این هر دو بیک سوته و بر یک سوزن
عیسے نتوانست بمعراج رسید  تا داشت ز اسباب جهان یک سوزن

تا نبست نگردی ره بستت ندهند
چون شمع مزار سوختنها ندهند
بر دل هوس لباس دنیا گره است
از تیغ زبان کس نخورد م زخمی
درویش ز اهل فضل وارسته ترست
آخر به تراز و نگهی کن که درد
صفا از دل بربط علم ظاهر دور میگردد
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات
علم رسمی ورق سینه سیه ساختن ست
رهرو صادق و سامان اقامت هیهات
این جهان آئینه هستی ما نقش و نگار

این مرتبه با همت پستت ندهند
سر رشته روشنی بدستت ندهند
عریان تنی از برای درویش به است
تا نقش حصیر بر تن من زره است
دلخسته ترست هر که دل بسته ترست
بر سر که سبکتر ست برجسته ترست
سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
عارفان کودک خود را بدبستان ندهند
صبح چون کرد نفس راست روان خواهد شد
نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

## نقل مجالس طلیقان با بلاغت ❖ اشعار مثالیه مفید بهر صحبت

غنی کشمیری

چون محبت درمیان باشد تکلف گو مباش
میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر ست
نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را
هر که باشد در جهان مشتاق همرنگ خودست
بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب
بی غور کنند در سخن بی مغزان
ای برده فرو در لب نان و دندان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق
کس از پرده خود در جهان طرفی نمی بندد
سخت دل کی میرساند پی و خود را بکام

شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر ست
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
هر جا که خامه ایست زبانش بریده نیست
سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
بلی بیخار هرگز کس نه بیند پای گلبن را
کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
نتواند دید روی معنی در خواب
غواصی بحر نیست مقدور حباب
از سیر خوری گرده مکدر جان را
زنهار که در پیش نگیری نان را
بتار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را
آب پیکان زمیسازد لب سوفار را

بجز آزار از همسایهٔ بدگس نمی بیند
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
کج را بتکلف نتوان راست نمودن
خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر است
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
خامه هر چند دود لیک بمعنی نرسد
آمد مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
زیردست اضطراب زیردست آسودگی دارد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک
عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان
چون قبله نما خضر رهٔ اهل جهان باش
بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس
از آن رو شکل ناخن یافت ابرو
ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
چون نگینی که بکندن شود از رنگ خالی
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست
بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید
غیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار صائب
وقت حاجت میبرد عاقل بخصم خود پناه

غنی افتادگی در لب گزیدن نیست دندان را
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
سعی کاری نکند چون نبود استعداد
وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد
ز قصد آن دم که کسی را بکسی جنگ شود
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد
بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار
کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس
سرگشته خود راهنمای دگران باش
نخیزد گره بتحریک زبان بردار از تیغش
که بگشاید گره از جبههٔ خویش
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف
گرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن
گرد آخر نشین دردی که شد بالانشین
که صد دل مضطرب گردد چو یک دل یابد آرامی
در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
تیر بر چرخ مینداز که میگردد
چون قلم شد کند گردان بکج بگزلک میکنند

کند تحمل بسیار مرد را ببقدر
ده در شود کشاده شود بسته چون دری
ندهد ثمر زرگ و ریشه درخت خنجر
ز ساده گیست بفرزند هر که خرسند ست
یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده است
حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
بی مگس هرگز نماند عنکبوت
بسان چشم که گرید بدرد هر عضوی
کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی سعی سخت
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
آن کس که بی طلب بتو نقد حیات داد
بران گروه حرام ست خامشی صایب
شنا درست که بستند سنگ بر پایش
عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
بجان دوست که غم پرده شما ندرد
نکند زخم زبان بیخبران را بیدار
میرساند بصدف دانهٔ گوهر خود را
نی ابر صدف قطره از بحر نیابد
جواب تلخ بنقد از لب ترشرویان
فروخور خشم را گر زنده میخواهی دل خود را
عمر خود را کم بامید فزونی میکنند
بسته لب باش که چون غنچه و گل می افتد
مباش در صدد بیشمار خندیدن

کمان چون بکشیدن دهد کباده شود
انگشت ترجمان زبان ست لال را
نهفتهای پدر از پسر شود پیدا
که مادر و پدر غم وجود فرزند ست
بی حسد نبود برادر گر بهم پرزاده است
باین وادی کسی افتاد از دولت نمی افتد
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدن ست
رزق را روزی رسان پر میدهد
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا
خوابی از بند رهانید مه کنعان را
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن ست
هر چند دل دو نیم بود حرف یکی ست
امروز نان و آب ز کوکی دریغ داشت
که کار خلق توانند از زبان سازند
مجرد ی که گرفتار کدخدائی شد
چون قند در شیر خالص مدعی رسوا میشود
گر اعتماد بر انصاف کارساز کنید
پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد
ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
هزار بار به از قند انتظار امیر
که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش
ساده لوحانی که می دزدند سال خویشتن
رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد
گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش
تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوبست
می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار
بی محرک نیست ممکن حرفی از من سر زند
اگرچه پیک نسیم خاک پاے نیکانم
از اخوان همیغز بو چیست حرف گفتن
ظرافت آتش افروز جدائیست
بگرد مشرب آئینه می توان گردید
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو
بغیر شهد خموشی کدام شیر نیست

**نعمت خان عالی**

رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا
چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت
مرو اگر لاف از اب وجد میزنی مشربست
از دهر نیست هیچ بلا جانگداز تر
نکنی قطع محبت بشکایت از دوست
طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد
من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش
مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد

**شفیعای اثر**

ناقص از لطف مزبی آب و رنگی بر کند
دور گردی میکند بیقدر را منظور خلق
بدعمل را دائم از نقصان مردم راحتست
شیوهٔ صلح و صفا کار دو برهمزن نیست
شود می سرکه اما سرکه هرگز می نمی گردد
بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار

صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد
خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست
ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
حرف از لب مگوئید در هر کجا جست نیستا
ادب آب حیات آشنائیست
که با سفید سفیدست و با سیاه سیاه
قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند
گزندی نیست از دندان خبر انگشت شهادت را
زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل ست
زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب ست
از نوکر منافق و آغاے بی تمیز
شکل مقراض بود در گاه لب واکردن
پا اگر خواب کند چشم نخوانند او را
ای ز فرصت بیخبر در هرچه باشی زود باش
گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان
میتوان کردن بگرمی پخته نارس چیده را
در نمی آید بچشمی تا شرر در آتش ست
سنگ کم در ترازو رنگین دولت ست
همچو مقراض نباید ز سخن چین اصلاح
بپاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد
که خلق همچو زبان ترجمان راز تواند

ز دخل و خرج یکسان راحتی بهتر نمیباشد
حرف سخت از مهربانی کی ز دل بیرون رود
مکن کسب هنر از بهر مجلس داری مردم
صاحب جهل مرکب چون بدانا بر خورد
کارسازان جهان در کار خود درمانده اند
نیم ملول ز نقد یم مدعی چه عجب
بمغرب میتوان رفت دیگر از مشرق
مغرور فرصت دهر زین بیشتر نباشد
هر چند کار فرداست امروز مفت خود گیر
عزت مرد بمیدان ز ثبات قدم ست
اگر توقع آسایش از جهان داری
حرف دور از ادبی لایق نزدیکان نیست
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
لطف و مهر اندر محل خود نکوست
هر کجا داغ باید کشش فرمود
سخت گفتن بمحل بز خوش آمد باشد
کاری گرت ز دست برآید بگیر دست
نسب صورت بخشید گر نداری جوهر ذاتی
میشود دور ز نقاش چو شد نقش تمام
مکافات خموشان میکشد اهل سخن دائم
مدام هر که چون خاتم بدست دیگران باشد
عیب را هم گر بجا دری نیست خالی از هنر
جوهر ذاتی بزیب عارضی محتاج نیست
تصدیع در تدارک هر ما حضر مکش
نی همچو عوام حرف مے باید زد

همین بر شیشهٔ ساعت چه حسنی زین خاکدان دارم
خار پیکان را نیارد از جسد مردم برون
چو طوطی چند حرفی بس بود آنهم نفهمیده
میشود در هم چو چشم دردناک از روشنی
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش — عنایت نامه راسخ
ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش
گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بست و کشاد مژگان شام و سحر نباشد
شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد
شمع هر جا فشرد پای سرافراز شود
مدار دست ز نبض مزاج داریها
غیر تحسین نکنی گرچه کند شاه غلط
دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست
جای گل گل باش و جای خار خار
چون تو مرهم نهی ندارد سود
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دادن فریب طالب حاجت برای چه — مخلص کاشی
که باشد بیشتر آب نسبت تیغ چوبین را
هر قدر کار تو صورت نه پذیرد خوب ست
ز هر عضوی که جرمی سر زند دندان گزد لب را
بجای لقمه اش انگشت حیرت در دهان باشد
باز میدارد تکبر از بیا مغرور را
پنجهٔ خورشید را نقش و نگاری گو مباش
داری چو سر که و نمکی در و سر مکش
نی بر در نحو و صرف مے باید زد

رمز لیست که هر حرف هجارا عدد لیست
یعنی که شمرده حرف مے باید زد

**گرامی**

ظاهرم از صحبت قلاب و ماهی کشته است
هر کرا کج بحث ست خواهد بزبانها او فتاد

در سخن گفتن خطائی جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صحبت نیکان بدان را خوب رسوا میکند
می نماید تلخی بادام افزون در شکر

گریه از دل ببرد کلفت روحانی را
عرق شرم بشوید خط پیشانی را

رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد پس ببین
از زمین گندم گریبان چاک می آید چرا

چون شوق کامل افتاد حاجت برهنما نیست
سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

**حافظ**

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
مزد گر می طلبی خدمت استاد ببر

بر عمل تکیه مکن زانکه دران روز نخست
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

نصیحتے کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگرے همی آید

**شوکت**

بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد
اگر امروز کاری دانه فردا برون آید

هنرور را بود دائم ز پهلوئے هنر راحت
که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

رهی که کوته است دراز است بی رفیق
باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بشوذ نقش باطل اندیشهٔ پاک دین را
آئینه راست خواند عکس خط نگین را

آبرو از معنی و نطق ست صافی سینه را
موم بهر از مغز طوطی باشد این آئینه را

گر شود بینش دو چندان بی بصیر را چه فیض
میکند احول دو میل سرمه چشم خویش را

بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس
نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

**کلیم**

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد
ز بحر زاده تنگ ظرفے حباب چرا

بنادان کاروانا مهربانی ست
دل بینا به نابینا بسوزد

همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت
که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر می آید

**ملا جامے**

عقل زن ناقص ست و دینش نیز
هرگزش کامل اعتقاد مکن

گر بدست از وے اعتبار مگیر
ور نکو بروے اعتماد مکن

لاف دانش گر زند پیوسته نادان دور نیست / خفته دائم خویش را بیدار می بیند بخواب

گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک / آدمی گر ماند گی غافل شود مے شود — شهرت

نه رہ راست برو اگرچه دور ست / زن بیوه مکن اگرچه حور ست — خاقانی

خویش هرچند که معشوق بود دل نبرد / تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز — محمد رفیع واعظ

هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر / میکشد گر همه از دست مسیحا باشد

لائق محفل نباشد هر که خندد بی محل / کفش چون دندان بر آرد میکنندش از پا دور

ولا یاران سه قسم اند ار بدانی / زبانی اند و نانی اند و جانی — مسیح

بنانی نان ده و از در بر انش / تواضع کن بیاران زبانی

ولیکن یار جانی را بدست آر / بجانی جان بده گر می توانی

بد میاموز نیک خویان را / تا همان بد ترا فرا ساید — امیر خسرو

نیک را چون تو باز گونه کنی / کین شود سینهٔ تو بگزاید

هر که او عکس خیر اندیشد / عاقبت پیش ریش او آید

نغز گفت آن حکیم دور اندیش / که هنر هر چه بیش دشمن بیش

خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو / شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن — مرزا جلال اسیر

توان شناخت بیک روز از شمائل مرد / که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم — سعدی

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو / که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

بسی کار فرما کار گر ممتاز میگردد / سر آمد کوه کن زان شد که شیرین بود کارفرمش — مرزا محسن تاثیر

لیک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد / در مجمع بحرین تهی ظرف حباب ست — ناصر علی

دنیا خوش ست لیک باندازهٔ وجود / پیراهن زیاده ز قامت برید نیست

نکوئی گر رود زین در نکوتر شود پیدا / چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

غبار خاطر دانا ست اظهار هنر کردن / صفا بر خیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا

لاف از نسب مزن که چو آئینه در جهان / آدم کسی نمیشود از روی دیگران — محمد قلی سلیم

مشرب پروانه دارم در طریق دوستی / شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود

خدا ساز ست هر کاری که از مردم نمی آید / بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم

درخور دخل بود خرج ز دیوان قضا / نرود تا نفسے کہ نفسی مے آید

**مرزا محمد طاهر آشنا**

سفله آب تفته را ماند چه باید اعتبار — میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

الفت میانه دو ستمگر نمی شود — دندان مار قبضه خنجر نمی شود

**حکیم سنائی**

علم در ذات جاهل خود رای — چون چراغیست در طهارت جای

**فصاحت خان راضی**

آدمی زاد اگر بے ادب است آدم نیست — فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادب است

تو کرد لسوز را چیزی مفرما چون کباب — خود در رو و در آب و آتش گر همه پرورده است

بسان چشم کر گرید برای هر عضوے — غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

زنهار ز تزویج نگردے شادان — باشد عزبی مایه راحت بجهان

زن صاحب فرزند چو شد علت تست — دشوار بود علاج ام الصبیان

**سرخوش**

چون سفله گرفت چیزے از کس ندهد — این شیوه خدا هیچ ناکس ندهد

نامرد زبسکه بد افتاده است — دشنام اگر دهند وا پس ندهد

ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد — تشنگی سیراب میسازد گل بیخال را

رزق را روزی رسان رزق خور هر پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

**بابا فغانی**

بد گفتن من شد هر حاسد و منکر — صد شکر که عیبم هنر بے هنران است

صد نقش درست آید و کس را نظری نیست — چون رفت خطائی همه را چشم بر آنست

**ابن یمین**

چهار باشد آئین مردم هنرے — که مردم هنری زین چهار نیست برے

یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد — بکامرانی و عشرت خورانی و نخوری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آئینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی گر بجاے تو بد کرد — چو عذر خواست تو نام گناه او نبری

مشو قصه پرداز هر جا به گیتی — که گردی به بیهوده گوئی فسانه

مگو مو بمو راز خود پیش هر کس — اگر صد زبان باشدت همچو شانه

چو فانوس تا پرده داری نیابے — منه شمع سان سوز دل در میانه

**ملا وارسته**

بی جذبه دوستان ز جا نتوان رفت — هر راه که نیست رهنما نتوان رفت

فریاد مؤذن بشنو تا دانے — ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

**ملا فاخر مکین**

مشرب آئینه داریم دهانیم پیش خلق — روی از هر که نه بینیم نگاهش نکنیم

| | | |
|---|---|---|
| مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت | چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند | عرفی |
| محتاج را بقدر ضرورت بس ست دخل | بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما | محسن بهائی |
| نمی آید بکار اسباب استعداد می باید | پریدن کار بالش نیست گرچه بار پر و بالست | شاه علی رضا تجلی |
| اگر فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد | ز مردی سکه بهتر نباشد بادشاهان را | شاه ابراهیم سالک |
| هر تیره درونی که حسد شامل اوست | بر تهمت پاکان نظر باطل اوست | مرزا عبدالقادر بیدل |
| رو پنبه بسقف خانه آویز و ببین | دودیکه ز شمع سر کشد مائل اوست | |
| کمینه قدر چو یابد ز راستی گذرد | پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد | |
| چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود ببند | دیده میپوشند هرگه گرد بر گردون رود | حاجی حسین خان |
| تعجب نیست بدطینت اگر حاجت روا گردد | که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد | مرزا لطف الله |
| ز دونان کی بجود بندگان را کار بکشاید | گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد | |
| پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد | بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن | حکیم شفائی |
| پیش دانا مسند جم خاک یا گهواره ست | بادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی | ملا اوجی |
| زینت تن باعث نقص هنر کی میشود | جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد | داراب بیگ جویا |
| در کشاد کارهای بسته چندین غم مخور | هر قدر پیچد گره بر خویش چسپان تر شود | |
| نباشد آدمیت نکته گیرے | که کار سگ بود آهو گرفتن | ملا ساطع |
| قبول ناقصان از شاهدی بیجوهری باشد | که جز طفلان خریداری نه بینی تیغ چوبین را | میر جلال الدین سیادت |
| خوش توان زیست گر حیات کم ست | صبح خندان ز عمر یک دو دم ست | راضی |
| چون بسر بیهوده گرد افتد علاجش را بکن | چون ز جا جنبید دندان چارهٔ او کندن ست | |
| ز همنشینی نیکان بدی ز خو نرود | ز آب آئینه ناشستگی ز رو نرود | میر وحشت |
| کی بجز سعی مربی کس بدولت میرسد | ابر نیسان میگذارد قطره تا گوهر شود | سید صلابت خان |
| ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان | کجا بهار کند سبز شاخ آهو را | میر لاهوری |
| خلعت دنیا زیاد از خویشتن در دست | آنچه می آید زیاد از آستین چین می شود | میر محمد قاسم |
| کار بهتر شود آندم که بتر مے گردد | سخت چون شد گرهِ قطره گهر میگردد | مرزا طاهر وحید |
| ز بدگوهر نیاید هیچگه ترک بدی کردن | نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را | میر محمد هادے |
| نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را | هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را | محمد شفیع |

ملا مسعود: حرف بدگو باز میدارد ز بد کردن مرا / میکند هموار سوهان گرچه خود ناهموار است

ملا ناظم: باشد کمال مردم بی مغز در زوال / نی را چو سوختند تباشیر می شود

محمد امین بیگ: بیجوهران به تربیت آدم نمیشوند / خیشم ببوی گل نتواند گلاب را

آقا زمان واضع: مرد را پامال خواری میکند طغیان فکر / شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود

نظامای ناظم: عرض هنر از پاک ضمیران نتراود / کس قیمت دُر از لب دریا نشنید ست

امین تبریزی: صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود / عاقبت دندان ماهی دستهٔ خنجر شود

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما / همچو حباب مفلسیم باد هوا بدست ما

فائق: عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد / که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را

مسرت: بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت ابهامم / که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

طاهر وحید: سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف / رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود

خوش ست سفله که با خاک ره بود یکسان / زیان بدیده رسد چون غبار برخیزد

میر حسن دهلوی: لطف بسیار و مهربانی کم / بچه کار آید این در شبنم

ملا شیدا: بیکدل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن / که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن

کامران بیگ: سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل ست / آب گرد آهن ما باز آهن می شود

کاتبی شیرازی: کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست / بر گنج مار خفته همان خاک می خورد

محمد اسمعیل منصف: شاه باید مهیب بی آزار / همچو تصویر شیر بر دیوار

مرزا قطب الدین مائل: پاک طینت را ز دنیا دوری در کار نیست / میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت

خاشع: اهل فطرت را سبک کی میکند دست تهی / ظرف چینی گر همه خالیست بی مقدار نیست

تاثیر: کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت / چو خا ظلیست که سوراخ بار بکشاید

طاهری: همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم / تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن ست

حسن بیگ رفیع: عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم ست / ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار ست

مرزا حسن خان شاملو: بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود / گره قطره بدریا چو رسد باز شود

علی رضا آگاه: هر چند بود ضمیر پاکت روشن / بی راهبری گام درین راه مزن

پیداست که شمع پیش پای خود را / بی شمع دگر نمی تواند دیدن

ملا عزت: ز اشرار بدان چون قدر نیکان میشود پیدا / درین دوران وجود ناقص هم بکار آمد

| مصراع اول | مصراع دوم | شاعر |
| --- | --- | --- |
| باز گردیدن ندادد سود جاهل را ز جهل | قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود | غنی بیگ قلی |
| نگردد نرم از معزول گردیدن دل ظالم | همان سخت ست دندانی که افتد از دهن بیرون | یکتا |
| محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد | که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر بخشد | رضائی کشمیری |
| عیب پنهان واقف از نقصان خود چشم کرده است | همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا | مظهر |
| دری گر بسته شد سالم هزار از غیب بکشاید | چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا | سالم |
| از ملبوس محبت قلبی طمع مدار | نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را | میرزا نجود |
| کسب کمال کن که عزیز جهان شوی | کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من | انشای دهورام |
| نیست در سر فکر روزی صاحب شمشیر را | باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را | عبد الملک قبول |
| سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب ست | میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر ست | شیخ فرید الدین |
| می پذیرند بدرا از طفیل نیکان | رشته را پس ندهد هر که گهر میگیرد | طالب آملی |
| هر کرا مال هست و عقلش نیست | روزی آن مال مالشی دهدش | ملک عماد غزنوی |
| هر کرا عقل هست مالش نیست | روزی آن عقل بالشی دهدش | |
| ز حکمت بیاموز مست نکته | که در هر دو عالم شوی سرفراز | جلال الدین |
| لباس طریقت چو در بر کنی | بدلت مریخ و بعزت مناز | |
| چو سرکش بر سرافتادگی آمد شوایمن | که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد | لا اعلم |
| مرد باید که بدنیا نکند میل دو چیز | تا همه عمر وجودش بسلامت باشد | |
| زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد | |
| خواهی که توانی در معنی سفتن | در خانهٔ دل غبار غفلت رُفتن | |
| آراسته دار خویشتن را بسه کار | کم خوردن و کم خفتن و کم کم گفتن | |
| ز دوستان زبلانی مدار چشم وفا | ز برگ بید محال ست بر توانی یافت | |
| سخن گفته دگر بار نیاید بدهن | اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد | |
| هر که ناکس فتد باصل سرشت | بتکالیف وهی کس نشود | |
| سک مگس را اگر کنی مقلوب | قلب او غیر سک مگس نشود | |
| آدمی زادهٔ نادان بچه ماند دانی | نسخهٔ معتبر و خوشش خط و بسیار غلط | |
| مرا ممکن حق استاد علم | که بر همت اوست بنیاد علم | |

اگر در دلت مهر استاد نیست
مر استاد را هر که محکوم شد
خواهی که دلت صاف شود آئینه
حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت
راحت و نیابانی تا نسازی با دروغ
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست
از اضطراب کار مهیا نمی شود
گفتار بوقت خویش زر می گردد
باران بهار ز اعتدال موسم
بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی آید
من از بیقدری خار سر دیوار دانستم
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
دل از یار کهن برداشتن دشوار می آید
ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار
از داده چه بهترست گفتا که طعام
از خورده چه بهترست گفتا که غضب
اصیل زاده چو مفلس شود بدو پیوند
آن کس که بداند و بداند که نداند
و آنکس که بداند و بداند که بداند
و آنکس که نداند و بداند که بداند
پس ترا منت ز مهمان داشتن باید که او
عاملان در زمان معزولی
باز چون صاحب عمل گردند
مرد تمام آنکه نگفت و بگرد
آنکه بگوید نکند زن بود

بدست امید تو جز باد نیست
بسی بر نیاید که مخدوم شد
وه چیز برون کن از درون سینه
بغض و غضب و کبر و ریا و کینه
شب اگر خوابت نیاید گوش بر افسانه باش
غبار چهرهٔ گردون دلیل باران ست
سیل از دویدن ست که دریا نمیشود
زو هر بد و نیک بهره ور میگردد
در برگل و در بحر گهر میگردد
کند هر گاه احسانی بمردم خودنما باشد
که ناکس نگردد هر گز از بالانشینها
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را
کشیدن مشکل ست از زخم خندیدن بیا لیکن ما
خانه صیاد عشرت گاه صید لاغر ست
نا داده چه بهترست گفتا دشنام
نا خورده چه بهترست گفتا که حرام
درخت گل چو تهی گشت بارور گردد
اسپ طرب از گنبد گردون بجهاند
او نیز خر خویش بمنزل برساند
در جهل مرکب ابد الدهر بماند
میخور در بر خوان احسان تو ناس خویشتن
همه شبلی و بایزید شوند
همچو نمرود و چون یزید شوند
آنکه بگوید بکند نیم مرد
زن به از آن مرد که گفتگو بود

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه هست
دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه هست
چار چیز ست که در سنگ اگر جمع شود
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان
بر حجت کس گواهی خود منویس
گریان کسی خورد بر شوت
جامهٔ دوستی اربا ره شود باز بدوز
بدر آکدورت از دل بی کینه میرسد
آید از ناراستی سر رشتهٔ دولت بکف
نیفتد از زوال از حال خود خورشید تابان را
آب را استادگی آئینه روشن کند
شریف را بخسیس احتیاج می افتد
گفتار صدق باعث آزار می شود
گریه در پرده دارد عیشهای بیکران
خضر از شرم سکندر کرد رو پنهان ز خلق
تا که از جانب خورشید نباشد کششی
گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردن ست
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
با آتشین نفس چه کند مهر خامشی
یک نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق
چسان بخنده کشایم دهن که همچون برق
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است
از خنده صلح کن بتبسمی که می تشود
زخندهٔ ابر بهار گوهر یافت
بشکند ور بشکند پیوند نبود جاودان
نشکند ور بشکند پیوند گردد در زمان
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارا تی
تربیت کردن مهر فلک مینائی
در خانهٔ خود مکن کسی را پنهان
ضامن مشو و امانت از کس مستان
سر خیش کند زبان تو لال
میوهٔ خوش دهد آن نخل که پیوند کنند
زنگی خجل شود چو بآئینه می رسد
در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان
چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن
صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را
که برگ گاه بود مانع پریدن چشم
چون خوف حق بلند شود دار میشود
خندهٔ بی اختیار برق باران آورد
بی رفیقان موافق آب خوردن مشکل ست
کوشش ذرهٔ بیچاره بجائے نرسد
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن ست
هرگز بموم روزن مجمر نه بسته اند
خنده و زدیدن بدل گل در گریبان کرد نست
لب شگفته بود مشرق زوال قمر
آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
قالب تهی ز خندهٔ بسیار شیشه را
گهر نتیجه دهد خنده که بیجا نیست

در شجاعت آدمی هرچند چون رستم بود — میشود چون زال عاجز در برد احتیاج

صیقل سینه روشن گهران گفتارست — طوطی لال بر آئینه گران میباشد

## نگین خاتم دهان اصفهان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت و خاموشی

**صائب**

غنچه سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را — پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

نیست درمان آدمی کج بحث را جز خامشی — ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهری کی شود شیشه که بی شراب شد

از نارسیدگیست که صوفی کند خروش — سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش

**ناصر علی**

طبع خاموشان بکدر میشود از گفتگو — میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را

به پیری رسیدم در اقصای یونان — بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی

ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا — خموشی خموشی خموشی خموشی

**کلیم**

اسباب جهان در نظرم عرضه نمودند — چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود

از خموشی گوهر مقصود میآید بکف — هیچ غواصی نکرد آن کس که پاس دم نداشت

بی زبان باش نه بینی که قلم — تا زبان یافت سرش در خطر است

**سالم**

در مجلس ارباب سخن لاف مزن — آئینهٔ آبروی خود را مشکن

تعلیم ادب بزم قلیان برگیر — تا آنکه نپرسند نیاید بسخن

**شوکت**

خامشی مزرعهٔ حادثه را داس آمد — گفتگوها گره رشتهٔ انفاس آمد

زبانکان کی زند سر حرف بیمغز — کف از آب گهر پیدا نگردد

حدیث مرد پرگو دلنشین گوش کم گردد — بلب مهر خموشی نه که گفتارت سند باشد

**غنی**

می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا — نفس سوخته خاکستر این آئینه است

مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام — بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام

گوش غواص شنید از لب خاموش حباب — دم نگهدار کزین به گهری نتوان یافت

راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش — صد زبان گر باشدت چون دمک خاموش باش

ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است — بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است

**عنایت نامهٔ سخن**

تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش — آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود

هرزه گویان بر سر خود بلائے آورند
خندهٔ کبک آن دلیل راه شاهین میشود

زر شک خامهٔ مو میکند هلاک مرا
که با هزار زبان یک زبان خاموش ست

کم گوئی و بجز مصلحت خویش نگوئی
چیزیکه نپرسند تو از پیش مگوے
شمس الدین حافظ

گوش تو دو دادند و زبان تو یکے
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوے

صدف وار گوهر شناسان راز
دهان جز بگوهر نکردند باز
شیخ سعدی

کم آواز هرگز نه بینی خجل
جوی مشک بهتر زیک توده گل

هر چند بود بخوبے
در خوبے خامشے سخن نیست
از مرآت الخیال

میگردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم
حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
نظیری نیشاپوری

خموشیم به پرواز جوهر هوش ست
چراغ انجمن دل زبان خاموش ست
محمد سعید اعجاز

نشان مردم کامل عیار خاموشیست
رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند
صارم

لب خامش بود دلیل کمال
قفل بر در نشان اسباب ست
میر یحیی

آب دهن ز فیض خموشی گهر شود
این راز سر بمهر بما از صدف رسید
میر رونقی

لب از گفتن چنان بستم که گوئے
دهان بر چهره زخمی بود به شد
طالب آملی

به بند لب که زبان تو خصم جان تو نیست
برنگ پسته شکست تو از زبان تو هست
شفیعای اثر

گفتگو طره مطلب پریشان کردن ست
حرف نافهمیدن را معنی همین ناگفتن ست
مرزا جلال اسیر

خدا جو هر که شد لب را ز قیل و قال می بندد
بمینا شد درای کاروان راه دریا را
میرزا احسن تاثیر

اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد
مرزا داؤد

آنقدر فیضی که من از بیزبانی دیده ام
ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
رفیع واعظ

جاهل بخموشی مگر از عیب بر آید
جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را
میر امین بیگ واصل

چونکه علمت نیست کمتر کن سخن
خرج تو در خورد دخل خویش کن
فرید الدین عطار

تکلم الشیاء همه مانرا قطع مے سازد
که دائم گفتگو را لب زیکدیگر جدا دارد
خاشع

هر چند شود دولت زخاموشی خون
زنهار مگو بهیچکس راز درون
لا اعلم

آنرا که بود مغز خرد خاموش ست
از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

از عجز کام دل برون
دراز میشود این رشته از گره خوردن

دانه بهتر در زمین نرم بالا مے کشد
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

چو ابروی خوبان خمش باش گویا
که خیزین زبانیست در بی زبانی

غم ندارد راه در دارالامان خامشی
غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن ست

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن بود
از خامشی هزار زبان یک زبان شود

نقد جان از لب خاموش نگهبان باشد
رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

دلی کز خامشی روشن شود مردن نمیداند
خموشی آتش سنگ ست افسردن نمیداند

بطبعم هیچ مضمون به ز لب بستن نمی آید
خموشی معنی دارد که در گفتن نمی آید

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپد

طوطی گویا همی باشد گرفتار قفس
زاغ را اندر قفس هرگز ندارد هیچکس

خامشی سدّیست پیش راه یاجوج سخن
هر که بست این رخنه را بی گفتگو اسکندر ست

## رنگ افروز چهرهٔ ارغوانی ❊ اشعار صفت ایام شباب و جوانی

صائب

از جوانان پاکدامانی طمع کردن خط ست
در بهاران آبها در جویباری صاف نیست

لازم عهد جوانیست سیه کاریها
روشن ست این سخن از تیرگی ابر بهار

باین خرسندم از نسیان غم افزون پیریها
که از دل می برد یاد شباب آهسته آهسته

غنی

در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه
شب تارست بافسانه بسر باید برد

حافظ

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

توفیق نجارائی

ز پیری قدر شبهائی جوانی میشود پیدا
سفیدیهای کاغذ میکند روشن سیاهی را

مخلص کاشی

ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نمک دارد
ازین نعمت چه لذت می برد چون بخت دندانها

واعظ

دیده وقت پیری بیجا نمی آرد غبار
از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند

لااعلم

جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم
نقش پائی چند از ان طاؤس زرین بال ماند

اکسیر شادمانی ست خاک دیار طفلی
بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی

در برگ ریز پیری شد زخمهای آفت
هر خنده که کردم در روزگار طفلی

شد از فشار گردون بویم سفید و سر زو
شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

# قلم را باعث عصا گیری × سواد اشعار حالات پیری

مرزا صائب

از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم — لب بدندان می گزم اکنون که دندانم نماند

گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا — موی همچون پنبه ام گردید بالین دگر

میشود زندگی از قامت خم پابرکات — تیر را شهپر پرواز کمان میگردد

که باقد دوتا از مرگ غافل میتواند شد — که ایمن زیر این دیوار مائل میتواند شد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد — خواب در وقت سحرگاه عیان میگردد

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

خضاب پردهٔ پیری نمیشود صائب — بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین — فزود غفلت من از سفید موئیها

چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود — اشاره ایست که آماده باش رفتن را

گهر دندان ز پیر ریخت چون شبنم بخاک — عقده ها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند

نیفگندست پیری خواجه این رعشه در اعضا — که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سپید — باز ناورد از خطا این نافه را موئی سپید

ز پیری جوان تر شود آرزو ها — بصد سالگی حرص دندان برآرد

طمع مدار ز دندان ثبات در پیری — که این ستاره درین صبحگاه می ریزد

میبردی با قامت خم در پی دنیا هنوز — با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز

ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون ترست — بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

غنی کشمیری

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود — پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

ز پیری ریخت دندان و نبادم تن بذکر حق — به بازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

فروغ شعلهٔ ادراک در پیریست کم پیدا — بود این معنی روشن ز شمع صبحدم پیدا

نیست عینک که نهادیم به پیری بر چشم — نگه از شوق جمال تو زند سر به سنگ

دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن — بر نفس دارند روز واپسین آئینه را

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید — لذت دیگر بود خواب دم صبح را

آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی — میشمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست ‌ ‌ تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست

دل بمردن نو غنی چون قامتت گردید خم ‌ ‌ بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

نمیسازد غذای چرب زائل ضعف پیری را ‌ ‌ کمان را اگرچه روغن میدهی فربه نمیگردد

بهر گشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد ‌ ‌ میخورم صد حسرت از پیری ز دندان ریختن

**شوکت بخارائی**

نامدار بهائی ما موقوف پیر بپای ماست ‌ ‌ قامت خم حلقه چون گردید خاتم میشود

چه زندگیست که از استخوان برآحالم ‌ ‌ همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور

بود موج محیط زندگانی رعشهٔ پیری ‌ ‌ چو قامت گردد از غم حلقه گرداب دگر باشد

قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک ‌ ‌ خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند

شوکت از پیری بود ایام عیش من جوان ‌ ‌ عشرتم از قد خمید نهاد و بالا میشود

عهد شباب رفت می سال دیده کش ‌ ‌ ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش

آمادهٔ فنا نکند زندگی قبول ‌ ‌ دست روست رعشهٔ پیری حیات را

پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت ‌ ‌ قد خمیده چنگل شهباز شد مرا

طول عمرم گشت سیل پایهٔ ایوان روح ‌ ‌ آمد و رفت نفس باشد مرا سوهان روح

**مخلص کاشی**

برسواد عمر چون زد موی کافوری بیاض ‌ ‌ یک قلم باید حساب آرزوها سر کشید

دلم خون شد زبس از عمر دیدم بیوفائی را ‌ ‌ خضاب ریش میسازم کنون اشک حنائی را

مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را ‌ ‌ بموئی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را

دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیری ‌ ‌ بهر نصیحت تو از لب گهر فشان ست

**مرزا معز فطرت**

ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره ‌ ‌ کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل ست

ز پیوند عصا شد حرص در پیری بسامان تر ‌ ‌ که آتش میشود از پای چوبین گرم جولان تر

**مرزا طاهر وحید**

روی پیران سورهٔ نور ست از موی سفید ‌ ‌ مد بسم اعداد از کافور ابروی سفید

کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ ‌ ‌ شمع کافوریست در دست اجل موی سفید

**سرخوش**

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما ‌ ‌ قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درست ‌ ‌ داس گشت زندگانی صورت قد دو تاست

پیک پیری چون رسد سامان رفتن کن که هر ‌ ‌ نامهٔ پیچیدهٔ مرگ ست هر موی سفید

**ملا محمد رفیع**

توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن ‌ ‌ که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذارند

**کلیم**

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست
هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

هیچ در پیری نشد نغمه حالت همچو شمع
بی رگ گردن نه از ابتدا تا انتها

از خضابت چون سیه مو باز می روید سپید
رنگ بر ریش تو دارد خندهٔ دندان نما

**فقیر**

پیری چو رسید عیش و عشرت عبث ست
دندان چو نماند حرص نعمت عبث ست

گردد بسحر ستارهٔ چرخ نهان
با موی سفید فکر زینت عبث ست

**احمد خان**

ایام شباب رفت و حیل و حشمش
تلخ ست می پیری و من می چشمش

خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا
زه کرده ام این کمان و خوش می کشمش

**خالص**

به پیری بیشتر سامان رسوائی بود مارا
که عینک حلقهٔ دیگر شود دام تماشا را

بفیض پیری از آسیب چشم تر رستم
برین دو چشمه ز عینک دو چشمه پل بستم

**قاسم بیگ**

پیرم ز عصا و عینکم ناچار ست
هر سال مرا تا سفر پر بار ست

نی دیده بجائی خویش ماندست نه پا
پایم در دست و دیده بر دستار ست

**عرفی**

عرفی پیر ست این قدم دیده بنه
هر گام که می نهی پسندیده بنه

از عینک شیشه هیچ نکشاید هیچ
لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه

**سیادت**

گردد امید کامل از موی سفید
بسیار شود حرص دل از موی سفید

چون رشته که از پنبه برون می آید
طول امل ست حاصل از موی سفید

**جعفر کاشی**

افسوس که شد صاف جوانی همه دُرد
باد آمد و برگ شادمانی همه بُرد

زان روز که برف پیری آمد بسرم
آن شعله فرو نشست و آن آتش مرد

**فائق**

موسم پیری من صبح امید ست مرا
پنبهٔ داغ گنه موی سفید ست مرا

پیر گشتی دست را بردار از طول امل
شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را

**میر الهی**

دل خود بروزگار جوانی کباب بود
موئی سفید شد نمکی بر کباب ما

**آذری**

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

**مسیحا**

به پیری بیش گیرد اهل دنیا دامن خواهش
قد این خارها چون خم شود قلاب میگردد

**فرحت کشمیری**

پیری رسید وقت سیه مستی شباب
موئی سفید من نمک این شراب شد

**بدیع الزمان**

موئی سفید را مکن آلودهٔ حنا
شیر صباح را بشکر احتیاج نیست

**سعیدای اشرف**

نقره چون انگشتری گردید می چسپد بلعل
میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

سلیم
چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل — ستون بنای کهن را علامت خلل ست

مشهود
بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب — طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

مولانا درویش
چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپید من — کنم پیرانه از آتش عشقت جوانیها

واقف
نفس بهنگام پیری بیشتر غافل شود — میشود سگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح

صامت
ز پیری شد برون از دست اسباب تاسف هم — خوشا دندان که می آمد بکار لب گزیدنها

سابق
نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر — عقده از رشته طول امل وا میکنیم

ناظم
مگو که لقمه پیران باعتدال خوش ست — که وسعت دهن افزون شود چو دندان ریخت

تاثیر
شود در وقت پیری قامت انسان دوتا یعنی — باین مقراض باید از جهان قطع نظر کردن

حشمت
تا هست جوانی بمرادت فلک ست — در بستر عیش موسپیدی خسک ست
چون عهد شباب رفت در حرص مکوش — بعد از انزال بوسه بر بی نمک ست

ملا علی رضا
حسرت پیری نگر و کم ز اسباب جهان — صد گهر کی میتواند کار یک دندان کند

سنائی
از شاخ کهنه میوه نورس غنیمت ست — پیری که دم ز عشق زند بس غنیمت ست

شفیعای اثر
یافت در پیری سرانجامی اثر احوال من — عزی گر هست جهان را بوقت رفتن ست

لا اعلم
پیریست نه کافری نهان نتوان کرد — چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی — در روشنی روز نهان نتوان کرد
تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد — ترازوی نگه سنجیده عینک چشم پیران را
دشمن زندگیست موی سفید — روی دشمن سیاه باید کرد
حرص از طینت پیران نبرد موی سفید — این همی نیست که ساکن به طباشیر شود
شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش — صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست
افسوس که نامه جوانی طی شد — وین تازه بهار شادمانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب — فریاد ندانم که کی آمد و کی شد
میفزاید بر شتاب زندگی قد دوتا — در ته پل سرعت سیلاب افزون میشود
تار و پود زندگانی را پریشان کردن ست — جمع کردن خنده را چون صبح با موی سفید
در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن — از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن
هوا بدولت پیری من مسخر شد — قد خمیده کم از خاتم سلیمان

پیری شگوفه ایست که مرگ ست بار او — بارش چه این بود چه بود زخم خار او
مویت سفید چون شد آماده سفر باش — کین صبح طی چو گردید صبح کفن براید
کی شود طبع هوسناکان ز پیری سر خرد — ماه عید طفل طبعان ست ابروی سفید

## هوش افزای بیخودان از عقل بیگانه بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

غنی
بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد — که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد — که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد — دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد — کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دارست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد — خم خانه نشین باش که خم زنده بگورست
در هر نماز دست بزانو چرا زند — زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است
هرگز سخن ز زاهد دل مرده نگویم — ترسم که بهم همچو لب گور شود خشک
زاهد بود از باغ که چون مهرهٔ تسبیح — از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک
بود کلید در رزق پارسا مسواک — کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک

صائب
مصور شد مرا این نکته در محراب از واعظ — که هر کس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد
واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلندست — آوازهٔ تو از گنبد و دستار بلندست
زنگر سبحه شماران خدا نگهدارد — که صد سرست بیک حلقه کمند اینجا
نیست از عزلت غرض زاهد بجز صید خلق — عنکبوتان را مگس در غار دارد گوشه گیر
اگر داری دل پاکی درآ در حلقه مستان — که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را
این کنج عزلتی که گرفت ست شیخ شهر — در چشم اهل دید کمینگاه شهرت ست
کند پهلوتهی از هیزم تر آتش سوزان — خوشا آن کس که با خود دامن تر میبرد اینجا

حافظ
ای گدای خانقه برجه که در پیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر می کنند
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

محتسب خم شکست و بنده سرش — السن بالسن والجروح قصاص

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهگارانند

زاهد از حلقهٔ زندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

**افضل کاشانی**

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

**عظیمای نیشاپوری**

طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش — اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

**ملا منیر**

چون دردکشان باده پرستی کردند — بر ساغر باده تیز دستی کردند

رفتند برون ز خویش و مستی کردند — از لای شراب نفی هستی کردند

**اهلی خراسانی**

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی — در آب جهان را همه نیکو بینی

در آئینه کم نگر که خودبین نشوی — خود آئینه شو تا همگی او بینی

**منیر لاهوری**

زاهد ز نی خشک هست اندر تب و تاب — من سرخوش و تر دماغ از بادهٔ ناب

او سبحه شمار گشت و من باده گسار — او عالم خاک جست و من عالم آب

**عمر خیام**

زاهد گوید بهشت با حور خوش ست — من میگویم شراب انگور خوش ست

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار — کآواز دهل شنیدن از دور خوش ست

**شوکت**

طمع در مذهب آزادمردان کفر پیدا شد — چرا گیرم ز ناصح پند آخر هستی دارم

ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون — دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد

**شفیعای اثر**

زاهدا سرخ نکن روی خود از رنگ خضاب — پنبهٔ خشک ست نگهدار ز آتش دو ریش

بسکه زاهد را ز حب زر بخاطر عقده هاست — بر مزار سینه اش دل نیست قندیل طلاست

**قزلباش خان امید**

در مجلس زاهد سخن از ما نتراود — بلبل بزمستان شود از زمزمه خاموش

تا کی غم این سپهر فیروزه خورم — تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم

اندر رمضان چو خوردنی میباید — چیزی دگرم نیست مگر روزه خورم

**میرزا بیدل**

آثار صفا ز اهل تزویر مخواه — بوی عنبر ز گل طینت سیر مخواه

از زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

درهای فردوس وا بود امروز — از بیدماغی گفتیم فردا

**امیر خسرو**

کافر عشقم مسلمانی مرا در کار نیست — هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

| | | |
|---|---|---|
| شهیدِ عشق را روزِ جزا در آتش افگندن | بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد | |
| ناصح بملامت چه پیِ ما گردی | آن به که ازین راه غلط واگردی | حاجی محمد جان قدسی |
| دستار بسر نهی و عاشق نشوی | گرد سرِ معجر زلیخا گردے | |
| در عالمِ عاشقی حسابِ دگرست | رسمِ دگرست و احتسابِ دگرست | خواجه شعیب جوشقانی |
| در مذهب ما نیاز باشد نه نماز | پیغمبرِ عشق را کتابِ دگرست | |
| زاهد ز مئ ناب نخواهیم گذشت | زین گوهرِ نایاب نخواهیم گذشت | زاهد |
| هر چند که این آب گذشت از سرِ ما | ما از سرِ این آب نخواهیم گذشت | |
| از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه | مقصودِ خدا عشق است باقی همه افسانه | مولوی جامی |
| برای صیدِ مردم زاهدِ خشک | اگر از کعبه آید باز بجریست | گرامی |
| کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر پرهیز | بحیرتم که چرا در لباسِ پشمین ست | مخلص کاشی |
| گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش | از مذهبِ من گبر و مسلمان گله دارد | عشرتی |
| مخواه ز دیرم بکعبه زاهد که دل ربود از کفِ من آنجا | بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا | میر مشتاق |
| از دلایل نمیشود مشکل بما ادراکِ حق | این ره از بسیاریِ سنگِ نشان هموار نیست | طاهر وحید |
| ندارد سود ناصح چرب نرمیهای گفتارت | ازین مرهم جراحتهای دل به کی شود ما را | فقیر |
| جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان | بر دستِ شان ز سبحه سلاسل نهاده اند | نوعی |
| هیچ کار زاهدا حسبةً لله نیست | این ریاضتها که می بینی برائی جنت ست | خاشع |
| غم مخور می خور که پیشِ ریزشِ ابرِ کرم | نامهٔ عصیان ما نقش برآبی بیش نیست | مرزا محمد سعید اشرف |
| شیشهٔ دل بردم آخر سوے دیر | زانکه کعبه زیرِ دامن سنگ داشت | کوکبی |
| گویند که روزِ رمضان باده حرام ست | پیش آر چراغ میِ گلرنگ که شام ست | مرزا ملک مشرقی |
| روز آدینه ز میخانه بمسجد رفتم | همچو آن طفل که در عید باستاد رود | اوجی |
| میخلد در جانِ من خاری ازان گل چون کنم | خار خارِ دل نه خارِ پاست تا بیرون کنم | مشهدی |
| عاشق هم از اسلام خراب ست و هم از کفر | پروانه چراغِ حرم و دیر نداند | عرفی |
| من از چه پیشِ مرده دلان سر فرو برم | چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما | میر معصوم |
| شیخ در عزلت و نظر در خلق | لنگ گردید لیک کور نشد | حکیم بیگ خان حاکم |
| صوفیان را هم بهشت و هم جهنم ناخوش ست | آب و آتش هر دو بد بو میکند پشمینه را | محمد اشرف اسعد |

**شیخ محسن فانی**

نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن — که از شمشیر چوبی هیچ بوی خون نمی آید

**شیخ سعد اسد گلشنے**

زاهدان خشک دور افتاده از کسب کمال — چون ثمر شد بی رطوبت از رسیدن باز ماند

**کلیم**

دانهٔ بسیار در کار ست بهر صید خلق — حق بدست زاهد ست از سبحه را صد دانه ساخت

**سرمد**

هر کس که سر حقیقتش باور شد — او پهن تر از سپهر پهناور شد

ملا گوید که بر فلک شد احمد — سرمد گوید فلک با حمد در شد

**میر محمد امین راهی تخلص**

هیزم تر لقبیا ست نخرند ای زاهد — هیچ سودی ندهد شانهٔ مسواک ترا

**جلال اسیر**

زهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کرد کار — بر فرازش می سزد گنبد ز برج کوکنار

**سید میر تقے**

خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را — که دل بسان مگس در کتاب می میرد

**شهرت**

بگرمی خنک زاهدان مرو از راه — که سبحه در کف آن قوم حب کافورست

**میلے**

زاهد نداشت تاب جمال پری رخان — کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

**لا اعلم**

زاهد بهوای خلد سرگردان ست — دوزخ محک تجربهٔ مردان ست

گویند که درد و غم نباشد به بهشت — معلومم شد که جای بیدردان است

انچه من از داهن پرهیزگاری دیده ام — جای آن دارد که سگ پرهیزد از دامان

نه تنها می پرستان اند از زاهد دل آزرده — دل تسبیح هم از دست شان سوراخ سوراخ ست

بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر — ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

## ذریعهٔ حصول شراب طهور و وصول جنات* اشعار مذمت محرمات و منهیات

**ظهوری**

نباشد پسندیده دیده ور — ز بالغ نگاهان بطفلان نظر

ز آتش رخان در دل اخگر منه — رگ جان ز مژگان نشتر مده

کند تا کمند تو دشمن اسیر — غم زلف و کاکل بگردن مگیر

تجلی در آئینه جان شکست — اگر نقش با ساده رویان نشست

**صائب**

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر — بآتش میروند این غافلان از راه آب آخر

فساد سدی زمین از شراب می زاید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

**شوکت**

تنگ ظرفی که گردد مست حی باشد خراتبر — برنگ گل شود صد پاره این کشتی از آب خود

## واسطهٔ معموری معابد جنات* اشعار مولد اعمال صالحه و عبادات

نظامی گنجوی

چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست — نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا بسی سال — چهل آید فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی — بصر کندی پذیرد طبع سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار — چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی — بسی سختی که از گیتی کشیدی
وز انجا گر بصد منزل رسانی — بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت زین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری — دران شادی خدا را یاد داری

مرزا صائب

مشو نومید ای مرد از دست خود دامان شبها را — که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
شب زنده دار باش که آب حیات فیض — دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
نفس مرتاض بود راحلهٔ گرم روان — از دهان را چو گلو تنگ بگیرند عصاست
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار — در شب تار بره رو که بیا سائی صبح
در شبستان فنا صبح امیدی میشود — هر نفس کز زندگانی حرف استغفار شد
هر قطرهٔ شبنم بچمن دانهٔ ذکریست — هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست

مخلص کاشی

سرمایهٔ زندگی عبادت باشد — خوش آنکه دلت مائل طاعت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب — کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد

حافظ

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود
شب بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
مرکش حافظ ز آه نیم شب — تا چو شمعت نور دل تابان کند

اوحدی اصفهانی

ای آمده گریان تو و خندان همه کس — وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی — خندان تو برون روی و گریان همه کس

شیخ سعدی

دامش مده آنکه بی نماز است — گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد

غنی

غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست — رشتهٔ بند بر انگشت مگر ابستند

مظهر

اگرچه پیر مجرم را شفیع ست — بدین نکته نشاید جزم کردن

شوکت

اگر فهم شد ترا تریاق حاصل / خطا باشد بعد از زهر خوردن

از دست خویش دامن شب را چه میدهی / شوکت لباس کعبه دل دامن شب است

ملا محمد باقر

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن / بیک انگشت نتوان عقدها از رشته وا کردن

میرنجات اصفهانی

در دل شبها به بیداری نمی کوشی چرا / زین جواهر سرمه چشم خویش میپوشی چرا

۱۷ اعلم

کش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر / ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا

جای بینائی سواد دیده آمد فی بیاض / هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

خورشید افسر از این آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

تو مست خوابی و جهانی فیض در دل شب / تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

نخواهی شد اگر محتاج دامنگیری مرهم / اگر یکباره دامان شب واز آدینه

شب زنده دار باش کزین باغ دلفریب / آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت

نگاه در آغوش گل گرد کنار آفتاب / شبنمی بنگر چه از دیده بیدار یافت

چرا آزاده در وحشت سرای تنگ افتاده / که سرو از خاک بیرون باغ پر بالیده ای آزاد

بپاس عزت موی سفید پیران را / ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز

همائی فتح باز آیندگان معاصی هم گریان اشعار شعر توبه استغفار ندامت عصیان

مرزا صائب

بآن تر دامنی در محشر اگر از خاک برخیزم / خطرها آتش دوزخ ز دامان تر هم دارد

طاعت کند سر فکند ندامت گناه را / بارش سفید میکند ابر سیاه را

عیب خود یافتن بالاترین عیب هاست / جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

مادر از فرزند ناهموار خجلت می کشد / خاک بر سر بالا نیار و کرد از تقصیر ما

از شرم گنه لب که کشیده هم بزمین خط / مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

دل در شکستی اگر هست آفرینش را / همان دل است که از خجلت گناه شکست

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن / کوثر نقدی ز چشم اشکبار افتاده اند

افتند در بهشت بد دوزخ اگر روند / جمعی که شرمسار ملی تقصیر برده اند

این نه دریاست که از بهر گران خوابی ما / مشت آبیست که بر روی زمین پاشیده اند

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید — صبح از اخترفشانی پاکدامان میشود

کمان کج قامت چون تیر از قبضهٔ طاعت — کوه در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد

ور گنه اشک ندامت ز جگر برخیزد — این سحابیست که از دامن تر برخیزد

از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود — با کوه قاف را ترازو گذاشتیم

هست امید که نومید ز غفران نشویم — ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده ایم

عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت — بر لب نه شد از کف افسوس لب تو

از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست — برگ عیش تست هر دستی که بر هم سوده

بحر رحمت از تو هر ساعت به تنگی میشود — بسکه دامن را بالیان گناه آلوده

بهر چه خندی دل خویش بسته — آئینه دائم کرده غبارے گرفته

تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را — هیچی اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

از ندامت بر نیاری آه سردی از جگر — هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی

گنه بارث رسید ست از پدر ما را — خطا از روز ازل رزق آدمی زاد ست

در جوانی توبه کن تا از ندامت بر خوری — نیست چون دندان لب و اگزیدن مشکل ست

زیب النسا مخفی

از شیوهٔ ناصواب توبه — از خوردن این شراب توبه

چون خواب برادرست با موت — از کثرت خورد و خواب توبه

در حالت نزع توبه کردم — زین توبهٔ بیحساب توبه

چون باعث قوت گناه ست — از خوردن این کباب توبه

صد کوه خطا کشد در آغوش — از رخ چو کشد نقاب توبه

در صحبت غیر نیست فیضی — از صحبت ناصواب توبه

زین پس من و گوشهٔ قناعت — از همت شیخ و شاب توبه

هر کس که ز توبه باز گردد — هم توبه شود عذاب توبه

بر عمر چو نیست اعتمادے — باید که کنے شتاب توبه

بهاء الدین آملی

شد همه برباد ایام شباب — بهر دین یک ذره ننمودی شتاب

حالیا ای عندلیب کهنه سال — ساز کن افغان و یک چندی بنال

چون نکردی ناله در فصل بهار — در خزان باری قضا کن زینهار

غرق دریای گناهیم تا بکی — در معاصی روسیاهیم تا بکی

جدت آدم چون بهشتش جای بود — قدسیان کردند بهر او سجود

یک گنه چون کرد گفتندش تمام — مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه — داخل جنت شوی ای روسیاه

مجذوب

راه پر دور است و من بس ناتوان — بار عصیانم گرانی می کند

کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ — عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ

هر چند روسیاه و گنهگار و مجرمیم — جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ

با لطف و رحمتت که سپهر شفاعت است — اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ

چون بازگشت بر لب دریای رحمت است — یک نامه سیاه نداریم یا حفیظ

صد فکر اثر ز طاعتم بر دارد — صد سهو سر از عبادتم بر دارد

با این وسواس نیتم نیست درست — غسال مگر جنابتم بر دارد

شیخ ابوسعید ابوالخیر

ای دل نفسی بیاد رحمان نشدی — وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی

صوفی و فقیه و عالم و دانشمند — این جمله شدی و لی مسلمان نشدی

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ — بر من دارد شرف بت اهل فرنگ

آن روسیهم که باشد صد بار — دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

ندامت گنهم دوست را رحیم کند — شکست توبه ام آواز الکریم کند

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش — وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش

آواز آمد که غم مخور ای درویش — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش — چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش

کس دشمن من نیست منم دشمن خویش — ای وای من و دست من و دامن خویش

غنی

ما را ز آفتاب قیامت غنی چه باک — دوزخ پر است از عرق انفعال ما

کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز — گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا

میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش — اشک تا دامن آلودهٔ من پاک کند

ما سفیدی راز روی نامهٔ خود برده ایم — در سیه کاری عجب روزی بشب آورده ایم

هرچند شد تهی ز سیاهی دوات سر — مشق گنه هنوز چو اطفال می کنم
با دامن تر شدم به محشر — گفتند در آفتاب بنشین

**شوکت**
پشیمانی نصیب روح از گلزار تن باشد — لف افسوس بادام دو مغز این چمن باشد
تا کی از خواب غفلت خویش سنگین کنی — مغز خود از سرگرانی پنبهٔ بالین کنی
بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود — ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم
دفع جگر تشنهٔ پشیمانی من کرد — بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش — بد و زخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

**جامی**
از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یا رب توبه
از بسکه شکستیم و به بستیم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه بشکستم ساغر — امروز بساغری شکستم توبه

**حافظ**
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

**ظهوری**
بهر جا که عفوت شود جرم کاه — کم از برگ کاهست کوه گناه
خدایا تو دانی چها کرده ایم — نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم
زوند این رقم بر من از نیک و بد — که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
سخن با چنان عزت و اعتبار — ز دیوانه و مست گردید خوار
بز هر گنه گشته تلخ این چنین — نباشد بجز توبه تریاق این
بخوشنودی حق در توبه زن — از دست شو ساغر توبه زن

**شریف**
من کیستم من کیستم مرزی بخود در مانده — زایات طاعت امّی و دیوان عصیان خوانده
افسوس که در حجاب هستی ماندیم — در بند هوای خود پرستی ماندیم

از آتش حرص واز هوا آب شدیم / بالا نرسیدیم و به پستی ماندیم
یارب از ما بغیر تقصیر نخاست / گر قهر کنی برون ز اندازه رواست
چیزی که بما وسیلهٔ خود بدهیم / از بحر عنایت تو امید عطاست

**مولانا کاتبی**
آفاق پر است زکوه گناه من / کوه گناه چند بود سنگ راه من
جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی / منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من

**از انشاء ماهورام**
هرچند که سر بسر گناه آوردیم / در سایهٔ دولتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت / چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

**ناصر علی**
نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دنیا را / برنگ شام ماندم در میان امروز فردا را
توبه‌ها را نفس باز پسین دست بدست / بزنجیر دبیر رسیدی که در محمل بستند

**باسطی**
ایام شباب و وقت عشرت بگذشت / دوران طرب زمان راحت بگذشت
از رفتن هرچه رفت غم نیست مرا / افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت

**خلیفه سلطان**
افسوس که گشت عمر بیهوده تلف / دنیا بعبث گذشت و دین رفت زکف
رنجید خدا و خلق راضی نشدند / ضائع کردیم پارهٔ آب و علف

**سید اشرف**
خم شد قدو تو بسجده خم نشدی / از هم پاشیدی و فراهم نشدی
رفتی از کار و پی کاری باش / ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی

**قدری**
یک چند بعشق و معصیت یار شدم / در کعبه ترانه سنج زنار شدم
در حالت نزع توبه آمد یادم / چون قافله کوچ کرد بیدار شدم

**مظهر**
اینقدرها غافل از اندیشهٔ روز حساب / رحمت بحد و لطف بحسابم کرده است
سر پیش فگندن زگنه دادنجاتم / صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

**قزلباش خان امید**
کار فردا نشد تمام امروز / کار امروز ماند با فردا
رحمت آنجا که کند وسعت خود را ظاهر / هر که تقصیر نکرد دست گنهگار تر است

**امید همدانی**
بر درگه دوست هر گناهی بخشند / صد ساله گنه بیک آهی بخشند
عفو گنهم بنا توانی گردید / زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

**مرزا جلال اسیر**
زنجیر معصیتم ابر مغفرت خیزد / که زیر سایهٔ شرم گناه خویشتنم
نمی گنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم / اجل شرمندگیها دارد از حالی که من دارم

یکسر مو دولت سپید نشد * گرچه موی به تن سیاه نماند — حسن
ای حسن توبه آنگهی کردی * که ترا طاقت گناه نماند

دوزخ تلافی گنهِ من نمی کند * ترسم نیاورند بر وی گناه را — باقر
در حوصلهٔ ذرهٔ خورشید چه گنجد * در جنب عطای تو چه باشد طلب ما

عرفی دم زعست و همان مستی تو * آخر بچه مایه بار بربستی تو — عرفی
فرداست که دوست نقد فردوس بکف * جویای متاع عصمت و تهیدستی تو

تو گوئی نامهٔ اعمال خویشم * که هر مو بر تنم حرف گناه است — مرزا غافی

از گرده کس خجل نشود روز بازخواست * گر پرسشِ گناه ز من ابتدا کنند — قاسم بیگ

بریز اشک ندامت که نامهای سیاه * به آب دیده توان شست وقت استغفار — امیر خسرو

زبسکه طاعت آلوده با گناه کنم * بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم — مفاخر حسین ثاقب

ندانم نامهٔ اعمال خود را * ولیکن کاغذش دانم خطائیست — حیائی

تا چه شد خطایم انفعال آورده ام * غیر عصیان جنس دیگر نیست در بار دلم — شهید

با تضرع باش تا شادان شوی * گریه کن تا بی دهان خندان شوی — مولوی معنوی

زیاد غیر مگیرد دل یاد خدا کمتر * چو پر شد خانه بیجا شد بصاحبخانه جا کمتر — ملا امین

زدندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر * از آن رو طفل را دندان پیش اول برون آید — حسن بیگ مشهدی

به پرسش گنهم روز حشر آخر شد * تمسکات گناهان خلق پاره کنند — نواب شایسته خان

ز زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است * جوی ناهموار هموار است تا باشد بر آب — طاهر وحید

ز خرده گیری روز حساب آزادم * ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند — مولانا طاهر

آئینه دار زنگ گناه است طاعتم * کردم سیاه همچو نگین سجده گاه را — میر حیدر تجرید

دارد بزرگی بجهان هر کسی امین * من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ — امین

در گنه گر جانب من بود تقصیری نرفت * چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کنند — ملا خواجه علی

یارب منم و دست تهی چشم پر آب * جان داده و دل سوخته و سینه کباب — از نقود الحکم اختر
نامه سیه و عمر تبه کار خراب * از روی کرم بفضل خویشم دریاب

بی ندامت بگذران یک لحظه از اوقات غیر * از خوی خجلت زر افشان ساز این طومار را — شیخ ابوبکر

گر خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز * گر خطا نادم نگردید این خطای دیگر است — آگهی

خاشع

روز حساب گیرم از من حساب گیرند

شمس انوری

دریای گنه شد و دل مسکینم پست

اندر عملم آنچه ترا شاید نیست

عبدالله انصاری

من بندهٔ عاصیم رجای تو کجاست

مارا تو بهشت گر بطاعت بخشی

بهوری سنگه

من در سیاه کاری خود تا نظر کنم

شیخ محمد علی حسین

معصیت را خرد شمر در دیار بندگی

ظهور الله خان نوا

حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست

مولوی احسان اسعد

عرق شرم گنه نوشته ام چند سبو

قدسی

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه

شفیعائی اثر

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را

ثاقب

ثاقب اگرچه ما نگذشتیم از گناه

علاءالدین صالی

گرچه ما جرم بی عدد داریم

لا اعلم

عاشق همه دم فکر غم دوست کند

آشنای عشق حق از زشت کرداری شدم

گنه در صید گاه رحمت او

همانا که بدکنند سزاوار دوزخ اند

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست

روزی که قد اهل گنه خم گردد

دانی که چرا اجز الفرد افتاد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم

بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت

با سیه روئی نیم نومید از حسن قبول

غبار معصیت از عفو پامال شود

ما جرم و گنه کنیم او لطف و کرم

چون در شمار آید حرفی که در شمار است

یارب چه شود اگر مرا گیری دست

اندر کرمت آنچه مرا باید هست

تاریک دلم نور صفائی تو کجاست

آن هیچ بود لطف و عطائی تو کجاست

چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم

عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

شود بشکل کمان گر ز فکر قامت تیر

چون بمیرم بهمین آب بشوئید مرا

معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

یار ما لطف بیکران دارد

معشوق کرشمه که نیکوست کند

غرقهٔ دریای رحمت از سیه کاری شدم

خطائی آهوی بی خط و خالیست

دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است

عصیان چه غبار است که از پا نه نشیند

خوش باش که لطف او مقدم گردد

تا فاصله شود غضب کم گردد

بادبان کشتی دامان تر باشد مرا

بحر خواهد سیل را با یکدگر همرنگ کرد

عنبر دریای رحمت خال عصیان من است

چو سیل داخل دریا شود زلال شود

هر کس چیزی که لائق او ست کند

| | |
|---|---|
| هر چند گناه بے شمار ست | صد مرتبه بے شمار توبه |
| در بار گهت کنم خدایا | با دیدهٔ اشکبار توبه |
| گر رفت تبرّهات عمرم | کردم نه بیک دو بار توبه |
| شد هر سر مو کنون زبانے ("بیہودہ گیہا") | آرم بتو بار بار توبه |

## مستحقان وعید و ان کفرتم ان عذابی لشدید را باعث تخفیف عقوبت × اشعار مذمت ناحق شناسی و کفران نعمت

| | | |
|---|---|---|
| شکر نعمت را کماے میدهد | نا فلان را گو نماے میدهد | فریدالدین عطار |
| شکر نا کردن زوال نعمت ست | بهرهٔ شاکر کمال نعمت ست | |
| عارف آن باشد که باشد حق شناس | هر که عارف نیست گردد ناسپاس | |
| منت منه که خدمت سلطان همی کنم | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت | سعدی |

## ساکت بیان زبان قلم بودے وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها اشعار شکر نعمای بے منتهای جناب کبریا

خواجه حافظ شیرازی

| | |
|---|---|
| منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز |
| دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم |
| صد شکر که آفتاب مقصود | از برج امید چهره بنمود |
| صد شکر که یافت جانم آرام | از دولت وصل آن دل آرام |
| صد شکر که روز شد شب هجر | دل یافت خلاصی از تب هجر |
| شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد |
| ز بخت خویش بود شکر بے شمار مرا | که درد یار خرید ست درد یار مرا |
| شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار | که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست |
| گر بر تن من زبان شود هر موے | یک شکر تو از هزار نتوانم کرد |
| نخل کرم تو تا ثمر مے بندد | حیرت همه سو راهِ نظر مے بندد |
| بجا لب هر دو شکر ابر نیسان ست | که از شمار برون قطرهای باران ست |
| شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد | حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند |
| شکر شکر بشکرانه برافشان حافظ | که بکار خوش و شیرین حرکاتم دادند |

(شریف)
مطلب از پردۂ غیبی بدر آمد صد شکر — محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر
غنچۂ گلشن آمال سراسر بشگفت — نخل امید من آخر بہ بر آمد صد شکر
نا امید از رہ عصیان شدہ بودم ناگاہ — لطف فرمود ازین رہگذر آمد صد شکر
بہوا و ہوسی دل پی دنیا مے گشت — بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر
صید مطلب کہ ز دام تو گریزان شدہ بود — بدعاہای اجابت اثر آمد صد شکر

(مظہر الحق)
حمداً لله خالق الاشیاء — شکراً لله رازق الاحیا
حمد او از شمار بیرون ست — شکر او از حساب افزون ست

(بیدل)
تا مزرع سبز آسمان خواہد بود — تا خرمی باغ جہان خواہد بود
ہر تخم کہ ریشہ برون خواہد داد — شکر کرم ترا زبان خواہد بود

(قلندر)
چسان سازم ادا شکر کرمہای ترا یارب — کہ روشن ساختی از وصل جانان چشم امیدم

(مرزا صائب)
مرا از شکر بی کفران نعمت بستہ لب دارد — کہ شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد

(مولوی جامی)
ہر سر موی تن ار گردد زبان شکر گوی — کی توانم کردن از شکرت سر موئی ادا

(صبح صادق اختر)
کیست بزیر فلک نیلگون — کامدہ از عہدۂ شکرش برون

(سعدے)
از دست و زبان کہ بر آید — کز عہدۂ شکرش بدر آید

(عالے)
شکر خداست میوۂ باغ بیان ما — برگ شگوفہ ست زبان در دہان ما

(احسن)
شکر خدا کہ دور فلک شد بکام ما — مطرب بگو کہ کار جہان شد بکام ما

(لا اعلم)
ای خدا قربان احسانت شوم — این چہ احسان ست قربانت شوم
ہزار شکر کہ ایزد نگاہدارم شد — کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
صد شکر و صد ہزار بدرگاہ کردگار — شد شاہد مراد من از پردہ آشکار
دامان شاہد اثر اینک گرفتہ است — دست دعا کہ بود در آغوش نالہ زار

## تمّت شد

جہان آفرین را ستایش و گزیدہ گانش را نیایش کہ نخلبند خامہ در گلزمین صفحہ نہالہای رنگین اشعار نشاند و این گلستان مسرت را بعرق ریزی تمام بپایۂ کمال رسانید اکنون بگلدستہ بندی ریاحین تقریظات و قطعات تاریخ مے پردازد و پردہ چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم می سازد

رنگین سازهٔ پردهٔ چشم و گوش سخنوران حسب فضا نصابا تقریظ مثنوی و تاریخ استاذی میر نصیر مغفرت مآب ناعلے

این نسخه حدائق المعانی ست      با جلوه نما بهشت ثانی ست

صد بحر هنر درین سفینه      صد لعل و گهر درین خزینه

بشگفت عجیب گلستانے      دارد همه چیز جز خزانے

از کثرت شعر هاے عالے      جانیست براے طعنه خالے

صد وخل درین کتاب مجموع      جز ناخن دخل کوست مقطوع

شعری که بحمد ذو الجلال ست      حرزی پی دفع هر ملال ست

چون دید کسے سوئے سراپا      شکل تصویر شد سراپا

هر جاست ستایش دُر گوش      هر صاحب هوش حلقه در گوش

مرآت رقم بشعرها نیست      آئینهٔ حیرت جهانے ست

حرف صفت سیاهی عین      آهو گیر سیاهے عین

در حوض کتاب خط جانان      خضر نیست میان آب حیوان

وقتِ خواندن ورق چو گردد      لفظِ غنچه شگفته گردد

هر جا صفت گل و بهار ست      هر مرغ نگه هزار زار ست

ذکرِ دل عاشقان بیتاب      پاره کن جیب جان سیماب

از روز فراق نیست مذکور      کحلیست بچشم لیل دیجور

تا وصف ضیای شمع پر نور      گردید درین کتاب مسطور

از نور نمی کند زبان وا      خاموش شدست شمع گویا

اشعار مفید خط و نامه      سرلوح بیاض اهل خامه

اشعار مثال بے مثالند      دلچسپ و مفید و حسب حالند

تا کے صفتش نصیر خوانے      حصر شش معلوم مثل ثانے

خوان مصرع سال صاف و سالی      آمد آن انتخاب عالے

اتمام کلام بر دعا کن      تاریخ دگر دران ادا کن

فلکی بکن و بگوی دلشاد      محفوظ ز چین حاسدی باد

تا اہل فلک کنند آمین | تا اہل زمین کنند تحسین

## مسرت بخش سخندانان و قالق آگاه مثنوی تقریظ و تاریخ از نتایج افکار مولوی محب ایده الله سلمه الله

دلی کان شد چو آئینه صفاناک | بحسن پاک دارد روی تا پاک
بنظاره شود سرگرم و بیتاب | ز تاب عشق گردد بی خور و خواب
بهر کو آید از بهر نکویان | رود هر سو برائے خوبرویان
که تا از روی خوبان شاد گردد | دل غمدیده اش آباد گردد
ولیکن ذرهٔ تسکین نیابد | بفرقش مهر آسایش نتابد
کنونش صد نوید از خرمی باد | که گرد رنج و غم گردید برباد
نقاب از رخ کشاده شاهد نو | جمالش بر جهان انداخت پرتو
نگار روشن از رنگ معنے | بهار گلشن خوش رنگ معنے
پی گلگشت این باغ بهارین | بپای شوق پوید بلبل آمین
چه باغی روضهٔ رضوان مثالش | چه باغی مصرع رنگین نهالش
چه مصرع معنیش سحر حلال ست | چه معنی سربسر حسن و جمال ست
شبستانی سراپا جلوهٔ طور | بیاض صبح روشن زوست بی نور
کتابی انتخاب دفتر حسن | پی مستان شراب کوثر حسن
نگارین نامهٔ حسن و لطافت | ز هر لفظش عیان رنگ نزاکت
ز بس جوشد صفا از روی اوراق | پرد رنگ سمن چون رنگ عشاق
سطورش رشک ابروی بتان ست | ازین رو رونق روی بتان ست
سواد حرفهایش زلف لیلا | فشانده نافهائے مشک هر جا
دوائر خوشنما گشته نمودار | برنگ حلقهٔ گیسو بر خسار
سواد مردمک وقف نقاطش | که شد از خال خوبان التقاطش
خط ابیض دران ابیات روشن | بود نهر روان در وسط گلشن
ازو جان یافته لفظ و معانے | تو گوئی نهر آب زندگانی
بود هر یک ز اشعار بلاغت | نهال سبز گلزار بلاغت

نماید مصرعش نخل نمایان
درو گلها بود الفاظ رنگین
بران طائر بود جانهائے عشّاق
لطافت بسکه در خواندن بجوش ست
همه شعرش بشیرینی چو قند ست
کند تا طوطی دلها نشیمن
میانِ شعرها ترتیب نیکو
چو این گلدسته شد بسته ازین دست
همان اشعار کاندر شان حمد ست
که بخشد لذتِ توحید و عرفان
چو نعت سرور عالم بخوانند
زبانها مشعلِ انوار گردد
چو از روی منوّر حرف رانند
چو اشعارِ سراپا بر سرایند
چو وصفِ قامتِ موزون بخوانند
چو برخوانند شعرِ لذّتِ وصل
چو آید شعرِ هجران بر زبانها
چو حالِ عاشقِ دلسوز بینند
چو وصفِ دیدهٔ نمناک خوانند
چو اشعارِ تنِ لاغر برآید
چو برخوانند اشعارِ صنائع
چو آید در نظر شعرِ معمّے
چو آید بر زبان شعرِ بهاران
چو حالِ برگریزان خوانده گردد
چو در پابند شعرِ ضرب امثال

دو اثر برگها ندات اغصان
همانا میوه‌هااش معنی شیرین
چو بلبل نغمه زن دلهاے مشتاق
هم اول از زبان لذّت بگوش ست
حلاوت در حروفش پای بند ست
بهر حرفش شکر صد توده خرمن
بجا هر بیت او چون بیت ابرو
کشادِ دل دهد از دیدنش دست
همانا نورس بستان حمد ست
بذوقِ پاک اهل صدق و ایقان
بکامِ جان و دل لذّت رسانند
صماخِ گوشها گلزار گردد
زبان پُرنور گردد شمع مانند
سراپا نقشِ غم از دل زدانید
ز خجلت سرو ما در گل بمانند
بهم چسپد لب از لب کے شود فصل
زبان از الامان دارد فغانها
بجائی حرف آتشپاره چینند
دهان حوض و زبان فوّاره مانند
زبان چون ریشهٔ خامه نماید
نماید گلشن از رنگین بدائع
شود زان دیده و ادراک اعمے
زبان را برگ گل گویند یاران
ز بی برگی زبان درمانده گردد
بود آئینه تمثال هر حال

غرض اشعار مضمونهای هر رنگ — چو گلهای شگفته رنگ در رنگ
صفای گوهر انشا و تحریر — جلای جوهر شمشیر تقریر
ببخشد اهل انشا را بلاغت — فزاید مرد گویا را بلاغت
بحمد الله بدین اوصاف موفور — کشید از رخ نقاب این شاهد نور
بجهد شامل فرخنده فالی — بسعی کامل نیکو خصالی
چمن پیرای باغ ارجمندی — نهال جود راز و سربلندی
سریرآرای اقلیم فصاحت — معانی دیده زد روی ملاحت
سخنور نکته پرور نکته دانی — بود اهل سخن را قدردانی
سخن دان و سخن سنج و سخنگو — کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو
جناب عبد رحمن خان شاکر — سخن باشد بنعتهاش شاکر
چنین باغی جهان آرا بیاراست — که صد باغ ارم را رونما خواست
بتالیفش مشقتها کشیده — بکف تا گوهر مقصد رسیده
فرو رفتم بفکر سال تالیف — دهم تا فکر را این گونه تشریف
ز روی لطف هاتف گوهری سفت — بگوشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل بپیمود — زهی باغ ارم هاتف بفرمود
خدایا این کتاب صفحهٔ نور — بفضل عام تو تا نفخهٔ صور
بچشم اهل بینش نور بادا — ز چشم خرده بین مستور بادا

## گلدستهٔ ریحان فصاحت سلک جواهر بلاغت نثر رنگین تقریظ منشی رام سهای متخلص بتمنا سلمه الله العزیز

موزونی الفاظ بنظم حمد ناظمی ست که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده * از آبیاری فیضانش هشت بهشت را تازگی بهار پیش پا افتاده - و بسازگاری احسانش سپهر را بلند آوازگی دست داده قطعات مهر به تجلی قدرتش متجلی گردیده - و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعروج رسیده سخن سخنوران از افاضت عنایتش موزون - و بیان زبان آوران از اصابت تمیزش بصواب مقرون لراقمه قطعه صانعی کز کمال صنعت او * گشته مصنوع آسمان و زمین

| آن شد از نور اختران روشن | این شد از روی گلرخان رنگین |
| --- | --- |

رنگینی معانی بار قسامِ نعتِ معجز بیانیست که مجموعهٔ موجودات از نظمِ نثر لعتیش قافیه وار انتظام
گردیده. و دیوانِ کائنات از رباعیِ چاریار و منتخبِ اہلِ بیتیش بردیفِ احترام رسیده و جود
بود افزایش فردیست از بحرِ کاملِ عروج و کمال. و اعضای بیضا ضیایش ترکیب
بندی از بحرِ وافر و نور جمال لراقمه قطعه بالغی کز بلاغ فکرت او * گشته منظوم خمسهٔ
ایمان * نظمِ حسّان ہمین احسانش * یافت حُسنِ نظام و استحسان * امّا بعد بر ضمیر
گلشن نظیرِ گلچینانِ گلستانِ معانی. و چمن پیرایانِ بوستانِ سخندانی نهفته مباد
که این مجموعهٔ جمعیت آئین از رقومِ مشکین سنبلستانیست مشک آگین. و این ذخیرهٔ
نضارت قرین از منظومِ رنگین گلزاریست بهار آفرین. از شگفتگیِ مضامین بحدائق المعانی
متسم گردیده. و از رنگینیِ بیان بگلستانِ مسرّت مرتسم شده. نظم سازان را ساز * نثر طرازان
را طراز. حریفان را حریفِ رنگین تذکارِ ظریفان را ظریفِ شیرین گفتار. حدائق
سیراب. حدیقهٔ حداقت را ناب. اشعارِ غم از دل بردار. نغمِ عنادل در گلزار ابیات
توحید. بیت احد تفرید. با شعارِ مناقب منقبت علم بذو الفقارِ علم. با علامِ محاسنِ نعت
صفحهٔ دیبای مُعلَم. سراپای از عیب بری. سراپای دلبری. صفت عشقِ شیرین کار نمک
خوان گفتار. حالاتِ عشاق. دامن زن آتشِ اشتیاق. اشعارِ اشعارِ صنائعِ مُشعرِ مُشعرِ شعور.
طیبِ مطایباتِ طیّباتِ ترطیبِ دماغ را بادهٔ انگور. صفتِ فصولِ چهارگانه. دلنشین تر
از اشعارِ عاشقانه. اوصافِ مُسکراتِ مسرّت آثار. صافِ خمخانهٔ بهار. آهنگِ صفتِ سرای
اغانی. و ساز مقامِ شناسانِ معانی. مواعظِ دلپذیر. چون قالِ اہلِ حال پر تاثیر *
منظوماتِ شکرِ سخن آفرین. بی سخن سزاوارِ آفرین. اصحابِ عرفان ازین سرِ معارف آگاهان
سخن از معرفتِ عالمِ اسرارِ آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزنِ اسرارش دانند بجاست و اربابِ ایقان
ازین رو که سحبان بیانانِ سخندان حمدِ ایزدِ سبحان بر زبان آورده اند اگر سبحة الابرارش خوانند روا
لراقمه قطعه این نگارینِ نگارِ رشکِ نگار * که سوادش خوش از بیاضِ چمن * از قبولِ نگاه جامِ
فیض * باد مقبولِ مقبلانِ سخن * مؤلفِ این تالیفِ لطیف و جامعِ این مجموعهٔ لطیف واقفِ دقائقِ
سخنوری. کاشفِ حقائقِ نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. قدردانِ دانایان.
عبد الرحمن خان شاکر که معبودِ رحیم را شاکرست. و مسجودِ کریم را ذاکر لراقمه

بیت دیدہ حق سوی او بچشم کرم * شد ز حسن عمل بعلم علم * اصحاب دانش دانند
کہ در تالیف این کارنامہ دانائی چہ قدر تکلیف رو دادہ و ارباب بینش بینند کہ در ترتیب
این نگارخانہ بینائی چہ ستم تعب دیدہ چشم از مبصران اولی الابصار آنست کہ بگوشہ چشم التفات
برین بیاض مشکین سواد نظر فرمایند و منت بر چشم مؤلف نہادہ زبان بدعای خیر عواقب کشایند
راقم حروف کہ بنا آشنائی انشا معترف . و بنارسائی نظم معروف . از محسنان مصروف حسن بیان
و مشغوف محاسن معانی . کہ باوصاف حسن موصوف اند . و بانصاف سخن مالوف
مترقب صنوف عطا . بوقوف خطا . و مترصد الوف احسان تحسین موقوف استحسان
کہ آن پسندیدۂ ایزد رحیم و رؤف . و کردگار کریم و عطوف . و این برگزیدۂ منصفان فیلسوف
و ممیزان منکر از معروف . لراقمہ رباعی ای چشم کشادہ بر جمال معنی * وی دیدہ
شرف ز اتصال معنی * از روی صفا اگر کشائی چشمی * روشن شودت سواد خال معنی
قطعہ تاریخ چو شد مطبوع این منظوم دلکش * کہ دارد معنیش جوش حلاوت
عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ * بہار این نظم از روی طراوت

## قطعہ تاریخ عزیزی گفتہ

چون خان عبدالرحمن انسان عین اعیان
نقاد نقد معنی دانای رمز دانے
آراست باغ دلکش در تازگی ارم وش
ریحان سواد کامل مضمون بگل مماثل
نظمش ز معنی تر ہم سلک نظم گوہر
آبی از و نظر را جان تازہ و مطرا
این نوعروس رعنا از حسن عالم آرا
جسم فیوض را جان فیاض مصطفی خان
تاریخ ختم آن را ہاتف بگوش القا

عمان جود و احسان نیسان در فشانے
سحبان بذلہ سنجی حسان نکتہ رانے
ابیات قصرہایش حوران آن معانے
انہار آن جداول فوارہا مبانے
چون خاطر سخنور بحر بسیط دردانے
گل گل شگفت دلہا زین گلشن معانے
بادا عزیز دلہا چون شاہد جوانے
مطبوع طبع خاصان گردش بزر فشانے
از روی لطف گفتا گلزار خوش بیانے

رشک گلزار و بہار مثنوی تاریخ ریختہ خامۂ جادو نگار جناب مولوی عبد الاحد صاحب متخلص بہ لطف سلمہ اللہ

گل شاخ معانی عبدالرحمن — که باشد آب جوی فضل و احسان
زگلزار بلاغت چیده گلها — زصهبای فصاحت خورده گلها
چمن پیرای طبعش باغی آراست — که گلزار ارم را رونما خواست
بیکسو لالهٔ رنگین دمید — دگر سو سرو بالا سر کشیده
بجای یاسمن اندر تبسم — بجای غنچه گل در تکلم
زدست حق پرست مصطفی خان — سحاب طبع کردش قطره افشان
زباغ طبع رابط کان نگارست — گل تاریخ باغ نو بهار ست

مخفی مباد که چون آبیاری فضال لایزال گلدستهٔ این نسخهٔ رنگین را بسر رشتهٔ اتمام انتظام بست داد پس از مدتی رنگ آمیزی طبعش نگاربستن آغاز نهاد درین اثنا جناب سید ناصر علی نصیر ازین خارستان جهان روی برتافت و بگلگشت گلستان جاودان شتافت برق حسرت خرمن شکیبائی سوخت و ناوک اندوه سینهٔ صبر را دوخت جهانی بجزنش گریبان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچه جناب مولوی عبدالاحد صاحب استاد والاشانش حسرتهای فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خرامندهٔ ریاض خلد فرمودند

بحکم قضا میر ناصر علی — شناسای رمز خفی و جلی
بگلگشت گلزار جنت شتافت — دل خلق از آتش غم بتافت
برابط ز سال وفاتش چنان — بگفتا خرد اوستاد زمان
۱۲۶۶

## قطعه تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بطبع تذکره پر دل مسرت افزوده — پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
در آمدیم چو اشرف بفکر تاریخش — زهی کلام نمود انتخاب سال آمد

## قطعه تاریخ از عبدالله خان مهر

چون گلستان مسرت طبع شد — در گلستان مسرت طبع شد
خوش بهاری هست رنگین تذکره — قابل دیدن بود این تذکره
مهر چون از گلشن سالش شگفت — به بهارستان رنگارنگ گفت

# خاتمة الطبع

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان وجود - کاتب دفتر شهود ست که صفحهٔ فلک را
بابیات بروج و شر انجم آراسته * و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته * کهکشان سطریست از کتاب
لاجواب صنعتش * و مهر و ماه شعریست از مثنوی رنگین قدرتش * رباعی چهار عناصر در عالم مسدس نظم
دادهٔ اوست * و اشعار جواهر آبدار در بحر بسیط محیط ودیعت نهادهٔ او * قطعه آن خداوندی که هلال
مصرعی از کتاب صنعت اوست * ملک دنیا و عالم عقبی بیتی از مثنوی قدرت اوست * و رنگ آمیزی
گلزار کلام بنعت سرور مطلع دواوین کائنات * و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش
بذات والایش سربلندی گرفته * و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته * افراد بشر را
از قافیهٔ تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده * و غریقان بحر عمیق عصیان را از قعر
دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانیده * چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و اعوان
امجاد و نیز شموع روشن شبستان دین مبین * مثنوی رسولی که سر دفتر انبیاست * کتاب جهان را از
ابتداست * بصدر رسالت نشینده اوست * پیغمبری مهر تابنده اوست * اما بعد بر ضمائر ارباب
علم و هنر * و سرائر سخنوران نکته پرور * روشن باد که این نسخه ایست نگارین * و مجموعه ایست بهارین
که هر شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین * و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین * هر صفحه اش
چمنی ست از بوستان نضارت * و ورقش گلشنی ست از گلستان لطافت * هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
و بابش رشک ابواب بهشت برین * مثنوی کتاب راحت افزا روح پرور * تسلی بخش خاطرهای مضطر
بی ولهاست بستان مسرت * از آن نامش **گلستان مسرت** * بعرق ریزی کوشش بسیار
و سرگرمی سعی بیشمار بندهٔ هیچمیرز هیچمدان بی سواوی را فاکر **عبدالرحمن خان** شاکر جمعیت تالیف
و انتظام ترتیب یافته و در مطبع فیض منبع محیط جود و کرم دریای فیض اعم حاتم پیشهٔ سخاوت * شیر بیشهٔ
شجاعت مهر مشرق فیض سانی * ماه مطلع قدردانی جناب فاضلت مآب **شیخ محمد جلال الدین**
صاحب سلمه المنان در شهر لاهور کشمیری بازار بتاریخ یکم ذی الحجه سنه ۱۳۰۱ هجری
حلهٔ طبع پوشیده جلوه آرای چشم تماشائیان و نضارت
بخش دیدهٔ نظارگیان گشت

آخراً والصلوة علی رسوله باطناً و ظاهراً